



niceroman.ir

نویسنده: ماه بانو

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

نام رمان: فراری از عشق

به قلم: ماه بانوگ .

ژانر: عاشقانه

* * * * *

مقدمه

به نام خدای دل ها

تا حالا فکر کردین به این که عشق زیباست یا نه؟!...

دو نفری که همدیگر رو دوست دارند. بهم عشق می ورزند. میگن عشق قشنگ و خیلی زیباست. یک رویای خاص دو نفره...

اما بعضی آدم ها هم به این نتیجه می رسند که دوست داشتنی در کار نیست و خیلی راحت دفتر عشقشون رو می بندند.

اما امان... امان از روزی که عشق یکطرفه باشه. همه چیز بهم می‌ریزه. خراب و داغون می‌شه...

بعضی هاشون تلاش می‌کنن و موفق میشن. عشق رو پس می‌گیرند. یا با مهر و محبت یا با خودخواهی و بی‌رحمی...

اما افسوس برای کسانی که نمی‌تونن کاری کنن و خیلی راحت زمین می‌خورند. می‌شکنن. می‌مونن توی حسرت داشتنش، توی نگاهش، لبخندش و خیلی چیزای دیگه ای که الان سهم اون نیست. نابود میشن. این عشق براشون می‌شه درد... می‌شه جهنم... می‌شه کشنده... دلشون می‌خواد بمیرن توی هوای اون کسی که دیگه ندارنش... خفه میشن اما زنده‌اند... یک مُرده متحرک که خالی و سرد از همه چی...

این دسته بعضی هاشون بعد شکست تلاش می‌کنن دوباره سر پا بشن. دوباره سراغ عشق میرن. تا عشق ورزی کنن... تا زندگی کنن...

اما بعضی هاشون توی همون قلب زخمی و دل شکسته، خودشون رو گم می‌کنن. توی تنهایی و تاریکی غم دلشون غرق میشن. عذاب می‌کشن. اما نمی‌خوان به خودشون فرصت دوباره بدنند. می‌ترسن... می‌ترسن تا مبادا عشق دوباره سراغشون بیاد که بشکنن. تا دوباره زمین بخورند...

اما غافل از این... که عشق همیشه در کمینشون نشسته و روزی میاد سراغشون... حتی اونایی که فرار می‌کنن...

#پارت_2

شروع رمان

_ آتوسا یعنی چی!؟

با لحن عصبی ام شونه‌ای بالا انداخت. با بدجنسی لب زد:

_ دیگه بهونه نیار، می‌خواستی نبازی!

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم. عصبی نگاهم رو توی صورتش چرخوندم:

_ این شرط نه! یه چیزی دیگه بخواین!؟

هر دوتا ابروهایم بالا انداخت و نوچی زیر لب گفتم:

_ جون تو راه نداره! همینی که گفتم!

چشم غره ای بهش رفتم. نگاهم رو به چکامه دوختم:

_ تو یه چی بگو؟! من نمی‌تونم همچین کاری کنم!

تک خنده‌ای کرد. در حالی که بلند می‌شد. ب.و.سی توی هوا برام فرستاد. گفت:

_ شرمنده دوست جونم! برم حاضرشم که امشب قیافه‌ات چقدر دیدنیه.

چرا حالم رو نمی‌فهمیدن؟! این دل به زور بعد یکسال سرپا شده. چرا می‌خواستن این دل رو بازی اش بدن؟!

این کار برام رنج آور بود. حالم خراب می‌شد .

جیغی از حرص کشیدم:

_ چه غلطی کردم اومدم جای شما دو تا، به خدا تنهایی دق می‌کردم بهتر بود. فردا شب مامان و بابام برمی

گشتن که !

بدون توجه به حرص خوردنم توی اتاق رفتن. می‌دونستم از عمد و قصد قبلی همچین درخواستی دادن. لعنتی

ها حتماً باهم تداعی کردن. من واقعا نمی‌تونم این کار رو انجام بدم .

بعد کلی حرص خوردن و فاتحه خواندن به ناخن هام، تصمیم گرفتم حاضر بشم تا نیومدن دست بسته ببرم.

از این دو نفر بعید نبود .

کرم، پنکک، یه خط چشم باریک، ریمبل به مژهام، یه رژ مات قرمز روی لب های قلوه ایم به آرایشم پایان دادم.

مانتو خاکستری روشن با شلوار جین چسب و شال مشکی روم از روی کاناپه برداشتم، پوشیدم.

با برداشتن موبایل و کیف دستی ام، نگاهم به هر دوشون افتاد که با نیش باز خیره ام بودن. با تشر و تهدیدوار

بهشون تپیدم:

_ چیه؟! قبلش بهتون بگم اگه طرف زنش داشت خواست کتکم بزنه یا فوش بارونم کنه، شما دو تا گوساله رو

وسط می‌اندازم.

#پارت_3

هر دو بهم خندیدن که زیر لب خیلی بی‌شعورین نثارشون کردم. زودتر از اونا با قدم‌های بلند و عصبی از خونه

خارج شدم. واقعا دیوونه بودند! شکی هم توی این مورد نداشتم. واقعا به اینا میشد گفت دوست؟!

با این شرط گذاشتنشون دلم که هیچی، قلبم هم مجاله شد. انگاری از پشت خنجر میزنن توی قلبم اونم با نامردی تموم. ازشون خیلی دلگیر شدم. اگه می‌دونستم همچی فکر پلیدی دارند، غلط می‌کردم باهاشون بازی کنم که حالا ببازم و این شرط مسخره رو توی دامنم بذارند. که نتونم کاری کنم.

کلافه ماشین رو روشن کردم که پشت سرم اومدند و با همون قیافه بشاش و ذوق زده اشون سوار شدند. حوصله هیچی رو نداشتم و بی حرف حرکت کردم. بعد کمی گشتن توی خیابان‌ها جلوی یه رستوران خیلی شیک که چشم رو گرفته بود، نگه داشتم:

... پیرین پایین که ان شاءالله امشب یه فصل کتک حسابی بخورین، دلم یخ کنه.

با بدجنسی قهقهه ای زدن و از ماشین پیاده شدند. چند نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم. تا از عصبانیت موهای خودم نکشم. آدم تا چه حدی می‌تونه صبور و آرام باشه وقتی که از عصبانیت و خشم در حد انفجاره و هر لحظه ممکنه بترکه. اما گاهی مجبوری خوددار باشی و به سختی جلوی خودت رو بگیری.

فکر می‌کردم شاید همین چند نفس عمیق خیلی کم آرامش رو بهم برگردوند ولی هیچ تاثیری روی استرس و اضطرابم ایجاد نکرد. به خودم لعنت فرستادم از ماشین پیاده شدم و دنبالشون راه افتادم.

ورودی در رستوران مردی با خوش آمدگویی در رو برامون باز کرد. نگاهم به داخل رستوران دوختم چقدر فضای شیک و مدرنی داشت. از اون فضاهای که هم وقت و زمان زیادی صرف دکور و طراحی مکان شده بود که توی نگاه اول دل مشتری رو بدجور می‌برد.

روی یه میز چهار نفره ای وسط سالن نشستیم. از خنده‌های ریز و پیچ کردن آتوسا و چکامه، اعصابم بدجوری بهم ریخته بود. اما هنوزم سعی می‌کردم آرام باشم. مجبورم که آرام باشم. با اومدن گارسون سفارش غذا دادیم.

نگاهم رو به صورت خندونشون دوختم. نمی‌دونم چرا همچین چیزی ازم خواستن! اونا که می‌دونستن توی این یک مورد با کسی شوخی ندارم. اگه روزهای بد و جهنمی که داشتم، همدل و همیارم نبودند. همین الان قیدشون رو برای همیشه می‌زدم. اما حیف اونا کسایی بودند که بعد اون نامرد اگه کنارم نبودند از پا در اومده بودند. نابود می‌شدم.

توی فکرهام غرق بودم که نفهمیدم کی میز توسط دو مرد به طرز قشنگی چیده شده بود. این قدر غذاها با سلیقه تزیین شده بود و به چشمم خوشمزه می‌اومدند. اگه اعصابم خراب نبود حتماً غدام رو با ولع می‌خوردم که حتی نتونم نفس بکشم.

اما الان با این وضعیت داغون و خرابم با بی میلی مشغول خوردن شدم. چه خوردنی؟! بازی می کردم. نگاهم رو به آتوسا و چکامه دوختم با لذت مشغول خوردن بودند. کاش منم مثل این دوتا دخترخاله، فکرم خالی از هر چیزی و این روزگار بود.

کاش می تونستم اما من این قدر قدرت نداشتم که بعد اون ماجرا، سر پا بایستم. زود شکستم. زود زمین خوردم از کسی که فکر می کردم تموم دنیامه. اما نبود. او رفت و با رفتنش همچی عوض شد. فرق کرد. زندگی برام ورق جدیدی رو کرد که تموم وجودم به جای شادی، غم لونه کرده بود. غمی که هنوز کنارمه و رهام نکرده.

_ نفس آماده ای؟!_

با صدای آتوسا از فکر بیرون اومدم. با گیجی نگاهش کردم.

لبخندی زد:

_ عزیزم ما شامون رو خوردیم و الانم منتظریم. حاضری؟! برو ببینم چیکار می کنی؟!_

#پارت_4

لحن پر شیطنتش، حرصم رو در آورد. نگاهم رو بین صورت هردوشون چرخوندم. در حالی که سعی کردم صدام بالا نره، از بین دندون های غریدم:

_ مرگ عزیزم! درد برو! مسخرها دعا کنین به خیر بگذره وگرنه بعد تلافیش سر جفتون بدجوری در میارم.

انگار لحن تهدید آمیزم تاثیری روشن نداشت و همچنان با همون لبخندی که روی لبهاشون بود، نگاهم می کردند. واقعا اینا حال رو نمیدیدن یام شاید نمی خواستن ببینن .

چکامه چشمکی زد. با خنده گفت:

_ نفس غر نزن دیگه! فعلا در ورودی رو دریابیم. مرد رویایی کجایی بیا؟! بیا عزیزم که نفسمون هلاک شد!

بعد پایان حرفش نگاه هردوشون بدون تعلل به سمت در چرخید. اما من یک لحظه تازه به عمق فاجعه پی بردم. الان اگه این در باز بشه که من میمیرم. مطمئنم زیر این فشار لعنتی نابودم می کنه.

نفس سنگین شده ام رو به سختی از ریه هام بیرون فرستادم. نگاهم رو به در دوختم. قلبم وحشیانه توی سینه ام می کوبید. الان هیچ فرقی با گوسفندی که به قتلگاه میره، نداشتم.

دست‌های لرزوم رو توی هم قفل کردم و زیر لب دعا می‌کردم هیچکسی امشب این در رو دیگه باز نکنه. خدا می‌شه امشب به این حرفم گوش بدی؟! فقط همین یکبار! یکبار بگی نفس بخاطر تو باشه... وسط دعا کردنم از شانس مبارکم در همون لحظه باز شد.

استرس و اضطراب با سرعت به جونم چنگ زد. عرق سردی از پشت گردنم تا تیغه کمرم راه افتاد. نفس هام به شماره افتاد تا این‌که اون شخص داخل شد.

قامت کشیده و چهارشونه اش، قلبم رو از جا کند. اخم غلیظی که روی ابروهاش گره خورده بود. مو به تنم سیخ شد. همین رو کم داشتم. این مرد جوون ناخودآگاه نفسم رو بند آورد. روی صندلی وا رفتم. با تنی خفه نالیدم:
_وای نه!

با اوه مای گاد گفتن چکامه و آتوسا، اخمی کردم و با همون لحن دوباره نالیدم:

_بچه‌ها بی‌خیال! این مشخصه از این غده‌ای مغروره. اخمش رو نگاه کنین!؟

_عه نفس زیرش زن. نگاهش کن! جون تو، چه جیگری خورده به تورت! بابا خوش تیپ! بابا جذاب! پسر تا حالا کجا بودی نفس هلاکته!؟

حرف چکامه آتیشم زد. انگار راهی برای فرارم از این مخمصه نبود. من مجبورم بودم شرط رو انجام بدم. خشمگین از میون دندون‌های که روی هم می‌ساییدم، غریدم:

_دلم می‌خواد دوتایون رو همین الان خفه کنم.

_خفه کن ولی پاشو برو. در ضمن گوشی عروسکتون روشن کن تا رفتی پیش خوش تیپ کلک نرنی.

چکامه با سر به اون مرد جوون که گوشه ای دنج دور از همه داشت می‌نشست، اشاره کرد.

چشم‌هام رو هم محکم فشردم. منم خیلی وقت‌ها بدجنسی می‌کردم توی باختشون شرط‌های نامعقول می‌داشتم. همیشه هم بعد اعتراض بی‌برو برگردد انجامش می‌دادند.

اما این شرط برای من خیلی سخت و دشواره. یعنی انجام دادنش کار من نیست. اما اینم می‌دونم الان دیگه نمی‌تونم زیرش بزنم. حیف که دوستشون دارم و نمی‌خوام ازم ناراحت بشن. وگرنه از اینجا می‌رفتم.

انگار چاره ای برام نمونده بود. از قدیم میگن خودت کردی که لعنت بر خودت باد. چند نفس عمیقی کشیدم. با در آوردن گوشیم شماره چکامه رو گرفتم. از روی صندلی بلند شدم.

#پارت_5

پاهای سنگین شده‌ام رو به سختی به حرکت درآوردم. هر قدمی که جلو می‌رفتم از استرس و اضطراب حالم خرابتر می‌شد. دلم می‌خواست همین الان یک شکاف جلوی پاهام باز میشد. من رو می‌بلعید که نخوام هیچ وقت و زمانی با جنس مرد روبرو بشم.

این شرط داشت تموم معادلات زندگی‌ام رو بهم می‌ریخت. برخلاف میل و با پای خودم در چند قدمی یک مرد بودم. من به خودم قول داده بودم توی زندگی‌ام سراغ هیچی مردی نرم. حتی اگه اون مرد بهترین آدم روی زمین باشه و همه عالم هم تاییدش کنن. باز نمی‌خواستم خودم رو کنارش ببینم.

من بعد یکسال واقعا قدرت روبه‌رو شدن با یک مرد دیگه ای رو نداشتم. افسوس که توی زندگی‌ام مردی بود که عاشقانه می‌پرستیدمش. از قضا نامرد از آب در اومد. طوری شکستم که با زمین خوردنم همه‌ی مردا هم از چشم افتادند.

اما الان من دقیقا جایی هستم که حاضر بودم بمیرم ولی با این مرد که نمی‌شناسمش روبرو و هم کلام نشم. دستم رو از زیر شالم به گلوم رسوندم. چقدر فضای این رستوران پرزرق و برق خفه کننده و کشنده بود. با شل کردن شالم، در به قدمی اش ایستادم.

بوی عطر تلخ و سردش فضا رو پر کرده بود. چه خوش بو! بی اختیار نفس عمیقی کشیدم که عطرش تمام مشامم رو پر کرد. بی اراده چشم بستم. یه حس خاصی توی این بو بود که عجیب تموم وجودم رو فرا گرفت. یک آن به خودم اومدم. توی دلم به خودم تشر زدم. دارم چیکار می‌کنم؟! این چه غلطی بود که کردم؟! خودت رو جمع کن دختر؟!!

سرم رو عصبی تکون دادم تا از اون هوا بیرون بیام. من برای کار دیگه ای اینجا و با انجام دادنش می‌رم و تمام. خودم رو جمع و جور کردم. با باز کردن چشم‌هام، سرفه‌ای کردم تا متوجه حضورم بشه.

چشم از برگ های که دستش بود گرفت و نگاهش رو به چشم‌هام دوخت. سردی چشم‌های خاکستری اش دلم رو لرزوند. اما احساس کردم یه آن رنگ نگاهش گرم شد.

یک طور خاص و خیره کننده نگاهم می‌کرد. دویدن خون رو زیر پوست صورتم حس کردم. وا چرا نگاهش این طوره؟! دستپاچه‌ی نگاهی به پوشش‌م انداختم ولی هیچ اثری از کثیفی یا مورد زنده‌ای نبود که جلب توجه کنه.

وا پس این چشه؟! چرا داره این جور نگاهم می‌کنه؟! مگه تا حالا آدم ندیده، حتی پلک هم نمی‌زد. نگاهش یکجورایی داشت معذبم می‌کرد.

دست های سرد و لرزوم بالا بردم و کمی از موهای مشکی رنگم رو که از شالم بیرون زده بود، داخل فرستادم. اون همچنان خشکش زده بود.

برای شروع سعی کردم لبخند محوی روی لب هام بیارم. واقعا برای من با این وضعیت حالم لبخند زدن، سخت و دشوار بود. بدتر این که یکی این جوری به صورتت زل بزنه. دیگه همین لبخند محو کار شاخی بود.

به هر حال بخاطر شرط مجبور بودم. بالاخره لب باز کردم:

— سلام. می تونم چند لحظه وقتون رو بگیرم!؟

انگار با صدام به خودش اومد. سریع چشم ازم گرفت. دوباره خودش رو مشغول برگ های جلوی دستش کرد. در همون حال با صدای خشک و جدی گفت:

— نه.

نه!!!... انگار یک پارچ آب سرد روی سرم ریختن. انتظار شنیدن نه رو نداشتم. این نه گفتن برام خیلی خوب بود. اصلا همونی بود که می خواستم. راحت می تونستم از این مخمصه رها بشم. اما نمی دونم چرا یکجورایی بهم حس بدی منتقل کرد. یا بهتر بگم بهم برخورد، دلگیر شدم.

بیخیال این نه شدم. نگاهی به چکامه و آتوسا انداختم. با نگاهم ازشون خواستم که بهم بگن برگردم. اما لبخند و نگاه مشتاق شون، دلم رو آشوب کرد. خدا لعنتون کنه که من رو به این کار وادار کردین. انگار دارند فیلم می بینن که این طوری میخ شدن. الانم دقیقا جای حساس و هیجانی فیلم رسیده. حاضرم شرط ببندم که نفسم نمی کشن. دیوونه ها بذارین کارم تموم بشه، حال هر دوتون می گیرم.

نگاهم رو با حرص گرفتم. گلوم از استرس خشک شده بود. آب دهنم رو قورت دادم تا بتونم دوباره لب باز کنم: — اگه اجازه بدین زیاد وقتون رو نمی گیرم.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت. نگاهش رو دقیق بین صورتم و وضعیت ظاهری پوشش در حال گردش بود: — بهت نمی خوره این کاره باشی. منم اهلش نیستم، برو رد کارت.

الان ذهنم فقط مشغول انجام کارم بود. منظور حرفش رو نفهمیدم ولی لحنش کنایه وار و تلخ بود. کامل حسش کردم. با این که برام سخت بود. صندلی رو به روش رو بیرون کشیدم و با نشستم، گفتم:

— خواهش می کنم فقط چند دقیقه!؟

کلافه دستی به صورتش کشید. با صدای عصبی که سعی می کرد بالا نره، زمزمه کرد:

_ می‌شنوم!

#پارت_6

نگاهم رو به صورتش دوختم. چکامه راست می‌گفت چهره قشنگ و جذابی داشت. ابروهای پهن و مشکی، چشم‌های خاکستری، دماغ کشیده و مردونه، لب هاش و فرم صورت نسبتا کشیده‌اش، با این کت و شلوار مشکی تنش که خیلی بهش می‌اومد، همچی تموم بود. نمی‌شد ایرادی از چهره و ظاهرش گرفت.

اما این وسط ابروهای گره خورده اش، قدرت حرف زدن رو ازم می‌گرفت. آدم ترسوی نبودم اما شرایط روحی توی این یک سال باعث شده بود مثل قبل محکم نباشم.

با این وجود تلاش کردم بر استرس و ترس توی وجودم غلبه کنم. نفس سنگین شده‌ام رو بیرون فرستادم. با جفت کردن دست‌هام روی میز، سعی کردم کلمات رو درست کنار هم بچینم و ادا کنم:

_ امروز با دوست هام مثل همیشه شرط گذاشتیم هر کی توی بازی ببازه، خواسته طرف مقابلش رو بی برو برگردد انجام بده. متأسفانه من باختم و شرط این بود که به رستوران بیایم بعد اتمام غذا مون، اولین مردی که وارد می‌شه من برم و بهش پیشنهاد دوستی بدم.

با نشستن حاله ای قرمزی توی چشم‌هاش، ترس عجیبی توی دلم نشست. لبم رو به دندون کشیدم. چشم‌هاش یک طوری از گفتن بقیه حرفم منع ام می‌کردند.

نفسم سخت بالا می‌اومد. حالم خیلی بد شد. واهمه داشتم. این وسط نمی‌دونم گلم چرا این قدر خشک می‌شد؟! با قورت دادن آب دهنم، ادامه دادم:

_ با من دوست می‌شین!؟

منتظر کلمه‌ی نه ازش بودم که یکدفعه دستش رو چنان محکم به میز کوبید که احساس کردم روح از تنم جدا شد. اخمش بیشتر گره خورد. با فکی منقبض شده توی صورت رنگ پریده ام فریاد زد:

_ برای تیغ زدن که شاخ و دم نمی‌خواد اضافه کنی! تو و همجنسات فقط به فکر پول هستین. پاشو گورت گم کن تا نگفتم بندازنت بیرون.

چی داشت می‌گفت!؟ مگه چی گفتم که این طوری از حرفم برداشت می‌کرد!؟ فقط یک پیشنهاد ساده بود!؟ منکه بهش گفتم بخاطر باختم اینجام!... خیلی بهم برخورد. اشک با سرعت تموم توی چشم‌هام جمع شد.

عصبی از جام بلند شدم که همزمان صندلی با صدای بدی روی زمین افتاد. با قدم‌های بلند ازش دور شدم. مردک روانی! نفهم! هر چی دوست داره بلغور می‌کنه! چطوری جرات می‌کنه در مورد این فکرای ناجور کنه؟! وقتی همچی رو کف دستش گذاشتم...

هنوز چند قدمی نرفته بودم که نتونستم بی تفاوت از کنارش رد بشم. واقعا نتونستم بذارم در مورد این جوروی فکر کنه. راه رفته رو برگشتم.

کف دستم روی میز کوبیدم. روی صورت گندمیش که به سرخی می‌زد، خم شدم. زل زدم توی چشم‌های سرد و وحشی که حالا به خون نشسته بود. با صدای بغض آلود و خفه ای لب زدم:

_ اگه توی بازی امروز نمی‌باختم. هیچ وقت حاضر نبودم شرط احمقانه دوست‌هام رو قبول کنم و بیام به یه

آدمی عوضی مثل تو پیشنهاد دوستی بدم. پس حواست به جملات که از دهن توی بیرون، باشه!

خیره چشم‌هام بود. حس می‌کردم به جای گوش دادن به حرف هام توی چشم‌هام غرق شده بود شایدم نه!...

یه باره به خودش اومد و بازوم رو چنگ زد. همراه خودش بلندم کرد:

_ من عوضی ام آره، درست فهمیدی! پیشنهادت رو قبول کردم. حالا که دوستیم باید همراهم بیای.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم:

_ یعنی چی؟! کجا بیام!؟

نیشخندی زد:

_ یعنی نمی‌دونی؟! بذار واضح بگم از همین الان خیلی بی‌قرارت شدم.

حتم دارم این مرد روانیه! تقلا کردم که بازوم رو از دستش رها کنم:

_ ولم کن، روانی!

بازوم رو محکم فشرد که از درد صورتم مچاله شد. اخمی کردم که پوزخندی زد:

_ چرا عزیزم ولی من می‌خوام.

با بهت لب زدم:

_ چی رو می‌خوای!؟

نگاهش روی لب هام سر خورد که هجوم خون توی گونه هام حس کردم. قلبم وحشیانه انگار توی دهنم می زد. عوضی من این همه جلیز جلیز کردم که از حرفم و رفتارم این طوری برداشت کنه؟!

نگاه خیره اش روی لب هام داشت از شرم و خجالت آبم می کرد. دلم می خواست همون لحظه محو بشم چون نمی تونستم حرکتی کنم. انگار یخ زده بودم.

وقتی دید خشکم زده. سرش رو جلو آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:

... بودن با تو رو.

#پارت_7

نفسم توی سینه ام گره خورد. حتی قلبم برای ثانیه ای از حرکت ایستاد. این مرد داشت چی می گفت؟! عوضی چی فکر کرده؟! اونم من! منکه حتی توی رابطه ام با بهراد که این همه دوستش داشتم هیچ وقت از حدم نگذشتم و نگذشت.

حالا این مرد داشت با حرفش چنان محکم له و لوره ام می کرد که حس می کردم قلبم داره توی سینه ام پاره پاره می شه. درد داشت. خیلی...

یکباره این قدر خشمگین شدم که نفس هام به شدت تند شدند. بی اختیار دستم بالا رفت. خیلی محکم توی صورتش نشست.

دستم از درد به کز کز افتاد، اون دیگه نمی دونم. در حالی که خودم از ابهت این مرد ترسیده بودم ولی توی صورت بهت زده اش فریاد زدم:

... روانی، اونی که توی ذهن مریضه من نیستم. غلط کردن رو برای این روزا گذاشتن. غلط کردم اومدم

سراغت... غلط کردم به توی عوضی و روانی پیشنهاد دوستی دادم. غلط کردم... غلط کردم... می فهمی؟!

جمله ای آخرم رو چنان فریاد زدم اگه سوت کشیدن گوش هام فاکتور بگیرم. گلوم بدجور به سوزش افتاد و به حدی که به سرفه افتادم.

حتم دارم با این داد و فریادمون نگاه همه ی افراد اونجا روی ما زوم شده بود. اما مهم نبود. دیگه هیچی توی این دنیای پوچم ارزشی نداشت. فقط تنها چیزی که بجز قلب و دل خیلی مهم بود پاکی وجودم بود که به لطف این روانی زیر سوال رفته بود.

تموم تنم از شدت خشم و عصبانیت می لرزید. نمی توانستم هیچ طوری جلوی لرزش بدنم رو بگیرم. بدون توجه به چشم‌های غضب آلودش و چهره‌ای برافروخته اش که بیش از حد ترسناک شده بود، ازش فاصله گرفتم که اشکام با شدت باریدند.

با گام‌های بلند و عصبی به سمت آتوسا و چکامه که با دهن باز و ترسیده نگاهم می‌کردند، رفتم. کیفم رو از روی میز چنگ زدم. سر هر دوشون فریاد زدم:

– خیلی بی‌شعورین! همین رو می‌خواستین؟! راحت شدین؟! بشین پس، بیشتر نگاه کنید!

بعد حرفم که با سرفه همرا بود، بدون توجه به صدا کردنشون و نگاه‌های بهت زده پرسنل و آدم‌های توی اون رستوران لعنتی بودند، با دو از اونجا خارج شدم.

سریع سوار ماشینم شدم و با سرعت از اونجا دور شدم. فقط می‌خواستم برم. با دستی که از خشمم می‌لرزید، گوشیم رو خاموش کردم روی صندلی عقب پرت کردم.

قطره‌های اشک با سرعت پشت سر هم سر می‌خوردن و روی گونه‌هام رو گرم می‌کردند. مدام حرف اون مردک روانی توی سرم چرخ می‌خورد. حالم داغونتر و بدتر می‌شد.

چرا بعضی آدم‌ها با یک رفتار و یک حرف دیگران به خودشون جرأت میدند که ندیده و نشناخته خیلی راحت طرف رو مأخذ می‌کند. چنان با شماتت نشونه اش می‌گیرند که افراد دیگه هم او را محکوم و به نابودی سوق میدند؟!...

دیگه نتونستم با اون حال خراب و داغونم رانندگی کنم گوشه ای پارک کردم. اجازه دادم صدای گریه‌ام اوج بگیره.

انگار تموم غم‌های دنیا یکجا فقط روی سر من آوار شده بود. غم گذشته ام انگار دنبال بهونه بود که دوباره با این تلنگر سر باز کرده بود.

تمام حال و روزم فقط یک مقصر داشت اون شخصم کسی نبود بجز بهراد!... آره تقصیر بهراد بود. اگه بود و این طوری با نامردی نرفته بود. چکامه و آتوسا پی نقشه نمی‌افتادند. تا بخوان با یک شرط احمقانه به یک مرد نزدیکم کنم. تا به حساب خودشون بهش دل بدم و بشم همون نفس سابق. نمی‌دونستن که این نفس زخم خورده، دیگه رو پا نمی‌شه. هیچ وقت!

انگار امشب قرار نبود دلم آروم بگیرم. حس می‌کردم یکی داشت دلم رو با یک چاقو تکیه تکیه می‌کرد. با صدای بلندتری زیر گریه زدم.

افرادی که از کنار ماشینم رد می‌شدند یا با تعجب یا با دلسوزی نگاهم می‌کردند. بعضی هاشونن به قیافه زارم پوزخند می‌زند.

اونا که نمی‌دونستند دلم دوباره از یک مرد شکسته بود. مردی که با بی‌رحمی تموم زیر پاهاش لهنم کرده بود. تا یادم بندازه که مرد اول زندگی‌ام چه کرد که داغون و شکننده شدم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که اشکام خشک شده بودند اما هنوز هق هق می‌کردم. نگاهم روی آسمون سیاه افتاد که مثل دل من سیاه بود. با درد فریاد زدم:

_ چرا من؟! خدا چرا از همه جا، دل من؟! چرا باید روی این کره خاکی مردهای دور اطرافم همیشه باید عوضی باشند. یکبار بهم بگو چرا من؟! چرا!...!

دوباره درد دلم تازه شد. هق زدم و ضجه زدم واسه دل خودم... دلی که روزی پر بود از مهر محبت و عشق اما الان ذره ای توش پیدا نمی‌شه. دریغ از یک سانت یا میلیمترش ...

می‌دونین چرا؟! چون بهراد کاری با دلم کرد که برای همیشه سعی کردم فراری و بیزار از هر نوعش باشم...

#پارت_8

با این که دوست نداشتم فعلاً ببینمشون ولی به خاطر وسایل ها و تحقیقی که فردا باید تحویل استاد بدم و اونجا بود، به ناچار بعد چند ساعت برگشتم .

کارشون اصلاً درست نبود، فکر می‌کردند با این پیشنهاد دوباره دلم بعد یک سال با یکی صاف می‌شه. اما سخت در اشتباه بودند. بعد رفتن بهراد و اون کارش تصمیم گرفتم عشق رو توی دلم بگشتم. این دل دیگه با مهر هیچ مردی صاف نمی‌شه. دلی که بشکنه اگه بند بزنی بازم ترکش سر جاشه می‌مونه. فقط به یه بند وصله می‌شه که با کوچکتین تلنگری باز از هم جدا می‌شه.

آه عمیقی کشیدم. این دل هنوز از بی‌مهری و بی‌وفایی بهراد پره. این قدر پره که با کوچکتین تلنگری بی‌معرفتی‌ش جلوی چشم‌هام زنده می‌شه. من جون میدم اون لحظه و دلم می‌خواد بمیرم.

چطور دلش اومد پا بذاره روی این همه روزهای خوبی که کنار هم ساختیم و داشتیم؟!... اون روزا خاطره شد تا فقط من بعدها با یادآوری تک تکشون بسوزم.

چیزی که همیشه برام دردآور و عذاب می داد، صدای آخرش بود. صدای که همین الانم توی ذهنم آکو شد و قلبم رو به آتیش می کشه:

«همچی بینمون تموم شده، دیگه نمی خوام ببینمت.»

با یادآوری اون روز دوباره دلم و قلبم به درد اومد. ذهنم پر سوال بود. چرا؟! چرا یکدفعه ای زیر همچی زد؟! چه گناهی کردم و چه تقصیری داشتم؟! که حتی بهم نگفت چرا ترکم می کنه و من چرا بعد این همه دوست داشتن باید به تنهایی و نفرت برسم؟! و هزار چرا دیگه ای که وقتی به گذشته خودم نگاه می کنم. چیزی توش پیدا نمی کنم به جز دوست داشتنش...

ماشین رو جلوی خونه اشون متوقف کردم. هنوز تردید داشتم. اما توی تصمیم آنی پیاده شدم که نور چراغ ماشینی صاف توی صورتم خورد. برق اون نور چشم های خسته و غمگینم رو اذیت می کرد. دستم رو حائل چشم های ریز شده ام، کردم تا مانع اون نور بشم و ببینم کیه. اما وجود اون نور این اجازه رو نمی داد. صدای باز شدن در و بعد قامت مردونه ای رو دیدم. توی اون تاریکی چیزی مشخص نبود که کی هست. چشم هام رو ریزتر کردم و با دقت بیشتری نگاهش کردم.

به سمتم قدمی برداشت و جلو اومد. کم کم قامتش جلوی اون نور رو گرفت. نگاهم از کفش اسپرت، شلوار جین مشکی، کاپشن چرم کوتاهش و بعد اون نمایان شدن صورتش، بالا اومد... نفسم رفت. مات و مبهوت خشکم زد.

این عوضی اومده اینجا که چی؟! با اومدنش می خواست چی رو ثابت کنه؟! حماقتم رو؟! اشتباه بزرگی که امروز با یک باخت بهش رسیدم. که برام تجربه دردناکی شد.

ناخودآگاه اخمی روی ابرو هام نشست. دست هام رو مشت کردم. دلم می خواست همین دست مشت شده ام رو محکم توی صورتش بکوبم مثل همون کشیده ای که خورده.

اصلا چطوری جرأت کرده بعد اون حرف و توهینش، بیاد سراغم؟! یک آدم چقدر می تونه وقیح باشه?...!

بدون توجه بهش راهم رو به سمت خونه ی بچه ها کج کردم. انگار که اصلا ندیدمش.

اما هنوز چند قدم جلو نرفتم که دستم رو از پشت گرفت و کشید:

_ کجا؟! وایستا کارت دارم!

بدون این که جوابش رو بدم دستم رو کشیدم که محکمتر توی دستش فشرد:

_ مگه با تو نیستم!؟

من شب مضخرف و گندی رو گذرنده بودم. به سختی با خودم کنارم اومدم. به سختی خودم آروم کردم تا از این بیشتر داغون نشم. بعد حالا منبع اصلی افتضاح عالم اینجا بود. خدا من چقدر امشب روی دُر شانسم می چرخم.

با صدای بلند و عصبیش، پوف کلافه ای کشیدم و به طرفش چرخیدم:

_ چیه؟! چی می خوای!؟

ابروی بالا انداخت. سرش رو توی صورتم خم کرد:

_ بازم بگم که چی می خوام!؟

خدا! خدا! من چطوری به این مرد حالی کنم که اون شرط احمقانه فقط یک شرط ساده بوده و بس!؟...! احمم غلیظتر شد. تقلا کردم خودم از حصار اون پنجه ی مردونه رها کنم. در همون حال از بین دندون هام غریدم:

_ ببین من بهت گفتم بخاطر باخت و شرط دوستانم اومدم پیشت، البته اشتباه کردم... غلط کردم اومدم سراغت... تو عوض تر از اونی که بخوام حتی باهات دوست بشم. اگر می دونستم قراره تو اولین مرد باشی، عمرا طرفت نمی اومدم .

سری تکون داد و نوچ نوچی زیر لب گفت:

_ نشد خانوم خانوما! فکر کردی که بیای یک حرف رو بزنی بعد خیلی راحت بگی اشتباه کردم، غلط کردم!؟... نه این طوری بی انصافی نکن، دلخور میشم!...! حالا که اومدی سراغم، منم قصد ندارم پیشنهادات رو رد کنم. بد رفتنت، تازه فهمیدم من چه اشتباهی کردم. اصلا کدوم پسری رو می شناسی که از یک تیکه خوشگل که خودش اومده سراغش، تونسته بگذره که من بگذرم!؟...!

#پارت_9

سرم داشت از حرف هاش سوت می کشید. چشم هام با تک تک جمله هاش هی گرد گردتر می شدند. انگار نفهمید یا نمی خواست بفهمه چی گفتم که این طوری حرف می زد...!

دستم رو محکم کشیدم اما مثل چسب به مچ دستم چسبیده بود و ول کنم، نبود. با صدای عصبی و پر حرصی غریدم:

_ داری چی میگی برای خودت!؟ من گفتم شرط یک باخت بود. همین! می فهمی!؟!

با بالا انداختن سرش، فریاد زد:

— پس واقعاً مریضی که دنبالم گشتی و اومدی سراغم.

بدون توجه به حرفم به طرف ماشینش کشیدم. در همون حال گفتم:

— میگی چیکار کنم کار دله؟! من فقط بخاطر تو اومدم. منصفانه نیست بعد اون پیشنهاد عالیت، راحت ولم کنی و بری! آخه بی انصاف فکر این دل لامصب منم باش که همون جور دقیقه به دقیقه بی قرارتر می شه.

با لحن تمسخر آمیزش، تقلا هام رو بیشتر کردم:

— ولم کن! کجا داری من رو می بری؟! می شنوی چی میگم؟!

در ماشین که باز کرد از ترس جیغ بلندی کشیدم:

— روانی نمی فهمی اشتباه گرفتی. ولم کن. مگه با تو نیستم؟!

نگاهم رو با ترس چرخوندم تا اون وقت شب یکی رو پیدا کنم و کمک کنه. اما یک پشه ام به چشمم نخورد.

با زور توی ماشین پرتم کرد. جیغ خفه ای کشیدم. تا خواستم کاری کنم با کوبید شدن در و صدای ریموت، با بهت و ترس به در قفل شده، نگاه کردم. این مرد واقعا روانیه؟!...

اشکام با شدت پایین ریختند. با وحشت دستگیره رو محکم کشیدم. می دونستم کارم بی فایده بود. ولی من حالیم نبود. فقط می خواستم هر طوری شده خودم از اون ماشین بندازم بیرون. حتی اگه این در آهنی و شیشه اش رو بشکنم، باید از دستش فرار می کردم.

اون مردک روانی سریع ماشین دور زد سوار شد و با سرعت حرکت کرد. ترسم بیشتر از اون حد شد. نه واقعا این مرد فکر کرده من اهل برنامه های کثیفم!...

با وجودی که تموم تنم از وحشت و ترس می لرزید، دست هام رو مشت کردم و به سمتش حمله کردم:

— نگهدار، می خوام پیاده شم. داری من رو کجا می بری؟! نگهدار روانی؟! من اینکاره نیستم. بخدا نیستم. اون پیشنهاد فقط شرط باختم بود. نگهدار!...

واکنش نسبت به مشت های که به سر و صورتش می زدم فقط این بود که سرعت ماشین رو سرسام آور بالا برد. از دست اندازی که رد شد، با تکون ماشین تعادل رو از دست دادم به جلو پرت شدم. جیغی کشیدم. دستم رو به داشبورد گرفتم و مانع از برخورد سرم به شیشه شدم.

با خشم سرم رو به طرفش چرخوندم. با جیغ و گریه فریاد زدم:

— عوضی، روانی من این کاره نیستم. نگهدار! مگه با تو نیستم؟! نگهدار! نگهدار!...

انگار اصلاً وجود نداشتم یا این قدر بی‌رحم بود که جیغ و التماس هام روش تاثیری نداشت. سکوت و حالت رفتارش این مرد جای ترس داشت. نکنه واقعا روانی باشه. روانی که با یک پیشنهاد، بخواد مثل این برده ها به قفل و زنجیر ببندم. شکنجه و آزارم بده.

با توقف ماشین جلوی در بزرگی وحشت زده به در ماشین چسبیدم. در اتومات باز شد. با داخل شدنش، روح از تنم جدا شد.

حتم دارم فکر کرده من از اون دسته دخترهای هستم که حاضرند... آه حتی دوست ندارم بهش فکر کنم. خدا لعنتون کنه آتوسا و چکامه که توی دست‌های یک روانی مغز تعطیل گیر انداختیم.

با توقف و پیاده شدنش، قلبم وحشیانه از ترس تند تند می‌زد. این قدر محکم که می‌ترسیدم همین الان سینه‌ام رو بشکافه و بیرون بزنه .

ماشین رو که دور زد و در طرفم رو باز کرد. جیغ بلندی کشیدم. خودم رو با وحشت عقب کشیدم:

— حق نداری دست کثیفت رو به من بزنی! ولم کن. بذار برم.

اشک های ناتمام دوباره به چشم‌هام هجوم آورد و باریدند. با خشم بازوم رو گرفتم. بدون توجه به تقلاها به زور از ماشین بیرونم کشید .

اون بی حرف من رو برخلاف ورودی ساختمون که خونه ای بزرگ بود. به سمت جای که بی شک انباری بود، کشون کشون می‌کشید.

حسابی ترسیده بودم. این قدر جیغ کشیده بودم که گلویم می‌سوخت. اما بازم جیغ زدن هام رو قطع نمی‌کردم. انگار اینجایم کسی نبود تا از چنگال این مرد نجاتم بده.

در اون مکان رو باز کرد مثل یه شیء بی ارزش وسط انباری پرتم کرد. جیغ خفه ای کشیدم. با دست‌های لرزونم موهام که توی صورتم ریخته بود رو به عقب هل دادم و به طرفش چرخیدم.

دست به کمر شد. با لحن خشن گفت:

— به من سیل می‌زنی؟! می‌دونی تاوان کسی که بهم سیل بزنه چیه؟!!

نگاه ترسیده و خیسیم رو به چشم‌های به خون نشسته اش دوختم. قهقهه ای وحشتناکی زد که قلبم فرو ریخت:

_ می خواستی دوستت بشم؟! ای به چشم.

#پارت_10

بعد پایان حرفش چرخید و در انبار رو قفل کرد. این قدر توی شوک و ترس بودم که نگاهم فقط با وحشت روش خیره بود. حتی قدرت کوچکترین حرکتی رو نداشتم.

به طرفم چرخید. نگاه دقیقش رو بین تک تک اعضای صورتم چرخوند. کنج لبش به تمسخر بالا رفت:

_ چیزی بدی نیستی!... قابل تحملی برای یک شب!... چه کنم خودت خواستی.

نفسم رفت. داشت چی می گفت؟! من کجا همچین پیشنهاد بی شرمانه ای بهش دادم؟!... خدای من! روانی، بخاطر یک سیلی این جوری می خواست تلافی کنه. این بدترین کاری بود که می تونست انجام بده.

اونم با من!... من زخم خورده و دل شکسته یک مرد بودم. من توی این یک سال با سختی روی پاهام ایستادم. می خواستم توی این یک سال قوی و محکم باشم. اما هر وقت یادم می افتاد بهراد چطوری با بی رحمی دلم رو شکسته بود. دوباره می شکستم. دوباره داغون می شدم.

حالا این مرد روانی که روبه روم بود، می خواست با حماقت امشبم کامل داغون و نابودم کنه. می خواست نفسم رو ببره.

کت چرمش رو در آورد. روی زمین پرت کرد*.

تموم صورتم از اشک خیس شده بود. گریه هام به سسکه تبدیل شد. از ترس و وحشت خودم روی زمین عقب کشیدم. با فکی که می لرزید، لب زدم:

_ اگه دستت بهم بخوره، ازت شکایت می کنم. می گم بابام، پدرت رو در بیاره.

پوزخندی زد:

_ تو جوجه داری من رو تهدید می کنی! حرفات مثل اون مشته هاته که هیچ تاثیری روم نداره. این همه جیغ کشیدی هیچکسی به دادت نرسید. الان ببین کجایی؟! اینجا کسی نیست از زیر دست های من نجات بده. می خوام طوری ادبت کنم تا یاد بگیری دیگه از این غلط ها نکنی. بعد غلطم هر کاری خواستی برو انجام بده.

اون همون جور*:

عقب عقب رفتم، پشتم که به یک شی خورد. قلبم خالی شد. نفسم قطع شد. راه فراری نیست. من قدرت دفاع از خودم جلوی این مرد رو ندارم.

نابود شدم. می دونم!... من امشب توی این انباری میمیرم اگه این مرد دستش بهم بخوره. میمیرم. دست لرزونم رو قلبم گذاشتم. چرا هنوز می زنی؟! چرا لعنتی نمی ایستی؟! من نمی خوام توی چنگال این روانی نابود شم.

چشم هام رو محکم روی هم فشردم. نفس قوی باش! تو می تونی مثل سابق باشی! نفس فقط نترس! برای حفظ آبروت باید قوی باشی. بلندشو و کوتاه نیا! صدای توی مغزم زنگ می خورد. ذره ذره امید رو توی وجودم ترسیده ام، ترزیک می کرد.

به سختی نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. زیر لب می تونم ای گفتم. روی پاهای که از ترس سست شده بود، به سختی ایستادم. باید محکم باشم مثل قبل اومدن بهراد. بشم اون نفس سابق. آره من می تونم!...

متوجه حرکت دستش شدم که * با تعجب نگاهم کرد.

جلو رفتم. نگاهم رو توی چشم های خاکستری رنگش که نفرت و خشم شعله ور شده بود، دوختم. دستی زیر چشم های خیسم کشیدم. در حالی که نمی تونستم جلوی لرزش فکم رو بگیرم، لب زدم:

_ می دونم خیلی عصبی ات کردم. اینم می دونم برات خیلی سخته بوده که از یک دختر سیلی بخوری که حاضر شدی بدزدیش. تلافی کارش رو به بدترین شکل ممکن سرش در بیاری. من کار زشتی کردم. کارم اشتباه بود. معذرت می خوام. توی صورت زدم، باشه. تو هم بزن. تحقیرت کردم، اونم باشه. تحقیرم کن. اینا رو تلافی کن نه اون کاری رو که می خوای انجام بدی.

برخلاف انتظارم که فکر می کردم کوتاه میاد. این غائله با عذرخواهی ام ختم می شه. اما این طور نبود.

عصبی فکم رو توی دستش گرفت و محکم فشرد. توی صورتم مچاله شده ام از درد، خشن فریاد زد:

_ آراجیف برام نباف. تلافی من این طوره تا حالت کنم با کی طرفی. وقتی که دستت توی صورتم می نشست باید فکر اینجاشم می بودی. نه الان!

صورتم رو با ضرب پرت کرد. * با وحشت قدمی به عقب برداشتم. خدای من؟! این دیگه چه موجود غده ای و کینه ای آفریدی که زبون خوشم حالیش نیست!...

#پارت_11

*اشکام با شدت ریختن. نمی دارم این کار رو انجام بده. نمی دارم این جور نابودم کنه. جلوی پاش زانو زدم. دستم روی دست هاش گذاشتم تا مانع ادامه کارش بشم. التماس وار از ته وجودم نالیدم:

_اگه بگم غلط کردم خوبه! چقدر ازت عذرخواهی کنم تا کوتاه بیای؟! اصلا می‌خوای هر چی دوست داری بیا بزن. تحقیرم کن. صدام در نمیاد. چیکار کنم دلت خنک بشه؟! هر کاری میگی بگو همون رو برات انجام میدم؟! آخه روانی به خاطر یه سیلی که این جوری تلافی نمی‌کنن .

محکم به عقب پرتم کرد که روی زمین افتادم. از درد جیغی کشیدم. اما کوتاه نیومدم. چیزی که این مرد می‌خواست ضعیف بودن بود. دوباره با همون لحن نالیدم:

_روانی چرا حالیت نیست چی میگم!

پشت بند حرفم هق زدم. من این همه التماسش کردم تا نخواد کاری که می‌خواد انجام بده. اما انگار توی وجودش رحم معنایی نداشت. گریه‌هام با سکسکه همراه بود. با بی‌رحمی تموم بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد .

بعد یک نگاه متفکرانه، نیشخندی روی لباش نشوند:

_باشه قبول! خواسته‌ای خودت رو قبول می‌کنم. حق هیچ اعتراضی رو هم نداری!؟

طوفانی وحشتناکی که توی اون انباری به پا بود یکباره با حرفش فروکش کرد. قبل این‌که از تصمیمش منصرف بشه. با ترس سریع سری تکون دادم .

کنارم رو پا نشست:

_تا صبح اینجای. از فردا صبح کارت شروع می‌شه. میشی کلفت خونه‌ام! شب ش مهمونی دارم. تموم کارا و حتی پذیرایی با توبه! اگه کوچکترین خطایی ازت ببینم با وجودی که مالی نیستی، مجبورم می‌کنی کار ناتمام رو تموم کنم.

با چشم‌های گرد و خیس نگاهش کردم. من بشم کلفت خونه‌اش؟! وگرنه کارم تمومه! نابود می‌شم!... با وجودی که برام درد آور و سخت بود. به اجبار این روانی سری به نشونه مثبت تکون دادم .

خوبه ای زیر لب گفت. با برداشتن لباس‌هاش، قفل در رو باز کرد و بیرون رفت. با چرخش کلید و قفل شدن در، بغضم دوباره با صدای بلندی ترکید .

جیغ بلندی با تموم توانم کشیدم. هر چی دم دستم توی اون انباری تاریک و نم دار می‌اومد، به دور اطراف پرتاب می‌کردم. هر چی فوش بلد بودم بارش کردم. مردک روانی! عوضی!

در حالی که از خشم نفس نفس می‌زد و می‌لرزیدم، گوشه ای توی اون انباری سرد کز کردم. به در قفل شده نگاه کردم .

یک آدم چقدر می‌تونه بی‌رحم و سنگدل باشه؟! چقدر؟!... توی زندگی‌ام به اندازه امشب نترسیده بودم که به لطف این روانی اونم شامل حالم شد.

نمی‌دونم چقدر اشک ریختم و به این شب لعنتی و شوم فکر کردم و لرزیدم. نفهمیدم کی چشم‌هام گرم شد و خوابم برد...

با صدای در و نوری که توی صورتم خورد. لای پلک هام رو باز کردم. گیج به دور اطراف نگاه کردم. من کجام؟! اینجا چیکار می‌کنم؟!!

با هجوم اتفاقات دیشب به ذهنم، دست هام مشت شد. با این‌که اصلا دلم نمی‌خواست حتی چشم توی چشم‌های خاکستریش بیفته. اما مجبور بودم یا بهتر بگم ازش می‌ترسیدم.

با تنی سست و کرخ شده که بخاطر سردی و زمین نم دار اون انباری بود، از جام بلند شدم. از اون انباری خراب شده، پام رو بیرون گذاشتم.

اون مردک روانی به درختی تکیه داده بود. یک دستش توی جیب شلوار اسلش بود. سیگاری که دستش دیگه اش بود رو به سمت لبش برد. در حالی که چشم ازم نمی‌گرفت، پوتک محکمی از سیگارش گرفت. ته مونده اش رو روی زمین انداخت. با فرستادن دودش توی هوا، نیشخندی زد:

... در عجبم چطوری از پسر خوشگل و جذابی مثل من گذشتی؟!!

از ترس جوابش رو ندادم. از این مرد باید ترسید. اگه اینجا توی دست‌هاش اسیر نبودم. فوش بارونش می‌کردم شایدم یک سیلی دیگه مهمونش می‌کردم. اخم کردم. لب هام رو محکم بهم فشردم تا مبدا حرفی از دهنم خارج بشه.

با سکوت، قهقه ای زد. به سمت ورودی خونه‌ی که دیشب دیدم، راه افتاد. با فاصله دنبالش داخل سالن بزرگی شدم. فضای خونه خیلی مدرن و کلاسیک بود. اما الان هیچی این رزق و برق چشم رو نگرفت.

وسط سالن ایستاد. با صدای سه زن و یک مرد با قدم‌های تند جلوش به صف ایستادند. با تعجب نگاهشون بین من و این روانی می‌چرخید .

با حلقه کردن دستش دور شونه‌ام، عصبی خودم رو عقب کشیدم. با سر انگشتانش محکم شونه ام رو فشرد تا مانع عقب رفتنم بشه. چشم غره ای بهش رفتم که خطاب به اونا گفت:

_ امروز می‌خوام به تایم استراحت بهتون بدم.

با ابروهاش به من اشاره کرد. ادامه داد:

_ قرار این خانوم یعنی کلفت جون، تموم کارا رو انجام بده. از تمیزی خونه تا پذیرایی امشب.

بعد پایان حرفش، بلند قهقهه ای زد. چقدر دوست داشتم دهنش رو بهم می‌دوختم تا دیگه هیچ وقت نخنده. اشک توی چشم‌هام حلقه زد. تحقیرش از همین الان درد داشت. من چطوری تا شب تحمل کنم!...!

بدون توجه به حال خرابم سرش رو جلو آورد. فکر می‌کردم می‌خواد نیش و کنایه بزنه اما با کاری که کرد. دندون‌هام رو از حرص روی هم* انگار آزار دادنم دوست داشت. دلم می‌خواست دوباره برگردم یک سیلی دیگه بزنمش. به سختی جلوی خودم گرفتم تا در مقابلش واکنش نشون ندم*.

با صدای که موج خنده داشت، زیر گوشم زمزمه کرد:

_ چت شد؟!... فقط می‌خواستم بگم عزیزم موفق باشی!

با تمسخرش، چشم‌هام رو با نفرت بهش دوختم. وقیح تر از این مرد توی دنیا وجود نداره. عوضی هر طوری می‌خواد باهام برخورد می‌کنه. قلبم دیگه گنجایش این همه تحقیر و فشار رو نداشت. تموم کاراش آزار دهنده بود. من مجبور بودم در مقابلش سکوت کنم چون می‌ترسیدم و چاره ای نداشتم.

با سکوت، نگاهش رو به صورت سرخم سوق داد. چشمکی بهم زد. با تکون دادن دستش توی هوا، ازم دور شد.

کلافه نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. نگاهم رو به اون سه زن و مرد دادم. با لبخندی که تلخ بود، لب باز کردم:

_ از کجا باید شروع کنم!؟

یکی از اون زنا که صورت تپل و مهربونی داشت. زودتر به خودش اومد:

_ بیا گلم، تا بهت بگم.

همراهش شدم. اون سه زن که فهمیدم اسمشون خورشید، آتنا و شیرین بود. وقتی دیدن از عهده هیچ کاری برنمیام حتی یک دستمال کشیدنم بلد نیستم. دور از چشم اون روانی که فهمیدم اسمش یاشار، توی کارا بهم کمک می‌کردند. خداروشکر تموم مدت دیگه پیداش نشد و ندیدمش...

از خستگی و کوفتگی روی زمین نشستیم. احساس می‌کردم از یک کوه سقوط کردم. تموم تنم درد می‌کرد. برای منی که توی ناز و نعمت بزرگ شدم. تا حالا دست به سیاه و سفیدم نزده بودم. کار کردن خیلی سخت و زجر آورترین کار دنیا بود.

هنوز نفسی تازه نکشیده بودم که کسی لگد محکمی به پام زد. پشت بندش صدای منفورش بلند شد:

— کی بهت گفته استراحت کنی!؟

اخمی کردم. به سختی تن خسته‌ام رو با کمک کابینت بالا کشیدم. پوزخندی زد:

— خیلی زود نیست برای خستگی!؟ مهمون هام دارند میان، هنوز کاری اصلیت مونده.

لحنش خیلی بد بود. چقدر یک آدم می‌تونه جلوی زبونش رو بگیره و تحمل کنه؟! خیلی سخت بود... سرش رو جلو آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:

— تلافی ای که بدجور بی‌قرارشم.

چشم‌هام محکم روی هم فشردم. توی دلم با خود گفتم. نفس یکم دیگه تحمل کنم. با تموم شدن مهمونیش، آزاد میشی. میری.

با قهقهه ای که زد ازم دور شد. دست‌هام رو مشت کردم. با فشردن محکم دندان‌هام روی هم، با خشم و نفرت نگاهش کردم. مثل زودپزی شده بودم هر لحظه ممکن بود زیر این فشار منفجر بشم.

— چیکار کردی، آقا یاشار باهات لج کرده!؟

نگاهم رو به صورت متعجب خورشید دادم. از صبح تا الان اگه نبود از کار کردن می‌مردم.

نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم:

— زیر گوشش زدم.

هینی کرد و با چشم‌های گرد شده، گفت:

— چطوری جرأت کردی!؟

پوزخندی زدم:

— بازم بتونم می‌زنم. فعلاً دور دور اونه، هر طور دوست داره بتازونه. بالاخره که از اینجا می‌رم.

بدون توجه به صورت مبهوتش دستی به لباس‌های تنم کشیدم و برای پذیرایی از مهمون هاش به سالن رفتم.

در بین جمعیت کمی که توی سالن بودند. چند نفری به چشم‌هام خیلی آشنا می‌اومدند. با چشم‌های گرد و متعجب خیره نگاهم می‌کردند. از همه بدتر پیچ‌پیچ کردنشون و خط نگاهشون که روی من بود، اعصابم رو بهم می‌ریخت. اما هر چه به مغزم فشار آوردم نفهمیدم کجا دیدمشون .

هر چی سعی می‌کردم به نگاهشون اهمیت ندم اما احساس می‌کردم غرورم ذره ذره داره می‌شکنه. هوای این محیط پر زرق و برق برام خفگان بود. کاش می‌شد از بین این آدم‌ها و اون یاشار روانی فرار کنم...

#پارت_13

دیگه توان ایستادن نداشتم. سرم درد گرفته بود. چشم‌هام هی پر و خالی می‌شد. اما نمی‌خواستم اشکم جلوی این روانی دوباره بریزه. توی عمر آدمی به عوضی بودن این روانی ندیده بودم.

کنار چند نفری ایستاده بود. بینشون یاشار با اون کت و شلوار آبی نفتی شیک و جذبی که تنش بود، از همه خوش تیپ تر به نظر می‌رسید. اما حیف این جذابیت که فقط ظاهر نماست. چیزی که از خودش بدتر حالم رو بهم می‌زد، قهقهه هاش بود. حس می‌کردم از خشم بلند می‌خنده. حال طبیعی نداره.

بازم میگم هیچی اسمی مثل روانی براندازه اش نیست. حالت نگاهش، غرورش، حتی خنده‌هاش برام یکجوریه مثل این آدم‌های که عمری توی تیمارستان به قفل و زنجیر بسته شده بودند. الان که آزاد شده و یکی دیگه رو جای اون گذاشتن. می‌خواد طبیعی رفتار کنه ولی نمی‌تونه. منکه شکی تو روانی بودنش ندارم.

نگاهم رو ازش گرفتم. با تنی خسته که به زور ازش کار می‌کشیدم، مشغول پذیرایی شدم. در حال گذاشتن ظرف میوه‌ای بودم که از بین دستم سر خورد و محکم با صدای بدی روی زمین افتاد. شکست .

خم شدم تا ظرف شکسته رو بردارم که بازوم اسیر پنجه‌های مردونه‌ای شد که از روی زمین بالا کشیدم. قبل این‌که بفهمم کیه، یه ور صورتم سوخت .

به هدف اصلیش رسید، تحقیر من! تحقیرش این‌قدر درد آور بود که باعث شد اشکام با شدت پایین بریزن. سرش رو جلو آورد:

_درد داشت!؟

با نفرت به چشم‌های سرد و پرخشمش نگاه کردم. به شدت تکونم داد و فریاد زد:

_خیلی درد داشت!؟ این رو باید دیشب می‌زدم نه الان.

با دست به در خروجی سالن اشاره کرد. ادامه داد:

_ حالا هری، باهم بی حساب شدیم.

تموم نگاه ها روی من و یاشار قفل شده بود. حس می کردم غرورم لگد مال شده و اون بی رحمانه با تحقیرش تموم جونم رو گرفته بود .

با چشم های خیسم با نفرت و خشم توی صورتش فریاد زدم:

_ حالم از آدمی بدبخت و روان پریشی مثل تو بهم می خوره، امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت.

اخمی کرد. با دستش به سمت در هولم داد:

_ به درک! برو گم شو از خونه ام. هری!

کمی به عقب پرت شدم ولی تعادلم رو حفظ کردم. یکباره با ته مونده انرژیم با دو از سالن خارج شدم .

صدای گریه ام کل فضای محوطه حیاط رو پر کرده بود. چشم هام تار می شد. سرم گیج می رفت. احساس خفگی می کردم. حس می کردم ریه هام برای ذره ای اکسیژن در تقلا بود .

قبل این که دستم به در حیاط برسه. چشم هام سیاهی رفت. پلک هام روی هم افتاد. دیگه هیچی نفهمیدم و توی سیاهی غرق شدم...

* * * * *

یاشار

به رفتنش خیره شدم. حال عجیبی داشتم. یکجورای حالم از خودم بهم می خورد. نفهمیدم این همه خشم و سنگدلی رو از کجا آورده بودم و می خواستم سر این دختر که حتی اسمش رو نمی دونستم پیاده کنم .

احساس پشیمونی می کردم که صاف بیخ گلوم چسبید. نمی خواستم بهش صدمه بزنم. نمی خواستم این جوری اذیتش کنم. من واقعا همچین قصدی نداشتم. همش بخاطر دیشب بود. من لعنتی... من همون دیشب ...

افکارم رو پس زدم. حتی فکر کردند بهش هم خشمگینم می کنه. کلافه دستی به صورتم کشیدم. سعی کردم مثل همیشه که به حال هیچ جنس مونثی اهمیت نمی دادم این بخشم شامل حال اونم بشه. باید بشه.

نگاهم رو از در سالن گرفتم توی نگاه بقیه دوخته شد. هر کی با نگاهش باهام حرف می زد. ولی هیچکس جرأت این که حرفی به زبون بیاره رو نداشت.

می دونم کارم درست نبود ولی واقعا دست خودم نبود. پوف کلافه ای کشیدم. به سمت آشپزخونه رفتم تا به خورشید بگم شام رو سرو کنن. تا این مهمونی کذایی و مسخره رو هر چه زودتر تمومش کنم.

هنوز چند قدم جلو نرفته بودم که صدای مضطرب جاوید به گوشم رسید، ایستادم:

_ آقا!

به طرفش برگشتم و متعجب پرسیدم:

_ چیزی شده؟!

سرش رو جلو آورد. آروم جواب داد:

_ اون خانومه بیهوش شده.

_ کدوم خانوم؟!

_ همونی خانوم که از صبح اینجا ب...

ته دلم لرزید. وسط حرفش پریدم:

_ کجاست؟!

_ دم در حیاط.

با گام‌های بلند و هراسون از خونه خارج شدم. با دیدن جسمش که روی زمین افتاده بود. تصویری توی ذهنم تداعی شد که ترس رو به جونم رخنه انداخت.

#پارت_14

حال خرابی بهم دست داد. عرق سردی روی پیشونیم نشست. خودم رو بهش رسوندم. چشم‌های بسته‌اش، تموم تنم رو لرزوند. من نمی‌خواستم این طوری بشه؟! من فقط خواستم کاری کنم که توی زندگی‌ام نباشه!... همین!...

نفهمیدم چطوری روی دست‌هام بلندش کردم و به سمت خونه دویدم. با ورود هراسونم، سر بیشتر افراد اون جمع به طرفم برگشت. نگاهم رو مضطرب و نگران توی سالن چرخوندم و روی آرتان قفل شد.

کلافه و عصبی خیره ام بود. کاش زودتر می‌رسید و جلوم رو می‌گرفت. زیاده روی کردم. اصلا نفهمیدم این دختر از کجا توی زندگی من آوار شد.

زندگی ای که سالهاست در طلوع آفتابش رو هزار قفل کردم. تا آفتاب نتابه. تا روشن نشه و من توی همون سیاهی زندگی ام بمونم.

وقتی دیشب این دختر رو دیدمش، چیزی توی وجودم دوباره قل زد و جوشید. می دونستم چی هست! همین دونستن تموم معادلات زندگی ام رو بهم ریخت.

می خواستم به خودم ثابت کنم که هیچی فرق نکرده، من هنوز همون آدم سابقم!... بیرحمانه ای تمام دق و دلی هام رو سر این دختر بی گناه خالی کردم. می خواستم فقط طوری از زندگی ام حذفش کنم تا راه برگشتنی نمونه.

اما همچی برعکس شد. اون دختر الان توی آغوشم بود و من نگران وضعیتش بودم. لعنت به من... لعنت به این دلم....

آرتان زودتر از من به سمتم اومد:

_ بدش به من، این چه حالیه؟! داری سخته می کنی!

ترسیده تو بغلم سفت گرفتمش. می ترسیدم مثل هفت سال قبل! مثل همون هفت سال قبلی که حماقت کردم. حماقتم شد اون فاجعه!... اون اتفاقی لعنتی که هفت ساله توی تاریکی پرتم کرده. تاریکی که فقط منم و تنهایی هام ...

با صدای که می لرزید، لب زدم:

_ کمکش کن، تورو خدا! نذار اینم بره.

سری تکون داد:

_ آروم باش. نمی دارم اتفاقی برات بیفته. مطمئن باش. الانم ببرش توی اتاقت تا کیفم رو از توی ماشین بیارم.

بدون توجه به بقیه از پله ها بالا رفتم. اصلا برام مهم نبود که در مورد چی می گفتند، چی از رفتارم برداشت می کنن. مهم این دختر بود... یگراست به اتاقم بردمش* .

دستش رو توی دستم گرفتم. داغ بود. خدای من! نگران دستم رو پیشونیش گذاشتم. تب کرده!... لعنتی با من اینکار رو نکن! من قدرتش رو ندارم .

تو نمی دونی این حالت جونم رو بالا میاره. روزی آرزوم بود جون هزاران نفر رو نجات بدم. اما با اون اتفاق همچی بهم ریخت. این آدمی که اینجاست بدجوری زمین خورده و شکسته. آدمی که نمی تونه خودش رو سرپا کنه،

چطوری می تونه به یک نفر دیگه کمک کنه؟!...

حیرون و درمونده نگاهش کردم. کاری نمی‌تونستم انجام بدم. حالا چیکار کنم؟!... با این حال خراب و داغونم، مغزم قفل شده بود. ناتوان سرم رو به طرف در چرخوندم .

چرا این قدر دیر کرده؟! چرا نمی‌اومد؟! آرتان بیا؟! بیا پسر؟! می‌دونی که بعد اون اتفاق ناتوان و ضعیف شدم. الانم هنوز انقدر قوی نیستم که کاری برای این دختر انجام بدم.

نگاهم رو دوباره به صورتش دوختم. مضطرب دستش رو فشردم. زمزمه کردم:

_ طاقت بیار! حق این که بری رو نداری! می‌فهمی!؟

حالم دست خودم نبود. هنوز بدنم می‌لرزید. مردم و زنده شدم تا در باز شد. آرتان داخل شد:

_ تب کرده. بیا یک کاری کن!

اخمی کرد:

_ خوبه خودتم یک چیزای خواندی، یاد گرفتی. چرا دست به کار نشدی!؟

دستی به پیشونی پر عرقم کشیدم. با فرستادن نفس سنگین شده‌ام، درمونده گفتم:

_ نمی‌تونم. می‌فهمی!

پوفی کرد. با همون اخم روی ابروهاش جلو اومد. کنار کشیدم تا مانع نشم. بتونه راحت این دختره رو معاینه کنه...

#پارت_15

کلافه چنگی به موهام زدم. نگاهم رو دوباره بهش دوختم. نمی‌دونم چرا این سرم زود تاثیر نمی‌کرد و هنوز داشت توی تب می‌سوخت. مثل قلب من که هفت ساله داره می‌سوزه و الانم دوباره کاری کردم که بیشتر بسوزه.

بی اختیار دستم رو نوازش وار روی صورت سفید و تب دارش کشیدم. نرم و لطیف بود مثل اون. با کشیدن آه عمیقی دستم رو عقب کشیدم. دوباره تقصیر منه! این بارم گند زدم! چشم‌هام رو بستم و محکم بهم فشردم.

_ لازم بود تلافی کنی؟! اینم این شکلی!؟ با تحقیر کردنش جلوی این همه آدم، که چی بشه؟! می‌خواستی به چی برسی؟! اصلاً دیدیش که چطوری با دست‌های لرزون نابلد، ناشیانه پذیرایی می‌کرد؟! غم و درد، توی اون چشم‌های خیسش رو ندیدی!؟

تموم مدت ساکت بود. کاش الانم لب باز نمی کرد. کلافه و بی حوصله نالیدم:

_ بس کن!

_ چرا بس کنم؟! این دختر فقط یه درخواست ازت کرده بود. خودت بهش تهمت و افترا زدی، اون سیلی هم حقت بود.

آرتان انگار کوتاه بیا نبود. حالم خراب بود. داغون بودم. با سرزنش بیشتر حالم خراب تر می شد. این سرزنش درد داشت. عذابم می داد. با خشم بلند شدم. یقه اش رو گرفتم. توی صورت برافروخته اش، غریدم:

_ تمومش می کنی یا نه؟!

با ضرب دستم رو پس زد:

_ چی رو تمومش کنم؟! چرا نمی فهمی؟! چرا حالیت نیست چیکار می کنی؟! گندم رو با همین حماقت از دست دادی.

دست هام رو از خشم مشت کردم. قصد داشت بیشتر از این نابودم کنه. می خواست از پا در بیارتم. حماقت کردم. الانم دوباره تکرارش کردم .

بدون توجه به حالم ادامه داد:

_ نگاهش کن! خوب ببینش! از فشار توی لعنتی اون جوری داره توی تب می سوزه.

نگاهم از آرتان لغزید. روی صورت پر غرق دختری ثابت موند که از خشم دل لرزونم این طوری شده بود. تقصیر منه! آره مقصر منه! گندم رو من به کام مرگ کشیدم. با اون همه ادعای عاشقیم، با حماقتم عشقم رو نابود کردم. الانم این دختر که هیچ گناهی نداشت .

آتش وجودم یکباره شعله ور تر شد. تموم وجودم رو به کل سوزند. سوختم. دونه های درشت عرق رو کامل روی پیشونیم حس می کردم.

پاهام سنگین شدند. تحمل وزن بدنم رو دیگه نداشتن و تا خوردند. اما قدمی به سختی به عقب برداشتم تا با نشستن روی لبه ی تخت از افتادنم جلوگیری کنم.

نفسم سخت بالا می اومد. به سختی با صدای خفه ای می نالم:

_ نگو لعنتی! نگو عذابم رو زیاد نکن!... بدجور بهم برخورد که جلوی پرسنل رستوران زیر گوشم زد. نمی خواستم آسیبی بهش برسونم. فقط می خواستم مثل خودش غرورش رو بشکنم. تا بفهمه به کی کشیده زده.

دروغ گفتم. نمی خواستم هیچکسی از حال و حسم چیزی بفهمه حتی آرتان. این حس بدجوری شرمنده ای خودم کرد. البته توی این قضیه از خودم شاکی ترم که نتونستم پای قول و قرارم بایستم. نمی خواستم بی وفا باشم اما نمی دونم چی شد لغزیدم. این دختر بعد هفت سال باهام کاری کرد که هیچ وقت فکرشم رو نمی کردم. فکر نمی کردم با یک جفت چشم مشکلی، محکم به زمین بخورم. دلم لرزید که عذاب وجدان صاف چسبید به گلوم و محکم با تموم توانش فشردم. باعث شد نفهم از خشم چطوری با این دختر برخورد کنم.

فکر می کردم با این کارم این حس رو قبل آشکار شدنش سرکوب می کنم. با قربانی کردن این دختر، خودم نجات میدم. اما نشد... لعنت به من... لعنت...

با صدای شماتت بار آرتان که بازم نشونه ام گرفته بود، افکارم رو پس زدم. نگاهم رو به صورت عصبییش دوختم.

#پارت_16

_ حالا دلت خنک شد؟! کدوم یکی از پرسنلت میاد بهت مدال طلا میده، میگه آفرین رئیس! شاهکار کردی! آحسن بر تو! مرحبا آقا یاشار! این همه آدم ردیف کردی، خوب بازی مسخره ای بود. خوب تلافی کردی! خوب محکم زدی زیر گوشش!...

نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد. با لحن کمی آروم تری ادامه داد:

_ یاشار به خودت بیا! یکم سعی کن اول فکر کنی بعد گند بزنی به همچی.. یکم نگاه کن و ببین چیکار می کنی با آدم های دور اطرافت...

می دونم نگرانمه که هر وقت گندی زدم بعد خودم رو نابود کردم. کلافه چنگی به موهای پریشونم می زنم:

_ آرتان، جون هر کی دوست داری تمومش کن!

سکوت می‌کنه. به طرف دختره می‌چرخم. دستمال روی پیشونیش رو دوباره خیس می‌کنم. اون دونه های عرق از تبش روی صورتش و ناله‌های که از حال خرابش از دهنش بیرون میاد، عذابم میده. روح خراشیده ام رو خش می‌اندازه، درد می‌کشم.

فقط می‌تونم نگاهش کنم و توی دلم دعا می‌کنم با این اتفاق‌ها زودتر سر پا بشه و از جلوی چشم‌هام برای همیشه بره. تا از این عذاب رها شم. تا دلم آروم بگیره.

اما خبر نداشتم که این دختر قراره نفسم رو ببره...

* * * * *

نفس

با سر درد لای چشم‌هام رو باز کردم. با تعجب نگاهم رو به دور اطراف دوختم. من کجام؟ اینجا کجاست؟! دقتم رو بیشتر کردم توی یه اتاق بزرگ و خیلی شیک بودم. اتاق هر کسی بود آدم خوش سلیقه و به روزی بود.

با هجوم اتفاق‌ها به ذهنم، وحشت زده سریع ملافه رو کنار زدم. با دیدن لباس‌های تنم، نفسی از سر آسودگی کشیدم. از این مردک روان پریش باید ترسید.

سعی کردم بلند بشم. کمی سرم گیج می‌رفت. احساس ضعف می‌کردم ولی به هر زوری بود روی پاهام ایستادم. شالم روی سرم مرتب کردم از اتاق خارج شدم.

بدون توجه به دور اطرافم از پله‌ها پایین اومدم. به سمت خروجی پا تند کردم که با صدای مبهوتش از پشت سرم شنیدم، عصبی ایستادم:

_کجا!؟

پوفی کردم. بدون این‌که برگردم. با لحن کنایه و طعنه واری، لب زدم:

_می‌بینی که می‌خوام برم گم شم.

صدای قدم‌هاش می‌شنیدم که بهم نزدیک می‌شه. قدمی بر می‌دارم که زودتر از من سد راهم می‌شه. نگاهش رو به صورتم که حتما به سفیدی می‌زد، دوخت:

_یه چیزی بخور، می‌رسونمت.

عه اینم بلده مهربونی کنه! نکنه سرش به جای خورده، یک شبه فازش فرق کرده... چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم. با حرص گفتم:

_ ممنون می‌ترسم از ذوق پیشنهادات دوباره غش کنم.

از کنارش رد شدم که بازوم رو گرفت. قبل این که حرفی بزنه. توی صورتش براق شدم:

_ چیه؟! تلافی کردی اونم به بدترین شکل! دیگه این مهربونی بهت نمیاد یعنی به درد من نمی‌خوره. برو خرج کسی کن که نفهمه تو روانی هستی.

با چشم‌های که از حرص ریزشون کرده بود خیره ام بود:

_ تا چیزی نخوری، نمی‌ذارم بری.

خدا، من رو احمق فرض کرده؟! تلاش کردم که بازوم رو از دستش بیرون بکشم ولی با این ضعفم زورم بهش نمی‌رسید. مشتی به قفسه سینه‌اش زدم. عصبی صدام بالا رفت:

_ ولم کن! می‌خوام برم. نمی‌خوام چیزی بخورم، مگه زوریه... یه چیزی بدی کوفت کنم بعد برسونیم. تا شب نشده بیای سراغم بگی به تلافی، برات غذا درست کنم و تا یک جای روی کولم بذارم و ببرمت. نخواستم بخ...

با صدای شلیک خنده‌ای، متعجب حرفم رو قطع کردم. سرم رو به طرف صدا چرخوندم .

مرد جوونی سی و دو ساله همسن و سال این یاشار روانی بود، در حالی که سمتم می‌اومد. با ته مونده خنده توی صداش گفت:

_ سلام لیدی.

منتظر جوابم نمودند. دستش رو جلو آورد و روی پیشونیم گذاشت. ادامه داد:

_ خوشحالم تب نداری! نزدیک بود از نگرانی به کشتنمون بدی. به عنوان دکترین می‌گم بهتره چیزی بخورین چون هنوز ضعف دارین.

#پارت_17

خودش کم بود یکی دیگه ام پیدا شد. رو برگردوندم. نگاهم رو به در سالن دوختم. دلم می‌خواست هر چه زودتر فقط از اون در برم بیرون و راحت بشم:

_ نه، باید برم.

_ اگه تمایلی به خوردن صبحونه ندارین، حداقل بذارین بنده برسونمتون!؟

لب باز کردم مخالفت کنم اما پیشمون شدم. مرد مودبی به نظر می‌رسید. برای این‌که هر چه زودتر از اونجا برم. نگاه کوتاهی بهش انداختم و سری تکون دادم.

لبخندی زد. با دست به طرف در خروجی اشاره کرد:

_بفرمایید لیدی.

همراهش شدم ولی لحظه آخر برگشتم. یاشار وسط سالن ایستاده بود. دست‌هاش توی جیب شلوار گرمکنش فرو برده بود. با اخم بهم چشم دوخته بود.

چکامه راست می‌گفت چه جیگیریه! خوش تیپ و جذاب! با اون استیل و تیپ خونگی اش بازم نفس گیر بود. البته نه برای من!

می‌شه گفت از اون دسته مرداست که نباید گول ظاهرش رو بخوری. اگه حماقت کنی فریبش رو بخوری، شکستن دلت صددرصد می‌شه!

منم روزی توی این دام افتادم. مردای مثل اون نفرت انگیزاند. تمام نفرتم رو توی چشم‌هام ریختم و حوالشه کردم.

توی دلم گفتم دیروز به خاطر رفتار زشت و زورگویی ات دست به کاری زدم که توی عمرم انجام نداده بودم. فقط یکبار دیگه ببینمت بدجوری تلافی می‌کنم. بشین و بین چجوری...!

انگار از نگاهم خواند که چی گفتم. نیشخندی روی لب هاش نشوند. دندون‌هام رو از حرص محکم بهم ساییدم. روم برگردوندم از سالن بیرون زدم و به طرف ماشین اون مرد رفتم. سوار شدم.

نگاهی به صورت سرخم انداخت ولی چیزی نپرسید. ماشین رو حرکت داد. از اون خونه خارج شدیم.

با خروجم از اون خونه، یک نفس عمیقی از آسودگی کشیدم. همش می‌ترسیدم این یاشار روانی نذاره برم و توی دست‌هاش اسیر بمونم تا ابد...

_لیدی همون جوری مستقیم برم می‌رسیم یا اون وسطا پیچ می‌چم داره!؟

از لحن شوخ طبعش، ببخشید ای زیر لب گفتم و آدرس رو دادم. باز خوبه مسافتی زیادی تا خونه‌ی بچه‌ها نبود.

توی ماشین سکوت خاصی بود که با صدای اون مرد دوباره شکست:

_اجازه می‌دیدن براتون آبمیوه و کیک بخرم، ضعف نکنین!؟

_ ممنون فعلا چیزی میل ندارم.

_ هر جور مایلید! حالا چی شد به یاشار پیشنهاد دوستی دادین؟!

از سوال یهویش چهره یاشار و اون نیشخند مسخره‌اش توی ذهنم نقش بست. عصبی نفس عمیقی کشیدم. ماجرای بازی و شرط باخت، اومدن به رستوران رو براش تعریف کردم. بعد پایان حرفم به طرفش چرخیدم. ادامه دادم:

_ حماقت کردم. اگه می‌دونستم با یک عقده ای روانی روبرو می‌شم، غلط می‌کردم طرفش برم.

_ اون رستورانی که رفتید، مال من و یاشاره... البته در اصل ارثیه مادرامونه که به ما سپردنش. یاشار یکم سختگیره! گاهی وقت ها توی رستوران می‌شینم تا نحوه رفتار پرسنلش رو با مشتری‌هاش زیر نظر بگیرم. با اون اتفاق حس می‌کرد ابهتش رو جلوی اونا خورد کردین. من فکر نمی‌کردم این قدر بهش بربخوره که تا اینجا پیش بره. متأسفانه من لحظه آخر فهمیدم تا خودم رو رسوندم که خودش همه چی رو تموم کرده بود.

با لحن پر حرصی لب زدم:

_ یادم باشه دیگه اونجا نرم. من نمی‌دونستم اون کیه! در ضمن اگه در مورد فکر بد نمی‌کرد زیر گوشش نمی‌خورد.

نمی‌دونم چرا نسبت به اسمش و خودش اینجوری آلرژی پیدا کردم. تا چیزی ازش می‌شنوم، سریع عصبی میشم. امیدوارم تا روزی که نفس می‌کشم دیگه هیچ وقت، هیچ وقت نبینمش...

#پارت_18

با صدای قهقهه اش، چپ چپ نگاهش کردم. دو دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد، بریده بریده گفت:

_ لیدی عذر خواهم!

با تک سرفه ای خنده‌اش رو خورد، ادامه داد:

_ نمی‌دونم چطوری برات توضیح بدهم!... برای یاشار از این موارد زیاد پیش اومده. هیچ وقت به اون دخترایی که تلاش بسیاری برای به دست آوردنش می‌کردند، کوچکترین اهمیتی نمی‌داد. بیشتر از این تعجب کردم، چرا این بار بعد چند سال در مقابل خواسته کوچیکی که میتونست با یک نه تموش کنه، این طوری نسبت بهت واکنش نشون داده و عصبی شده.

با شنیدن حرفش، خودمم تعجب کردم ولی بهش اهمیت ندادم. اصلا آدمی مثل اون برام مهم نیست:

_ کاش برای منم کور و کر می شد.

دوباره قهقهه ای زد. ای بابا!... اینم مثل پسرخاله اش تا یک چیزی می شه صدای خنده اش بلند می شه. با همون تن خنده اش لب زد:

_ متاسفانه یا خوشبختانه نشد!... دانشجوی؟! دو دوستتون که می خورند شهرستانی باشند.

_ مگه شما هم دیدیشون?!?

با لحن پر تعجبم سری تکون داد:

_ بله، منم همون شب توی رستوران بودم.

_ آره. وقت های که پدر و مادرم مسافرت کاریند چون تنهایی برام سخته یا پیش خواهرم نغمه ام یا پیش اونا.

_ چی می خوانی?!?

_ حسابداری، سال آخرمه.

_ موفق باشی. آرتانم و لیدی?!?

_ ممنون. نفسم.

جلوی خونه بچه ها نگهداشت. نگاهش رو با یک لبخند خاص بهم دوخت:

_ خب لیدی رسیدیم .

لبخندی زدم:

_ لطف کردین. خداحافظ.

_ خواهش می کنم، وظیفه بود. خدانگهدار.

سری تکون دادم، پیاده شدم. به سمت خونه رفتم. تا زنگ در رو فشردم، سریع باز شد. اولین قدم داخل نداشتی بودم که آتوسا و چکامه با چشم های خیس با دو به سمتم اومدند. محکم بغلم کردند.

بدون توجه به چهره هر دوشون اخمی کردم. با گریه هر دو لب زد:

_ کجا بودی؟! سالمی؟! چرا موبایلت خاموش بود؟! ترسیدیم یارو بلای سرت آورده. آخه بعد رفتن تو فهمیدم طرف رییس رستورانه. این قدر ترسناک شده بود که زود جیم زدیم. وقتی نیومدی خیلی ترسیدیم نمی‌دونستیم چیکار کنیم ...

حوصله حرف‌ها و دل‌نگرانی هاشون رو نداشتیم. به قدری از دست جفتشون کفری و عصبی بودم که فعلا نمی‌خواستیم هم کلامشون بشنم، کنارشون زدم. بی حرف داخل خونه شدم. یکراست سراغ وسایل هام رفتم.

آتوسا با دو دنبالم اومد و گونه‌ام رو ب.و.سید:

_ قهری؟! به خدا نمی‌دونستم این طوری می‌شه .

چکامه طرف دیگه گونه‌ام رو ب.و.سید:

_ نفس! دوست جونم ببخشید خب. غلط کردیم.

نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. نگاهم رو بین صورتشون چرخوندم. با بغض لب زدم:

_ می‌دونین تا الان کجا بودم؟! !

با ترس نگاهم می‌کردند. بعد مکثی داد زدم:

_ خونه‌ی همون مردک روانی.

هر دو هینی گفتن. چکامه دستم رو گرفت. مبهوت پرسید:

_ راست میگی!؟

عصبی دستش رو پس زدم. کاش دروغ می‌گفتم. اما حقیقت داشت. من یک روز و چند ساعت توی خونه‌ی اون روانی بودم.

خاطره‌ی ای برام ساخت که تا عمر دارم یادم نمیره. هر کاری کنم بازم اون شب یک کاب.و.س برام می‌مونه.

دست‌هام رو جلوی صورت رنگ پریده اشون تکون دادم. فریاد زدم:

_ مجبورم کرد با همین دست‌هام خونه‌اش رو تمیز کنم. از مهمون هاش پذیرایی کنم. تا تحقیق کنم. تا اون

سیلی که حقش بود رو تلافی کنه.

بعد پایان حرفم اشکم چکید. هق زدم. وسایل هام رو برداشتم. بدون توجه به قیافه بهت زده و شرمنده اشون از

خونه خارج شدم. سوار ماشینم شدم. یکراست به خونه برگشتم.

با باز شدن در و حرکت ماشین به داخل، نگاهم رو چرخوندنم روی عمارت بزرگ و مجلل روبروم ثابت موند. تا حالا این همه جایی رفتم ولی به شیکی و مجللی این خونه نبود. انگار پا توی قصر میذاشتی .

سوتی زدم. با ذوق گفتم:

_بابایی این رفیقتم عجب خونه‌ای داره!؟!

نگاهی از توی آینه بهم انداخت:

_پسرش طراحه! توی خونه رو ببینی چی میگی؟! دیزاینش و طراحی اش عالیه.

_عه همون پسرش که چند باری دیدیمش!؟!

_آره خانوم خودشه.

ابروی بالا انداختم:

_اوه پس همونه اینجا مثل قصر می‌مونه! واجب شد ببرشم اتاقم رو دیزاین کنه.

_باهاش حرف زدم قرار شده توی اولین فرصت بیاد.

خودم رو از بین صندلی جلو کشیدم. خیلی محکم صورتش رو ب.و.سیدم:

_بابایی عاشقتم.

تک خنده‌ای کرد. با توقف ماشین جلوی خونه، همراه مامان و بابا پیاده شدم. کم پیش می‌اومد من همراهشون به مهمونی می‌رفتم. اکثر مهمونی هاشون کاری و خسته کننده بود، برای همین همیشه برای در رفتن درس و دانشگاه رو بهونه می‌کردم.

اما این سری اصرار داشتن منم باهاشون برم. عجیب بود. خیلی عجیب که این همه پا فشاری کردند که همراهشون توی این مهمونی باشم. اما خب چون دو هفته‌ی خیلی سختی رو بعد اون اتفاق گذرونده بودم، سریع قبول کردم .

خدمتکاری با دیدنمون به سمتمون اومد بعد خوش آمدگویی تا ورودی سالن همراهیمون کرد. تا داخل شدم. چشم‌هام برق زد. الحلق بابا راست می‌گفت دیزاینش فوق‌العاده شیک و مدرن بود. ذوق زده نگاهم رو چرخوندم. چیدمان، دکور و وسایل سبک اروپایی بود. دلت نمی‌خواست ازش چشم‌بگیری .

با دستی که دور شونه‌ام حلقه شد. به خودم اومدم:

_ دخترم نفس، نفس باباش.

نگاهم رو خجالت زده به زن و مردی که جلوم بودند، دادم. سریع هول و دستپاچه سلام کردم.

زن لبخند پر مهر و محبتی به روم زد. صورتم رو ب.و.سید:

_ سلام عزیزم. این قدر تعریف رو شنیده بودم که مشتاق بودم هر چه زودتر ببینمت.

مرد نگاه مهربونی توی صورتم انداخت:

_ سلام دخترم، خیلی خوش اومدی.

ممنونی زیر لب گفتم. همراه بقیه دور هم روی مبل شیکی که وسط سالن پذیرائی بود، نشستیم.

اون زن و مرد «پرستو، ماهان» که فهمیدم از دوستان و هم‌دانشگاهی بابا بودند. اتفاقی چند وقتی پیش توی یک مناقضه همدیگر رو می‌بینن. از اون موقعه تا الان با هم در ارتباط بودند. تعجب می‌کنم چطور من تا حالا ندیدمشون؟! حتی اسمی هم ازشون نشنیدم!...

بیخیال شدم و حواسم رو به جمع گرم و دلنشین شون دادم. آقا ماهان از شیرین کاری‌های خودش و بابا توی دانشگاه تعریف می‌کرد. باورم نمی‌شد بابای همیشه ساکتم این قدر شر و شیطان بوده. کلی به شیطنت هاشون خندیدم. دلم بدجوری درد گرفته بود.

قطره اشکی که از شدت خنده‌هام چکید. سریع پاکش کردم. اما با صدای که شنیدم همون جوروی خشکم زد. خنده ی روی لبام ماسید. باورم نمی‌شد که اینجاست؟! دوباره دارم می‌بینمش. اونم اتفاقی توی این خونه؟!...

_ سلام. سلام. بابا جون باز آقا کاوه رو دیدی، یاد شیرین کار...

مات و مبهوت سرم رو به طرفش چرخوندم. نه خودش بود؟! خود روانیش؟!... اونم با دیدن من وسط سالن خشکش زد. دهنش برای ادامه بقیه حرفش همون جور باز موند.

#پارت_20

انتظار دیدن هر کی رو داشتم بغیر این روانی. بد شانس تر از من تا حالا دیدین؟! نه ندیدین... بعضی آدم‌ها توی زندگی‌اشون خیلی خوش شانس اند، توی همه‌ی موارد... اما من موندم چرا یک ذره ای از اون شانس نصیب من بدبخت نشد؟!...

چند نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم. وگرنه دلم می‌خواست فشاری که توی این مدت متحمل شدم رو با تموم وجودم فریاد بزنم و مثل یک پوتک توی سرش بکوبم. تنها کاری که الان می‌تونستم انجام بدم. اخمی روی ابرو هام گره خورد و رنگ نگاهم با نفرت همراه شد.

_ یاشار جان چیزی شده؟! _

به خودش اومد. نگاهش رو به سختی ازم گرفت و به آقا ماهان داد. کلافه دستی پشت گردنش کشید:

_ نه، یکدفعه گردنم گرفت.

آقا ماهان تک خنده‌ای کرد. نگاهش بین من و یاشار چرخوند:

_ مطمئنی گردنت بود، پسر؟! _

سری تکون داد. با یک ببخشید روی یکی از مبلا نشست.

خیره با همون اخم و نفرت نگاهش کردم. دلم می‌خواست پاشم و با همین دست‌هام خفه اش کنم. خودم با چشم‌هام ببینم که داره جلوم جون می‌ده. اما این آدم‌های که کنارمون نشسته بودند، دستم رو بسته بودند. مجبور بودم آرام باشم.

یاشار سعی می‌کرد طبیعی رفتار کنه و نگاهم نکنه. اما نمی‌تونست. مثل من که نمی‌تونستم اخم گره خورده روی ابرو هام رو باز کنم.

مردک روانی اگه می‌دونستم می‌خوام پیام اینجا، دوباره بخوام ببینمش. عمرا پام رو اینجا نمی‌ذاشتم. اگه به خاطر احترام بزرگترا نبود حتما از اینجا می‌رفتم.

_ نفس جان! _

لبخند محوی روی لب هام نشوندم. نگاهم رو به آقا ماهان دادم:

_ بله.

_ پاشو دخترم با یاشار یه دوری توی محوطه بیرون بزنین، حتما اینجا بین ما خسته شدی؟! _

نفسم توی سینه‌ام حبس شد. همون لبخند زورکی که زدم، سریع محو شد. داشت چی می‌گفت؟! اونم من با این پسر روانی ات برم بیرون! عمرا!

مگه دیوونه شدم. هنوز یادم نرفته باهام چیکار کرده! دو هفته است هنوز خواب اون شب توی انباری رو می بینم. دو هفته است کاب. و سم شده این مردک روانی! این روان پریش...!

با چشم های گرد شده ام به یاشار نگاهی انداختم که خونسرد بهم زل زده بود. با خودم کلنجار می رفتم که با حرف بابا، عصبی دست هام مشت شد:

_ پاشو نفس بابا، شما جوونا باهم خوش ترین.

خیلی خودم کنترل کردم تا جز کلمه ی چشم چیز دیگه ای به زبون نیارم. با چشم های که منتظر بهم چشم دوخته بودند، به اجبار و برخلاف میل بلند شدم و همراه یاشار بیرون رفتیم.

الان دو تا حس باهم توی وجودم غوغا می کرد که باعث شده بود ضربان قلبم بالا بره. خشم و نفرتی که منتظر بودم تا از در سالن دور بشیم. تا خشابش رو بکشم و منفجر بشم از این همه فشار روحی...

دیگه طاقتم لبریز شد. جلوش ایستادم. با فرو بردن دست هاش توی جیب شلوار جین کرم رنگش، نگاهش رو به چشم های سیاهم داد. نفس های سنگین و پر حرصم توی صورت به ظاهر خونسردش می نشست.

با لحن تندی و عصبی اون چی که توی وجودم تلنبار شده بود رو به زبون آوردم:

_ که گردنت درد می کرد؟! کاش قطع میشد؟! کاش می شکست؟! تیکه تیکه میشد؟!... چرا نگفتی باهام چیکار کردی؟! می گفتم منو دزدیدی؟! می گفتم می خواستی بهم... تو می خواستی... تو...

#پارت_21

از گفتن کارش شرمم اومد. خجالت کشیدم. سکوتش و قیافه ای خونسردش واقعا دیوونه کننده بود. انگار هیچ کاری نکرده یا شایدم براش مهم نبود که توی یک شب چطوری با روان و اعصابم تا کرده. اونم به بدترین شکل ممکن...

نتونستم دیگه تحمل کنم و منفجر شدم. مشت های محکمی پی در پی به سینه اش می زدم. با بغض و صدای لرزونی، فریاد زدم:

_ عوضی من تا حالا یه دستمال به دستم نگرفته بودم ولی توی لعنتی مجبورم کردی تا حد مرگ کار کنم. پشیمونم! خیلی هم پشیمونم چرا به جای یک سیلی بیشتر نزدمت! ازت متنفرم! متنفر!

پشت بند حرفم با کفش های پاشنه بلندم، با دو به ته حیاط خونه اشون که مثل یک باغ پر گل و درخت بود، دویدم.

اشکام سرازیر شدند. کاش نمی‌اومدم. هنوز حالم از اون شب خراب بود. توی این دو هفته که مامان، بابا برگشته بودند. به زور سعی کردم مثل همیشه باشم. خیلی سخته روح داغون و زخمی باشه ولی مجبور شی تظاهر به خوب بودن کنی.

با پارس سگی، قلبم خالی شد. وحشت زده سرم رو چرخوندم. خدای من چی می‌دیدم؟! یک سگ بزرگ و خیلی زشتی که با تمام سرعت در حال نزدیک شدن به من بود.

از ترسم جیغ بلندی کشیدم. بیشتر دویدم که از شانس مبارکم پام پیچ خورد، پخش زمین شدم. سریع از وحشتم دستم رو کف زمین گذاشتم تا بلند بشم. فرار کنم.

اما با احساس پای کوچکی روی کمرم و هرم نفس نفس زدنش کنار گوشم که راحت می‌شد حس زد مال سگه است. تموم تنم لرزید. جیغ دلخراشی کشیدم. با صدای بلندی به گریه افتادم.

— هی یوری، پسر آشناست.

با صدای یاشار که نفس نفس می‌زد و بهم نزدیک می‌شد. یوری پاش رو برداشت و عقب کشید. اما از ترس تکون نخوردم تا یاشار دست انداخت زیر بازوم و بلندم کرد. با لحن طعنه آوری گفت:

— پاشو ترسو!

بدون توجه به لحنش با وحشت و ترس نگاهی به یوری انداختم. زبونش آویزون بود و چشم‌هاش رو دوخته بود به من. این ترس بر می‌گشت به بچگی هام که همیشه از سگ وحشت داشتم.

با ترس تی شرت قهوه‌ای و جذب تنش رو چنگ زدم. صورتم رو بی اراده توی قفسه سینه‌اش فرو بردم:

— بهش بگو بره، بگو بره لعنتی.

حس کردم شوکه شده. کوپ کوپ ضربان تند قلبش رو واضح می‌شنیدم. با کمی مکث دستش رو دورم کمرم حلقه کرد:

— یوری با منه، برو پسر!

با تردید سرم رو برداشتم و به رفتن یوری نگاه کردم. وقتی دیدم خیلی دور شده، نفسی از آسودگی کشیدم. با دیدن حلقه دستش دور تنم و من توی حلق شم... با حرص کف دستم رو به سینه‌اش کوبیدم و از بغلش بیرون اومدم:

— بد نگذره؟!!

ابروی بالا انداخت. با شیطنت لب زد:

— مگه دوستت رو بغل کنی، بد می‌گذره!

چشم غره ای بهش رفتم. دستم رو توی هوا تکون دادم و زیر لب روانی ای بهش گفتم. به سمت آلاچیق رفتم. حضورش رو کنارم حس کردم. ولی اهمیت ندادم. روی صندلی نشستیم که رو به روم نشست.

دست به سینه شد. چشم دوخت به من. نگاه خیره اش معذبم می‌کرد. کلافه شده بودم. بهش تیپدم:

— چیه؟! نگاه می‌کنی.

کنج لبش بالا رفت:

— چشم خودمه، هر جا رو هم دوست داشته باشه، نگاه می‌کنه.

چشم غره ای بهش رفتم:

— این قدر نگاه کن تا چشم‌هات از حدقه که هیچی، کور بشه انشاءالله.

قهقهه ای بلندی سر داد. میگی جوک براش تعریف کردم که این طوری می‌خنده. آخ چقدر از این صدای خنده هاش بدم می‌اد. نگاهم رو ازش گرفتم. الحلق که همون روانی برارزنده اته .

خوب که خندیدید. گفت:

— این قدر حرص نخور، می‌ترسم باز غش کنی بمونی روی دستم.

خوبه غش کردم بهونه داشت وگرنه می‌خواست چیکار کنه. با لحن تمسخر آمیزی لب زد:

— هه. هه. ترجیح میدم غش کنم بمیرم ولی تو کمکم نکنی. می‌خواستی بذاری همون جوری می‌موندم!

پوزخندی زد:

— دو دقیقه پیش یادت رفته بود. در ضمن زنده مُرده تو برام ارزش نداره.

— خوبه خودت داری میگه ارزش نداره، پس غلطی کردی کمکم کردی.

عصبی از جاش بلند شد. بالای سرم ایستاد. با اخم وحشتناکی توی صورتم غرید:

— کی غلط کرده!؟!

ازش ترسیدم ولی الان شرایط نبود کوتاه بیام. به خودم جرأت دادم. بلند شدم:

_ تو.

_ زبونت خیلی درازه! فکر نمی‌کنی یه روز باید اونم کوتاه کنم.

_ تو غلطی می‌کنی به من دست بزنی!؟

_ خفه شو نفس!

صدای فریاد خشمگینش، بدنم رو به رعشه انداخت. اما وجود خانواده‌ام باعث شد هنوز شیر باشم. مثل خودش فریاد زدم:

_ نمی‌شم مردک روانی! کاری نکن جیغ بکشم همه بریزن بیرون!

چشم‌هاش رو محکم روی هم فشار داد. با کشیدن نفس‌های عمیق سعی می‌کرد آرام باشه. توی دلم بشکنی زدم نقطه ضعف دادی دستم، دارم برات عوضی حالا ببین...!

#پارت_22

ازم فاصله گرفت. انگشت رو تهدید وار به طرفم نشونه گرفت:

_ دعا کن جایی تنهایی گیرت نیارم وگرنه اون کار ناتمام رو تموم می‌کنم. این سری دیگه دلم برات نمی‌سوزه، مطمئن باش!

عوضی داشت به اون شب توی انباری اشاره می‌کرد. از عصبانیت توی صورتش جیغ بلندی کشیدم. باز یکی از اون نیشخندهای مسخره‌اش رو تحویلیم داد.

دیگه نمی‌تونستم تحملش کنم. به سمت خونه پا تند کردم. در حالی که از حرص و عصبانیت نفس نفس می‌زدم داخل سالن شدم.

آقا ماهان در حالی که می‌خندید. با دیدنم دستش رو تو هوا تکون داد:

_ بیا دخترم! بیا که خوب موقعی اومدی.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. لبخندی زدم و جلو رفتم.

_ برای قرارداد یه پروژه کاری باید فردا صبح بریم دبی. چون ممکنه کمی طول بکشه. با پدرت صحبت کردم هم چون تو تنهایی هم یاشار، توی این مدت اینجا باشین.

قلبم از جا کنده شد. درست شنیدم؟! من و یاشار؟!... نگاهم مبهم‌تر رو توی صورت تک تکشون چرخوندم. انگار شوخی در کار نبود! همشون قیافه‌هاشون داد می‌زد که راضی‌اند. نه غیر ممکنه! زیر یک سقف بودن با این روانی خودکشی محزه! بمیرم هم قبول نمی‌کنم.

خودم رو جمع و جور کردم. با لحن آرومی سعی کردم متقاعدشون کنم:

_ ممنون شما لطف دارین. ولی مزاحم ایشون نمی‌شم. تنها نیستم نغمه و دوستام هستند.

_ عزیز بابا! نغمه هم همراه ما میاد. یه هفته که نیست ممکنه سه ماه طول بکشه. ما اونجا درگیر کار هستیم، ممکنه حتی گاهی نتونیم بهت زنگ بزنینم. همینجا بمون. وجود یک مرد لازمه کنارت!... اگه پیش یاشار باشی، مطمئنم که مواظبت هست تا برگردیم.

ای پدر من یکی باید مواظب این روانی باشه که یکدفعه آمپر می چسبونه، خبر ندارین که تعادل نداره.

_ موافقم. تا برگردنن مواظب نفس خانوم هستم.

نفسم توی سینه گره خورد. با بهت نگاهم رو به طرف یاشار دادم. با لبخند پیروزی نگاهم می‌کرد. عوضی کی اومد من نفهمیدم! حتما می‌خواد تهدیدش رو عملی کنه. مگه می‌ذارم به هدفش برسه. تا دهن باز کردم مخالف کنم.

بابا زودتر گفت:

_ ممنون یاشار جان. دیگه خاطر من ازت بابت نفس پیشت توی این مدت راحتته.

_ خواهش می‌کنم وظیفه است. مثل چشم‌هام مراقبشون هستم.

جمله پر طعنه اش رو گرفتم. دندون‌هام رو با حرص بهم فشردم. این سری کور خواندی آقا پسر! هنوز منو نشناختی؟! به من میگن نفس! نفست رو می‌گیرم، مگه می‌ذارم به هدف کثیفت برسی.

بابا با حرف یاشار لبخند پر رنگی زد:

_ ممنونم ازت پسر. در ضمن نفس از طراحی دکور و دیزاین کارات خیلی خوش اومده. توی این مدت اگه کاری نداشتی حتما اتاقش رو طرح بزن.

ابروی بالا انداخت. نگاهش رو به صورتم دوخت:

_ حتماً در اولین فرصت.

به سختی لبخندی بهش تحویل دادم. فکر کنم اونم کج و کنجول بود. به خنده افتاده بود ولی لب هاش رو محکم بهم فشرد. تا یکجورای نخنده. اما چشم هاش به وضوح می خندیدند.

واقعا اینا متوجه رفتار عجیب و غریب پسرشون نمی شدند که می خواستند بندازنش به جون من بدبخت... با شنیدن حرف آقا ماهان چشم هام گرد شد. خشکم زد. قلبم اگه نمی زد، دیگه جای تعجب نداشت. دلم می خواست همین الان از دست همشون از ته وجودم فریاد بکشم. یک فریاد دلخراش... خدا چرا اینا من رو نمی بین؟! خدا چرا دارند کاری می کنن که این روانی کنارم باشه?!... چند حس باهم داشت از پا در می آوردم خجالت، حرص، خشم...

#پارت_23

خدا با این پیشنهاد دیگه چیکار کنم؟! محرمیت با این روانی؟!... هنوز با خودم درگیر بودم که با صدای دوباره ی آقا ماهان دست از افکارم برداشتم. نگاهش بین من و یاشار رد و بدل شد. با زدن لبخند خاصی، گفت:

_ البته این صیغه ی محرمیت برای این سه ماهه که نیستیم و بچه ها کنار هم هستند. بتواند راحت باشند. اگه اجازه بدین که با یکی از دوستانم تماس بگیرم تا تلفنی صیغه رو بخوانه؟! با موافقت بقیه دیگه به گریه افتادم. گیر کرده بودم. هیچی راهی برام باز نداشتن تا می خواستم مخالفت کنم، نمی داشتند یا یکی حرفی رو می زد که نمی شد چیزی بگم.

یاشار هم خودش رو موافق نشون می داد که راضیه ولی من بدبخت می دونستم پشت این لبخند جیگولش و قیافه ای خونسردش، چه چیزی پلیدی نهفته است؟! تلافی کمین کرده.

از پدر و مادرم در عجبم که واقعا نمی دیدنم در چه حال خرابی دارم دست و پا می زنم. به همین راحتی تن به این مسئله دادن و موافقت کردند .

تا به خودم اومدم آقا ماهان به یه نفر زنگ زد. صیغه ی محرمیت به مدت سه ماه بینمون خوانده شد. پدر و مادر یاشار یک جوری با ذوق خاصی رفتار می کردند که هر کی می دیدشون فکر می کرد واقعا این مراسم واقعیه و منم عروس دسته گل شونم.

تبریک گفتنشون و شادی بیش از حدشون جای تعجب داشت. مگه چه اتفاقی بین من و این روانی که به حساب زن و شوهر شدیم، قرار بود پیش بیاد که اینجوری خوشحال بودند؟! اصلا مگه قراره ما کنار هم باشیم؟!... از دست کارهاشون مونده بودم به حال خودم گریه کنم یا بخندم.

باشه آقا یاشار خودت شروع کردی! خودت خواستی! نقشه های برات بکشم که حض کنی. حالا که قبول کردی و پای خانواده ها مون وسط کشیده شده بود، کاری می کنم تا پشیمون بشی. بگی غلط کردی...

تمام مدت که اونجا بودیم کلی حرص خوردم. ذهنم فقط مشغول نقشه هام بود. تا یکجوری کفر یاشار رو دربیارم.

شام به زور تعارف و اصرار زیادشون و نگاه های زیر چشمی یاشار، کمی خوردم. بعد شام به سختی پدر و مادرم رو راضی کردم تا بالاخره دل کندن و به خونه برگشتیم.

تا رفتن مامان و بابا چند ساعت بیشتر نمونده بود. به جای خواب ترجیح دادم کنارشون باشم. شاید بتوانم متقاعدشون کنم و بی خیال این روانی کنار من بشن.

اما نمی دونستم زهی خیال...

* * * * *

اشکام یکی یکی پس از دیگری روی گونه هام سُرمی خوردند. باورم نمی شد به همین راحتی دارند میرند. همیشه از این سفرهای کاریشون متنفر بودم. تا حس می کردم کنارم هستند یک پروژه یا قرارداد پیش می اومد. بار سفر می بستن و می رفتند.

لبم رو به دندون کشیدم تا صدای گریه ام توی این فضا پخش نشه. دستم توی هوا به نشونه خداحافظی از پشت شیشه براشون تکون دادم.

با دور شدنشون، سرم رو روی شیشه سالن گذاشتم. با تمام تلاشم، بغضم با صدا ترکید. چه راحت رفتن، من رو با این روانی تنها گذاشتن. تا لحظه آخر هر چی گفتم نمی خوام کنار یاشار باشم، کوتاه بیا نبودند که نبودند.

_ آخیه نی نی کوچولو! شیشه شیر، پستونک برات گذاشتن؟! _

با شنیدن صدای پر تمسخرش زیر گوشم، دندون هام رو از حرص روی هم ساییدم. سریع اشکام رو پاک کردم. بدون توجه بهش به سمت خروجی فرودگاه پاتند کردم.

با دو خودش بهم رسوند، مچ دستم رو گرفت. حالم خوب نبود. حوصله کل کل رو باهاش نداشتم. برای همین بدون تقلا همراهش شدم.

از محوطه بیرون که اومدیم دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

_ خب نشون دادی مراقبی. حالا تشریف ببرین، می خوام برم.

ابروی بالا انداخت:

_ کجا؟!_

بچه‌ی پرور! لبخند مسخره‌ای کجی زدم:

_ شما؟!_

پوزخندی زد:

_ فعلا شوهرتم.

نگاهی گذرا به سر تا پاش انداختم. دستم تو هوا تکون دادم. با حرص تپیدم:

_ برو بابا! شوهر کیلوی چنده؟! مسخره!

از میون دندون‌های چفت شده‌اش غرید:

_ نفس بفهم چی میگی؟! هیچی نمیگم ه..._

انگار باورش شد که شوهرمه یا فکر کرده الان میگم چشم هر چی شما بگی سرورم. عصبی وسط حرفش پدیدم:

_ چی می‌خوای بگی؟! در ضمن زبون خودمه، دوست دارم باهاتش هر حرفی رو بزنم.

اخم غلیظی کرد. لبخند پیروزی تحویلش دادم. انگار لبخندم کفرش رو در آورده بود. با لحن خشنی غرید:

_ سگم نکن نفس! سگ بشم بدجوری گازت می‌گیرم.

از تصور سگ شدنش، ریز ریز خندیدم. چه سگ غولی! دستم زیر چونه‌ام گذاشتم. نگاهم رو متفکرانه روی تیپ اسپرتش چرخوندم:

_ به قیافه‌ات خیلی می‌خوره انگار با یوری داداشی. اصلا مو نمی‌زنی. فقط یکم خوش تیپ ت..._

با دادی که زد. خفه خون گرفتم. قیافه‌اش بیش از حد ترسناک شده بود. ترسیده نگاهش کردم. رگ‌های متورم گردنش، سینه‌اش که از خشم بالا و پایین می‌شد. باعث شد لال بشم.

بازوم رو چنگ زد. سرش توی صورتم خم کرد:

_ سعی کن دهننت بسته باشه، کم حرف بزنی! فقط بخاطر خودت میگم. همین الان سوار ماشینت میشی باهم میرم خونتون، هر چی لازم داری برمی داری و مثل یک دختر خوب باهام میای.

#پارت_24

دلَم می خواست مخالفت کنم تا آتیش بگیره. اما با فکری که به ذهنم اومد. لبخند خبیثی روی لب هام نشست. سریع روم ازش گرفتم تا متوجه نشه. باشه ای زیر لب گفتم. با قدم های بلند به سمت ماشینم رفتم. تا ماشین رو روشن کردم. با تموم سرعتم از جلوش رد شدم. ولی لحظه آخر شیشه ماشین رو پایین دادم. با تکون دادن دستم توی هوا، لبخندی به صورت مات و مبهوتش زدم:

_بای سگ هار!

به آنی چشم هاش به خون نشست. به قدری عصبی شده بود که حس می کردم در حال انفجاره! پسری پرور فکر کرده با رفتن پدر و مادرم و بقیه با یک صیغه محرمیت دیگه صاحبم شده. محاله بذارم دستش بهم برسه، چه بشه پام رو بذارم دوباره توی اون خونه! اونم چی تنهایی با این روانی! کور خواندی آقا پسر...!

از توی آینه دیدم با دو به سمت ماشینش که خیلی پایین تر از ماشینم پارک کرده بود، می دوید. سرعتم رو بیشتر کردم از اونجا بیرون زدم.

آخیش از دستش راحت شدم. واقعا این بشر چقدر پروری یا چه فکری کرده با اتفاق اون شب توی انباری، پام رو دوباره اونجا می ذارم. محاله! غیر ممکنه...

توی حال و هوای خودم بودم که با صدای بوق یکسره ماشینم، نگاهم رو عصبی به آینه کشیده شدم تا بهش بگم چه خبرته یابو بیا برو. اما چشم هام از تعجب گرد شدند. دقیق پشت سرم بود و برام چراغ می داد تا کنار بکشم.

فرمونم رو توی دست هام فشردم. پوف عصبی کشیدم. اینم جته! چه زود خودش رو بهم رسونده! اهمیتی بهش ندادم. پام رو با حرص روی گاز بیشتر فشردم. الان یک کاری می کنم تا ردم رو گم کنی. از لای ماشینا لایی کشیدم تا بتوانم از دستش فرار کنم.

از بچگی ماشین بابا رو یواشکی با نخمه برمی داشتیم. توی خیابون های خلوت مسابقه می داشتیم. برای همین هر دو مون دست فرمون خوبی داشتیم.

به خیال خودم که از دستش راحت شدم نفس آسوده ای کشیدم. اما با صدای بوق یکسره ای، خشکم زد. دوباره باز پشت سرم بود.

جیغ بلندی کشیدم. دندون هام رو از حرص روی هم فشردم. روانی انگار دست بردار نبود. منم آدمی نبودم کوتاه پیام. با همون سرعت مسیر رو می روندم.

چند باری خواست ازم سبقت بگیره ولی بهش راه ندادم. شانس آوردیم این وقت صبح تردد ماشینا کمتر بود و نسبتا خلوت بود.

وگرنه با این سرعت حتما تصادف می کردیم یا پلیس می گرفتمون و یگراست ماشینا رو می بردند پارکینگ و یک جریمه سنگینم کف دست هردومون می داشت. با لب و لوجه آویزون و پای پیاده به خونه بر می گشتیم. با نزدیک شدن به خونه امون سرعتم رو بیشتر کردم. با پیچیدنم داخل کوچه ریموت رو زدم. تا هر چه سریعتر وارد خونه بشم.

لحظه آخر که امید داشتم پشت در مونده. سریع از ماشین پیاده شد قبل بسته شدن در، خودش رو داخل انداخت.

با چشم دنبال سرایدار گشتم که نبود. تازه یادم افتاد که نیست. وای زیر لب زمزمه کردم. خدا بگم احمد آقا چیکارت کنه همین امروز مونده بود بری دیدن مادرت، اونم سر صبح!... الان این دوربینها که نمی تونن جلوی این روانی که وحشی شده رو بگیرند.

با خشم به طرفم می اومد که سریع قفل مرکزی رو زدم. آب دهنم رو قورت دادم. اوه الان میاد گازم می گیره. قیافه اش خیلی ترسناک شده بود.

ترس به جونم افتاد ولی بازم با تموم وجودم سعی کردم نشون ندم که ازش ترسیدم. بخاطر این که متوجه لرزش بدنم نشه، دست به سینه به صندلی تکیه دادم. با لبخند که از ترس بود به صورت کبودش زل زدم.

صدای فریادش تموم تنم و کل محوطه رو لرزوند:

_ دیوانه ای احمق نزدیک بود به کشتمونمون بدی.

قلبم وحشیانه می کوبید، صداش کر کننده بود. می دونستم فعلا نمی تونه کاری کنه. با تموم تلاشم سعی کردم صدام نلرزه. نیشخندی گوشه لبم نشوندم و گفتم:

_ آخیه ترسیدی! مای بی بی ات خیس شد؟! غصه نخوری یه وقتی! من مثل تو بی رحم نیستم. خودم میرم برات پوشک می خرم.

محکم دستگیر ماشین رو کشید:

_ باز کن این بی صاحب رو تا بهت بگم کی ترسویه! چه غلطی می خوای بکنی!؟

مگه مغز خر خوردم. غلط بکنم اونم در حالی که می دونم آمپر روانی پریشتم کامل برام رویت شده... ابرو هام رو بالا و پایین انداختم:

_ فعلا هاریت زده بالا!... می ترسم در رو باز کنم، گازم بگیری مثل تو هار بشم.

#پارت 25

کف دستش رو چنان محکم روی شیشه کوبید که دلم از ترس تگون خورد. سرش رو مماس با صورتم روی شیشه خم کرد:

_ تو که تا آخر عمرت اون تو که نمی مونی، میای بیرون. اون وقت من می دونم با تو!؟

وای نفس دیدی بدبخت شدی! بالاخره گیرش میفتی! الانم هیچکسی هم نیست به دادت برسه. چرا فکر اینجاش رو نکردم!... پریدن رنگ صورتم رو که دید، پوزخندی زد روی کاپوت ماشینم نشست.

نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. خدایا حالا چیکار کنم؟! دستم روی قلبم که وحشتناک خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید، گذاشتم و بهش زل زدم. نباید بفهمه که ترسیدم. این قدر بشین همونجا تا زیر پات علف که هیچی، درخت سبز بشه. منم اگه تا آخر عمرم طول بکشه همینجا می نشینم. بالاخره یک راهی پیدا می کنم. برای حرص دادنش تنها راهی که به ذهنم رسید ضبط ماشین روشن کردم. از قصد روی آهنگ شاد و توپی پلی کردم. صداش تا آخر بالا بردم.

با پخش شدن آهنگ، پیشکنی زدم. کمی خودم توی جام تگون دادم. اونم دست به سینه با چشم های به خون نشسته خیره ام بود. همراه خواننده هم خوانی می کردم، با قر و ناز چشمک براش حواله می کردم. گاهی توی هوا از قصد این که دستش بهم نمی رسه ب.و.س براش می فرستادم...

یک ساعتی گذشت نه اون کوتاه بیا بود نه من. صبحونه نخورده بودم و احساس گرسنگی می کردم.

از طرف دیگه هم دیشب اصلا نخوابیدم. دستی صندلی رو کشیدم. حداقل بخوابم تا وقت کشی کنم. شاید خسته بشه بره. با خیال راحت دراز کشیدم و چشم هام رو هم بستم. به ثانیه نرسید که خوابم برد.

* * * * *

یاشار

کلافه و عصبی چنگی به موهام زدم. تا حالا دختری به لجبازی و سرتقی این ندیدم. واقعا این دیگه کیه؟! یک موجود نادر و کمیاب!

از روزی که وارد زندگی ام شده یک لحظه آرامش ندارم. توی این دو هفته هر چی سعی کردم بهش فکر نکنم اما هر لحظه توی ذهنم ول می خورد و خودش رو توی مغزم به رخ می کشید.

هر شب از ترس دیدنش توی خوابم، حتی گاهی پلک هام رو هم نمی داشتم تا مبدا ببینمش. ولی هر بار و هر شب این اتفاق می افتاد. گاهی دلم می خواست سرم رو محکم به دیوار بکوبم تا تموم حافظه ام از این دختر پاک بشه.

یکدفعه اومد تموم هوش و حواسم رو بی اختیار تصاحب کرد. طوری که خودمم نفهمیدم چطوری؟! با خودم گفتم هر طور بشه فراموش می کنم. اما وقتی دیشب توی اون جمع دیدمش واقعا شوکه شدم. تموم تلاشم برای فراموش کردنش یکباره پر کشید و به یغما رفت .

انگار نمی شد از زندگی ام حذفش کنم. واقعا دیگه در مقابلش کم آوردم. هر چی دست و پام زدم که ازش دور بشم، بدتر شد .

دیشب برای حرص و آزار دادنش قبول کردم مواظبش باشم. نقشه ها براش داشتم که اون سرش ناپیدا باشه . اما خواندن همون چند آیه مجبورم کرد در مقابلش کوتاه بیام. نرم بشم.

الان این دختر که راحت اینجا خوابیده ناموس من محسوب می شه. خنده داره که با تموم تقلاهام برای دور کردنش، خودم کاری کردم که بشه زنم! محرمم.

الان اگه خودم بخوام هم نمی توانم همون جوری رهاش کنم. لعنت به من! لعنت به این دل که بی هوا... آخ که نمی خوام حتی بهش فکر کنم.

در عجبم واقعا این دختر چی داشت؟! نمیگم زشته برعکس چهره ی زیبا و خوشگلی داره. چشم ابرو مشکی، دماغ باریک و کشیده، لبهای کوچک گوشتی، موهای صاف و براق مشکی، همچی با اون صورت سفیدش ترکیب قشنگی داره .

زیبایی خاص و نفس گیری داره. اما نمی‌دونم با این همه مقاومتتم در مقابل دخترای رنگ و وارنگ، دست و دلم نلرزید .

اما این دختر برق سه فاز بهم وصل کرد. کل وجودم لرزید و سوختم... آه که یاد حماقت می‌فتمم دلم می‌خواد گردن خودم رو بشکنم. دوباره نگاهی به صورت غرق خوابش انداختم. چه راحت خوابیده!

لعنتی نمی‌دونست از اون شب که دیدمش تا الان یک خواب راحت برام نداشت. شیطونه میگه برم بیدارش کنم تا حالش رو بگیرم. خودم رو جلو کشیدم. دستم رو سمت شیشه بردم اما وسط راه این دل لامصب جلوم رو گرفت .

کلافه دستم رو مشت کردم و عقب کشیدم. همونجا روی ماشین دراز کشیدم. اما نور آفتاب صبحگاهی که صاف به چشم‌هام می‌خورد، کلافه ام کرده بود .

بهتره تا خوابه برم به نگاهی به دور اطراف بندازم. از ماشین پریدم پایین، با فرو بردن دست‌هام توی جیب شلوارم به سمت گوشه ای از حیاط شون که چند درخت بود، رفتم .

تکیه دادم به درختی و از همونجا زل زدم به ماشینش. الان من با این وضعیت با این دختر چیکار کنم؟! واقعا این دختر قصد داره نفسم رو بیره؟!

اما بعد گندم به خودم قول دادم هیچی دری رو به روی زندگی باز نکنم. اما این در از کجا باز شده، نمی‌دونم؟! چشم‌هام رو محکم بهم فشردم. مغزم از کلنجار افکارم کم آورده بود .

نمی‌دونم چقدر گذشت که با صدای باز شدن در ماشینش، سریع چشم‌هام رو باز کردم .

لبخندی خبیثی روی لب هام نشست. لج می‌کنی با من! هنوز من رو نشناختی خانوم کوچولو! اومدم تا حالت کنم من کی ام...

#پارت_26

نفس

با حس گرمای شدید چشم‌هام رو باز کردم. حالم داشت یکجورایی بهم می‌خورد. تهوع گرفته بودم از گرمای آفتابی که مستقیم به ماشین می‌خورد. شال آبی رنگم رو کمی شل کردم. با دست هام خودم رو باد زدم تا کمی خنک بشم.

گیج توی جام نشستم. چرا توی ماشین خوابیدم؟! به دور اطراف نگاه کردم. با فشار به مغزم، تازه متوجه جای خالی یاشار شدم.

لبخندی به پهنای صورتم زدم. ایول پسر! توی عمرت این بهترین کاری بود که انجام دادی. دست هام رو با ذوق محکم بهم کوبیدم و زیر لب می‌دونستم زود خسته می‌شی زمزمه کردم.

سریع از ماشین پیاده شدم. سوت زنون از ذوق پیروزی ام به سمت خونه رفتم. آخیش راحت شدم. پسر تو که کم می‌آوردی، مرض داشتی می‌خواستی حرصم رو در بیاری...

همونجوری که با خودم توی ذهنم حرف می‌زدم یکدفعه روی هوا رفتم. از ترس جیخ بلندی کشیدم که پشت بندش صدای بدجنس یاشار رو شنیدم:

_ توی تله افتادی موش کوچولو.

هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم که روی شونه‌هاش انداختم. با دو دستش بدنم قفل کرد تا نتونم حرکتی کنم.

با این‌که نمیتونستم تکونی بخورم بازم با حرص و عصبانیت دست و پا زدم. مشت‌های محکمی به پشتش می‌زدم. جیخ زدم:

_ ولم کن روانی! بذارم زمین.

بدون توجه به حرفم و تقلاها در حیاط رو باز کرد داخل ماشینش پرتم کرد. جیخ کشیدم تا خواستم بلند بشم، ماشین با سرعت به حرکت در آورد.

خدا من با این بشر چیکار کنم؟! چطوری از دستش راحت بشم؟! چطوری توی اون مغزش فرو کنم بیخیال من بشه؟! چرا راحت نمی‌ذاره؟!... من بگو چقدر ساده بودم که فکر می‌کردم بیخیالم شده و رفته.

عصبی خودم رو جلو کشیدم. مشت‌های محکمی به سر و صورتش می‌زدم که نگه داره. در جواب کارم مثل قبل فقط سرعتش رو بالا می‌برد.

وقتی دیدم نه فایده نداره. این‌جوری فقط خودم خسته می‌شم. این بشرم لجبازتر از این حرف‌هاست که به حرفم کنه.

با اخم و در حالی که نفس نفس می‌زدم، دست به سینه به صندلی تکیه دادم. باشه خودت خواستی! کاریت می‌کنم خودت دو دستی بیاری دم خونمون بذاری، بگی برو به سلامت! غلط کردم. حالا ببین!

با توقف ماشین و دیدن همون خونه تموم خاطره اون شب دوباره برام زنده شد. تموم تنم لرزید. دست هام رو مشت کردم و فشردم به طوری که حس می‌کردم از فشار ناخن هام کف دستم داره می‌سوزه .

نباید می‌فهمید که چه حالی دارم. چقدر ترسیدم. چند نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم. این سری کوری خواندی آقا پسر! اگه بخوای انگشتت رو بهم بزنی به بابام و آقا ماهان زنگ می‌زنم. شک نکن...!

با حرص از ماشین پیاده شدم که یوری رو مقابلم دیدم. یخ زدم. بدتر از این نمی‌شد. فقط دلم می‌خواست همین الان هر دوشون رو باهم خفه کنم.

از ترس به در ماشین چسبیدم. خدا خودت نجاتم بده از دست این روانی و سگش!... لرزش بدنم از چشم یاشار دور نمود. در حالی که می‌خندید، پیاده شد. کنارم ایستاد .

نگاهش روی یوری بود، زیر گوشم با خنده زمزمه کرد:

_ دیدم علاقه ی خاصی بهش داری، آوردمش اینجا پیشت باشه.

جیغ بلندی کشیدم:

_ خیلی بی‌شعوری!

سرش روی صورتم خم کرد. با ب.و.سیدن گونه‌ام، توی چشم‌های ترسیده ام خیره شد:

_ سگم مثل من هاره! حواست خیلی باشه دندون‌های تیزه و بُرنده‌ای داره. در ضمن عاشق گوشت تازه هم هست.

از جمله آخرش تموم تنم لرزید. با حرص رد* روی گونه‌ام پاک کردم و به عقب هولش دادم. با دندون‌های که از حرص و خشم می‌فشردم، غریدم:

_ دقیقا میگی با سگت دوقلوبی!

با چشم‌های ریز شده و لب‌های که از حرص می‌فشرد، نگاهم می‌کرد. خودش گفت، حالا که به زبون آوردم جایی برای ناراحتی وجود نداره. سرم رو تکیون باهمون لحنم گفتم:

_ چیه دروغ مگه میگم؟!!

وقتی سکوتش رو دیدم ادامه دادم:

_ در ضمن صبحونه نخوردم، گرسنمه.

ابروی بالا انداخت:

_ خیلی رو داری!

_ خب داشته باشم. تو فضولیشی!؟

پوف عصبی کشید. دستم رو گرفت و دنبال خودش داخل خونه کشید.

#پارت_27

_ خورشید! خورشید...!

خورشید با صدای بلند یاشار با دو از اتاقی خارج شد. مات و میهوت نگاهش بین صورتم و دستی که توی دست یاشار چنگ شده بود، می چرخید .

انگار انتظار نداشت دوباره من رو اونجا ببینه برای همین یکم طول کشید تا به خودش بیاد و جواب بده:

_ بله آقا.

_ سریع صبحونه خانوم افروزی رو آماده کن.

خورشید هنوز گیج بود. با تردید پرسید:

_ آقا ببخشید ایشون مثل قبل باید کار ک...

یاشار اخمی کرد و عصبی وسط حرفش پرید:

_ نخیر، ایشون الان مهمون این خونه اند. کوچکترین بی احترامی ازتون ببینم، اخراجین!

با تعجب دو جفت ابرو هام بالا پریدند. یعنی چی شده الان، من براش مهم و عزیز شدم؟! کوتاه بیا پسر بهت نمی خوره این حرف ها. من رو نمیتونی گول بزنی چون می دونم این رفتارتم جزئی از همون برنامه‌ی تلافی که برام چیده ی ...

خورشید سری تکون داد و چشمی زیر لب گفت. یاشار با رها کردن دستم، گفت:

_ در ضمن اتاق بغلیم رو براشون آماده کن. هر چی هم لازم داشتند در اختیارشون می داری .

چقدر این بشر مسئولیت پذیره. بابا وظیفه شناس! بابا مراقب! بابا فداکار!... اصلا تو دیگه کی هستی؟! یک مرد روانی نمونه و بی نظیر ...!

دیگه داشت با این رفتار ظاهریش عصبیم می‌کرد. پوفی کشیدم. چشم‌هام توی کاسه چرخوندم:

_ خیلی خوشم میاد ازت که پیام اتاق بغلیت. یک وقت تعارف نکنی، می‌خوای پیام توی اتاق خودت؟!!

لبخند شیطونی زد. در حالی که نگاهش رو توی چشم‌هام می‌چرخوند:

_ فکر خوبیه؟! این پیشنهادت رو بدون چونه زدن قبول می‌کنم. خورشید لازم نیست شب پیش خودم می‌خوابه.

چی؟! داشت تنه می‌زد به پیشنهاد باخت شرطم؟! من یک اشتباهی کردم و الانم هنوز دارم تاوان اون حماقتم رو پس میدم!... یک تاوان سنگین... ای خدا از جمله اولش بگذرم اما در کل چه زودم نقد می‌کنه می‌ذاره توی جیبش. بفرما بیا تو دم در بده ...!

چشم‌هام از حرص گرد شدند. دست به کمرم شدم. با تمسخر تپیدم:

_ رو دل نکنی بچه پررو! می‌ترسم پیشم بخوابی از ذوق پیشنهادم تلف بشی بمونی روی دستم، اون وقت جواب بقیه رو نمی‌تونم بدم .

در حالی که عقب عقب می‌رفت، دستش توی هوا تکون داد. چشمکی زد:

_ نترس من می‌خوام تلف بشم نه تو. فعلا کار دارم باید برم، بای تا شب توی تختم می‌بینمت.

جیغ بلندی کشیدم که قهقهه ای بلندی سر داد. خیلی زود از جلوی چشم‌هام محو شد. خدایا، من سه ماه با این روانی طاقت نمی‌یارم. مطمئنم که دیوونه می‌شم. اگر نشم حتم دارم از کاراش دق می‌کنم .

نکنه بخواد کار ناتوموش رو تموم کنه. از فکرش مو به تنم سیخ شد. خون توی رگ‌هام یخ بست. وای بدبختم شدم. نکنه بخواد... وای نه؟!!

_ نفس خانوم چی شد باز اومدی اینجا؟!!

با صدای خورشید بدون این که جوابش رو بدم، چشم از در سالن گرفتم. کلافه نفس حبس شده توی سینه‌ام رو پر فشار بیرون فرستادم. باید یک کاری کنم. باید برم. پسری پرور چی فکر کرده؟! محاله بذارم...!

با نشستن دستی روی شانه ام و صدای نگران خورشید که اسم رو چند باری صدا می‌زد، دست از کلنجر افکارم برداشتم:

_ حالت خوبه؟! چرا جواب نمیدی?!!

نگاه مضطربم رو بهش دوختم، نالیدم:

_ می‌بینی خورشید خانوم، شانس ندارم. از بس باید این روانی پسر دوست بابام باشه. صبح همشون رفتند خوش گذرونی دبی، من رو سپردن دست این روان پریش که به حساب خودش مواظبم باشه.

لبخندی روی صورت گرد و تپلش نشست:

_ حرص نخور دخترم. آقا، مرد خوبیه! بیا بریم صبحونه برات آماده کنم بخوری.

تازه یادم افتاد که چقدر گرسنمه. سری تکون دادم. دنبالش راه افتادم. فعلا برم یک چیزی بخورم و به مغزم فشار بیارم، چطوری تا قبل اومدنش فرار کنم.

#پارت_28

با ترس و تردید فقط سرم رو از لای در بیرون بردم و نگاهم رو چندبار دور تا دور محوطه حیاط چرخوندم:

_ خورشید، سگه نیاد؟! مطمئنی جاوید بسته‌اش!؟

_ بله، برین کلاستون دیر می‌شه.

با خوشحالی برگشتم که پشت سرم ایستاده بود. صورتش رو محکم ب.و.سیدم. از کارم خندید. اما یک لحظه از خودم خجالت کشیدم. شاید کاری که می‌کنم به نظر خودم درسته اما دارم از اعتمادش سواستفاده می‌کنم.

نمی‌دونم یاشار اگه بفهمه اخراجش می‌کنه یا نه؟! با این که راضی به اخراجش نیستم اما واقعا مجبورم. یعنی یاشار راهی برام جز فرار نداشته بود. من نمی‌تونم اینجا بمونم و بذارم اون روانی هر کاری دوست داره انجام بده. توی دلم دعا می‌کنم که مشکلی براش پیش نیاد.

اگه یاشار باهام لج نمی‌کرد. امروز مجبور نمی‌شدم این همه دروغ بهم بافتم که امروز کلاس دارم، اگه نرم استادم دیگه راهم نمیده. یاشار هم چون باهام لج کرده و می‌خواد که با نرفتنم کاری کنه تا استاد حذفم کنه. من جلوی خانواده‌ام سر شکسته بشم.

خورشید بعد شنیدن حرف‌هام که جز دروغی بیش نبود، تصمیم گرفت یواشکی کمکم کنه تا به کلاسم برسم. اما طفلکی نمی‌دونست که من قصدم فرار از این خونه است و برگشتی در کار نیست ...

با این که یوری توی محوطه حیاط نبود اما بازم می‌ترسیدم از یک گوشه ای بپره بیرون و گازم بگیره. با تنی لرزون تا ماشینی که خورشید سوئیچ رو داده بود، دویدم. سریع سوار شدم و روشنش کردم.

با حرکت دادن ماشین نفسی از آسودگی کشیدم. دستم توی هوا برای خونه تکون دادم. با خنده و ذوق لب زدم:

... بای عزیزم، شب یوری جونت تو تخت بغل کن .

بی شعور فکر کرده مالکم شده. روانی پررو!... با سرعت از اونجا بیرون زدم و به سمت خونه راندم. با رسیدنم بازم خبری از احمد آقا نبود. معلوم نیست باز کجا رفته. بیخیالش شدم تا خود اتاقم دویدم.

هر چی فکر می کردم فعلا لازم می شه همون جوری توی چمدون می ریختم. از این یاشار باید ترسید. واقعا هم می ترسیدم اگه بفهمه فرار کردم مطمئن بودم که دنبالم میاد. ولی فکر کرده! یکجوری خودم گم و گور کنم که از پیدا نکردن ردم، فکش بیفته...

این قدر توی چمدون رو پر کرده بودم که خیلی سنگین شده بود. بلند کردنش کار حضرت فیل بود. اما از ترس اومدن یاشار با هزار زحمت و بدبختی پله به پله پایین می کشیدمش که یکدفعه از پشت خودم به یه چیزی سفت

یا خدا!... با بهت و ترس برگشتم که خشکم زد. قلبم از جا کنده شد. دستش رو جلو آورد. نوازش وار روی گونه ام کشید. با لحن ترسناکی لب زد:

... کجا عزیزم!؟

چقدر ترسناک شده بود ولی نباید بترسم. اصلا به اون مربوط نیست. سریع به خودم اومدم. دستش رو پس زدم. با قورت دادن آب دهنم و صدای که سعی کردم نلرزه:

... فضولیش به تو نیومده.

... برعکس عزیزم فضولیش بهم خیلی میاد، می خوام نشونت بدم!؟

چشم هام گرد شد:

... چی رو می خوام نشون بدی!؟

ابروی بالا انداخت:

... یعنی نمی دونی!؟ باید عملی باشه!؟

نه انگار لجبازتر از این حرف هاست و قصد نداره تمومش کنه. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم:

_ ببین بیا همینجا هر چی بوده رو تمومش کنیم. هم من هم تو دل خوشی از هم نداریم. پس بهترین راه این که، از هم دور باشیم. به خانواده هامون هم هیچی نمی‌گیم. اوکی!؟

گوشه ابروش خاروند و نوچی زیر لب زمزمه کرد.

آخ خدا دلم می‌خواست از همین بالای پله‌ها پرنش می‌کردم تا سقط بشه. با کف دستم ضرب محکمی به سینه‌اش زدم که حتی یک میلیمتری هم تکون نخورد. عصبی غریدم:

_ بگو کخ دارم، مرض دارم، کوفت دارم، کرم دارم یا هر جک و جونور دیگه که هم خانواده‌اشه. آقا به چه زبونی برات بگم یا ترجمه کنم یا هیجی کنم تا بفهمی، دلم نمی‌خواد باهات یکجا باشم. دلم نمی‌خواد ریخت تو ببینم. تو روانی ک...

#پارت_29

بدون توجه به حرف زدتم. مچ دستم رو گرفت و با دست دیگه اش مثل پر کاه چمدون رو برداشت. حرفم رو قطع کرد:

_ خیلی حرف می‌زنی! راه بیفت که معلوم نیست باز چی توی سرته!؟

دستم رو با حرص عقب کشیدم ولی مگه زورم بهش می‌رسید. همون جور دنبال خودش کشون کشون می‌کشیدم:

_ ولم کن! جدی گفتم! هر کی میره پی کارش. آخه یکم به حرفم گوش بده چی میگم!

تک خنده‌ای عصبی کرد. کاش می‌تونستم خفه اش کنم ولی حیف که قدرتم به این غول بیابونی که هیکلش دو برابر منه، نمی‌رسه.

همراه خودش از خونه بیرونم کشید. انگار واقعا راهی برام نمونده بود که همراهش برم...

با توقف ماشین جلوی خونه اش سریع پیاده شد. در طرف من رو باز کرد. مچ دستم رو گرفت از ماشین بیرون کشیدم.

سوتی زد که یوری با سرعت نزدیکمون می‌شد. نفسم حبس شد. روانی نکنه می‌خواد سگش رو ول کنه به جونم.

ترسیده خودم رو به بازوی ورزیده اش چسبوندم. نیشخندی زد:

_ از من نمی‌ترسی ولی از این که خوب می‌ترسی.

طوری با کنایه حرف زد که شک نداشتم می‌خواد یه غلطی بکنه. همراه خودش من رو پا کنار یوری نشوند. یوری این قدر نزدیکم بود که می‌ترسیدم هر لحظه با اشاره یاشار بپره بهم. گازم بگیره. این روانی همونجور وایسه و نگاهم کنه. خودم رو بیشتر بهش چسبوندم.

یاشار نوازش وار دستش روی سر یوری می‌کشید. با صدای که موج خنده داشت لب زد:

__ ببین پسر! این دختر سرتق، چشم سفید رو هر وقت بدون من دیدیش گازش بگیر. فهمیدی؟

با پارس یوری، دلم هری ریخت. چشم‌هام روی چشم‌های گرد و ریز شده‌اش که به رنگ آبی کمرنگ بود. بدتر اون زبون دراز و دندون هاش که از ترس روش زوم شده بود.

به سختی آب دهنم رو پر و صدا قورت دادم. التماس وار با صدای لرزونی نالیدم:

__ یاشار، نه تورو خدا! این کار رو باهام نکن.

با بهت برگشت به صورت رنگ پریده ام زل زد. بعد یک نگاه طولانی دستش رو دورم حلقه کرد. با لحن خاصی زمزمه کرد:

__ با منی هیچ وقت نترس.

با چشم‌های گرد از ترس و حرص نگاهش کردم. چی شد؟! خودش و سگش ترسناکند. باهاش باشم نترسم. هه، هه، مسخره است با این حمایت کردنش.

با دستش به یوری اشاره کرد بره با رفتنش، نفس حبس شده‌ام رو رها کردم.

من همراه خودش از جا بلند کرد و به سمت خونه کشوند. بدنم این قدر سست شده بود که به سختی دنبالش کشیده می‌شدم. تا داخل سالن خونه شدم روی کاناپه وا رفتم. با دو دست لرزونم سرم رو چسبیدم.

قلبم هنوز توی دهنم می‌زد. به حدی تند می‌زد که صداش واضح می‌شنیدم. سعی کردم نفس عمیق بکشم و جلوی لرزش بدنم رو بگیرم ولی مگه این روانی می‌ذاشت. مدام چهره یوری توی دهنم رژه می‌رفت و حالم بدتر میشد. خدای من اینم موجوده آفریدی؟! ترسناک...!

با صداش که حس می‌کردم نگرانه، سرم رو از عصبانیت یک ضرب بالا اومدم. لیوان آبی به طرفم گرفت:

__ یکم آب بخور تا حالت بهتر بشه.

خنده‌ای عصبی کردم که توی فضای سکوت سالن پیچید:

_نگو برای من آوردی؟! مگه تو هم نگران میشی؟! اصلا چیزی ازش حالت میشه؟! درک داری؟! فهم چی؟! اون چی؟! اگه می فهمی بدون خوردن این آب آروم نمی کنه. اگه هزارتا لیوان آب دیگه ام بخورم، بازم آروم نمیشم. می دونی چی آروم می کنه?!

سوالی نگاهم کرد که شماره لب زدم:

_ ندیدن تو پادزهر آرامش منه نه این آب...!

#پارت_30

از لحن عصبی و پر نفرت، لیوان رو با ضرب روی میز عسلی جلوم کوبید و با قدم های بلند ازم دور شد. به درک که عصبی میشی روانی. تو هم مثل اون بهراد نامردی. اگه نامرد نبودی راضی نمی شدی این قدر اذیتم کنی. حالم از هر چی مرد بهم می خوره همشون لنگه ی همند. لعنت به من که به یکی از این مردای بی وفا دل بستم.

حالم که بهتر شد به سمت آشپزخونه رفتم. خورشید مشغول درست کردن غذا بود. با لحن آرومی سلام کردم. بدون این که برگرده، با لحن دلخور و سر سنگینی جوابم رو داد.

این لحن حقم بود، من از سادگیش سوءاستفاده کرده بودم. جلو رفتم. با نشستن دستم روی بازوش، دل جویانه لب زدم:

_ خودتون شاهد بودین اون شب مهمونی چه رفتاری باهام داشت! نمی دونم چطوری براتون توضیح بدهم که درکم کنین. تا بفهمین که بودن کنار یاشار من رو واقعا اذیت می کنه. شما هم اگه جای من بودین از دست همچین آدمی مثل یاشار فرار می کردین. مجبور شدم بهتون دروغ بگم تا برم .

_ توی این چند سالی که اینجا کار می کنم بخاطر هیچ خطایم، آقا سرم داد نزد. اما امروز اینکار رو کرد.

_ معذرت می خوام م...

به طرفم برگشت. حرفم رو قطع کرد:

_ من از این که آقا سرم داد زده یا بهم دروغ گفتم، ناراحت نیستم. از این ناراحتی که این اولین باره که آقا رو ناراحتش کردم.

مات نگاهش کردم. مگه ناراحتی اون روانی مهمه؟!... دستش روی دستم که روی بازوش بود گذاشت و به گرمی فشرد. ادامه داد:

_اونقدرم که فکر می‌کنی آقا بد نیست. فقط کافیه بشناسیش. آگه اون روز که نمی‌دونم بینتون چی بود و چی گذشته؟! به زور آوردت اینجا و مجبورت کرد، کاری بکنی که دوست نداری. اما می‌خوام بدونی که خودش بیشتر از تو عذاب کشید.

از حرف‌هاش گیج شدم. طوری که افکارم بهم گره خورد، یک گره کور که باز کردنش برام خیلی سخت شد. یعنی چی؟! آدمی که اون شب بیرحمانه و با سنگدلی تموم قصد تعرض بهم رو داشت. بیشتر از من عذاب کشیده؟! چطوری؟! چه دلیلی داشت که باهام این طوری برخورد کنه?...!

در مقابل حرف‌های خورشید سکوت کردم. مشغول بقیه کارش شد که از آشپزخونه بیرون زدم. جلوی تلویزیون روشن نشستم. نگاهم خیره به فیلم در حال پخش بود. اما تموم حواسم پی حرف خورشید بود. سر از حرف‌های خورشید در نیاوردم. از آخرم بیخیالش شدم. اما تنها چیزی که کلافه ام کرده بود. یاشاری بود. که نفهمیدم از کی بهم خیره شده بود.

بعد نهار هم حرفی از اتاقم و استراحت ندم. دوباره نشستم پای تلویزیون، بیشتر می‌ترسیدم با پیش کشیدنش، از لج و حرص باهام تا پای تختش بکشم.

تا شب کلی حرص خوردم. منتظر بودم از خونه بره، بیرون ولی نرفت. صاف نشسته بود روبروم و به رصد کردن حرکاتم، چشم دوخته بود. دلم برای یک ذره خواب لهله می‌زد اما از افتادن توی دست‌های این روانی، تحمل می‌کردم. دم نمی‌زدم.

بالاخره شب فرا رسید. با این که کلی دعا کردم به این لحظه نرسم اما رسیدم. بعد شام بی حرف حمله کرد به من دست بدبختم و دنبال خودش به اتاقی که قبلا یکبار توش بودم کشوند. با ورودمون به اتاق در رو پشت سرش قفل کرد.

مات و میهوت با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. بهش تشر زدم:

_ حتم دارم باید خودم ببرمت تیمارستان. چرا در قفل کردی!؟

بدون توجه به حرفم من سمت تخت رفت. پتو و بالشتی برداشت و جلوی پام پرت کرد:

_ فکر و خیال برت نداره که آوردمت توی اتاقم، بهت اعتماد ندارم وگرنه از جنس تو بیزارم.

از کارش و حرفش خیلی ناراحت شدم. پوزخندی حرص داری زدم:

_ این نگه چی بگی؟! بگو می‌ترسم خانواده‌ام بگن عرضه نگهداری از من رو نداشتی.

آخه من چطوری روی زمین بخوابم؟! با حرص غریدم:

_ راحتی؟! تعارف نکنی یک وقت؟! اگه جات بد، بگو؟! همین پتو و بالشت هم مال تو؟! من از سرم زیا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یکدفعه بلند شد. با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند. ترسیده چند قدمی عقب گذاشتم. چون هنوز جلوی در بودم. پشتم به در بسته خورد.. قلبم همونجا سقوط کرد.

کف دستش رو کنار سرم گذاشت. توی صورتم خم شد:

_ چی میگی برای خودت، غرغررو؟!

با فکی منقبض شده، توی صورتم غرید:

_ لعنتی! پاشو برو تا پشیمون نشدم.

..*.. منم مثل یک پرنده اسیر توی قفس، * پرواز کردم گوشه ترین و دورترین نقطه اتاقش و همونجا پنهان گرفتم .

روی زمین آوار شدم. در حالی که می لرزیدم با بغل کردن زانوهایم، سرم روشن گذاشتم. هنوز حس می کردم * بخاطر ترس و حسی که بهم دست داده بود و به شدت گرم شده بود، با صدای آرومی از دست خودم گریه کردم.

نمی دونم چقدر گذشت سرم رو بالا آوردم. نگاهم رو با نفرت بهش دوختم. با نفس های منظمش فهمیدم که خوابش برده. روانی حتی تعادل رفتار هم نداره. یکدفعه قاطی می کنه ...

خوابم نمی برد. ذهنم فقط پی نقشه ای بود که اساسی حال این روانی رو بگیرم. کلافه و عصبی نگاهم رو توی اتاق چرخوندم. با دیدن چمدونم، چشمهام برق زد. با فکری که به ذهنم رسید. با ذوق بلند شدم و به سراغش رفتم ...

با خنده نگاهش کردم. لب هام رو محکم بهم فشردم تا صدام بلند نشه. یک بادکنک پر آب وسط پاهاش بود. کف کفیوش کنار تختش رو با یک کرم مرطوب خوب چرب کردم. کشی که به زور از یکی از شلواریهام کنده بودم، توی دستم بود.

همچی رو یکباره دیگه چک کردم. با اطمینان کش رو محکم کشیدم و یکباره رها کردم که صاف خورد به پهلوش *"

با وحشت توی جاش نشست. گیج بود که با فشار پاهاش بادکنک ترکید. آب سرد که روی پاهاش ریخت، جیغی بلندی کشید .

قهقهه ام رو رها کردم. با تعجب به طرفم چرخید. انگار مغزش تازه به کار افتاد و فهمید که چه کردم. عصبی به سمتم خیز برداشت. کمی عقب تر رفتم تا پاش روی کفیوش چرب خورد، پخش زمین شد. صدای آخ گفتنش به هوا رفت .

دوباره قهقهه زد. چقدر دلم خنک شد! چه حالی داشتم، یک لذت خاص و بی نظیر توی وجودم تزریق شد! رفتم توی کار اذیت کردن این روانی!... در حالی که نگاهم روش بود به سمت در تراس رفتم. بریده بریده با خنده گفتم:

_ چسبید بهت عزیزم؟! حالا هم بازم برو روی تخت راحت بخواب.

در حالی که سعی می کرد بلند بشه از میون دندان های کلیک شده اش، فریاد زد:

_ می کشمت نفس.

در تراس رو از بیرون قفل کردم. دستی تو هوا تکون دادم:

_ اگه دست رسید بکش .

ب.و.سی توی هوا براش فرستادم، پشتم رو بهش کردم و کمی جلوتر رفتم. به نردها تکیه دادم و توی محوطه حیاط رو توی اون تاریکی نگاه کردم .

هنوز لبخند روی لبام بود. از تصور جیغش که از ترس بود و افتادنش روی زمین هنوز، می خندیدم.

با ریختن یکباره آب سردی روی سرم، وحشت زده جیغ بلندی کشیدم:

_ یخ زد...

هنوز حرفم تموم نشده بود که مقداری بیشتری آب روی سرم خالی شد. در حالی که دندان هام از سرما می لرزید برگشتم که خشکم زد. چطوری اومده؟!

#پارت_32

لبخند خبیثی زد:

_ فکر کنم این جووری بیشتر بهت چسبید! مگه نه عزیزم!؟

دندون‌هام رو از حرص بهم ساییدم:

_ خیلی بیشعوری! تو حقت بود.

_ تو هم حقت بود. تا یادم نرفته بهت بگم هر کاری کنی بی تلافی نمی‌مونه .

با رفتنش. چشم به پنجره ای که کنار در تراس بود، افتاد. چرا اون ندیدم؟! بگو چطوری اومده و تلافی کرده.

به داخل اتاق برگشتم. بدون این‌که نگاهش کنم. از توی چمدونم برای خودم مانتو و شلوار دیگه ای برداشتم. داخل حموم، خیلی فرز عوض کردم. کش موهام باز کردم. سریع با حوله کوچکی خشک کردم. می‌ترسیدم هر لحظه در رو بشکنه بیاد، داخل. از همچین آدمی بعید نیست.

موهام با کش بالای سرم جمع کردم. شالم رو سرم مرتب کردم و بیرون اومدم. رو تختی رو تعویض و دراز کشیده بود. ساعدش روی چشم‌هاش گذاشته بود. با نفرت چشم ازش گرفتم.

پتو روی زمین، همون گوشه ی اتاق پهن کردم و دراز کشیدم. هر کاری کردم از این پهلوی به اون پهلوی شدم تا خوابم ببره ولی نبرد. یک چیزی توی وجودم نمی‌داشت بیخیال این روانی بشم. حتی ذهنم پی نقشه بعدی رفت.

نزدیکای صبح بود که با چیزی که به ذهنم رسید. سریع سراغ کیفم رفتم. با دیدن یک بسته کامل سر بسته لبخندی به پهنای صورتم زدم. خودش بود .

سریع دست به کار شدم. آخرین آدامس جویده شده رو موهام گذاشتم. خوب که مطمئن شدم به موهام چسبیده. یواشکی از تخت پایین اومدم. از اتاق خارج شدم، یگراست به آشپزخونه رفتم .

خورشید بیدار بود و در حال روشن کردن سماور بود. جلو رفتم و سلام کردم که هینی از ترس کشید و چپ چپ نگاهم کرد:

_ ترسیدم دختر .

_ بیخشید.

با چشم‌های ریز شده بهم نگاه کرد:

_ همیشه این قدر زود بیدار می‌شی!؟

با خونسردی صندلی بیرون کشیدم و پشت میز نشستم:

_ خوابم نمی‌برد، صدای تق تق شنیدم. اومدم دیدم اینجا..._

ابروی بالا انداخت و میدونم شک کرده. اما سعی کردم حرف رو عوض کنم تا پی به چیزی نبره. با خورشید در حال صحبت بودیم که صدای فریادش کل خونه رو لرزوند.

خورشید هراسون از آشپزخونه بیرون رفت که پشت سرش با تردید رفتم.

با دیدن صورت برافروخته یاشار که با دو از پله ها پایین می‌اومد. خودم رو به خورشید چسبوندم.

چشم‌های به خون نشسته اش رو بهم دوخته بود و چشم ازم بر نمی‌داشت. خدایا خودم رو به خودت سپردم.

_ دختری عوضی اینا چیه به موهام چسبوندی!؟_

به شاهکارم نگاه کردم. سعی کردم نخندم ولی صدام با موج خنده همراه بود:

_ برای چی از من می‌پرسی!؟ چی زدی به سرت، ماسک موی!؟_

چنگ زد به بازوم و محکم فشرد:

_ آره ماسک موی جدید، تازه گرفتم. اومدم برای موهای تو هم بزنم.

در حالی که سعی می‌کردم بازوم از زیر دستش رها کنم، غریدم:

_ لازم نکرده. موهای من به این چیزا احتیاج نداره.

خورشید از ترس و عصبانیت بیش از حد یاشار حرف نمی‌زد و نظارگر هر دومون بود.

_ برعکس احتیاج داره باید تقویتش کنی.

پشت بند حرفش توی آشپزخونه کشیدم روی صندلی نشوندم. خودش به سمت یخچال رفت با چندتا تخم مرغ، سس، ماست برگشت.

با تعجب نگاهش کردم که شالم رو از سرم کشید. جیغی کشیدم:

_ چیکار می‌کنی!؟ بده شالم رو.

بدون توجه به جیغم، کش موهام رو باز کرد. با پخش شدن موهام، تخم مرغی روی سرم شکست. جیغ

کشیدم. صورتم از مایع سرد تخم مرغ جمع شد:

_ عه یاشار چ..._

هنوز حرفم تموم نشده بود که دومی، سومی، چهارمی تخم مرغ هم شکسته شد. فرصت اعتراض بیشتری بهم نداد. پشت بندش سس و ماست روی سرم خالی کرد که از روی موهام روی صورتم سر می خوردند .

دست هام توی هوا خشک شده بود و حالم انزاجار بارم خیلی افتضاح بود. حالم از این وضعیت خودم بهم می خورد و اشکم چکید .

سرش رو روی صورتم خم کرد. با لبخند پیروزی زمزمه کرد:

_این ماسک مو حرف نداره، مخصوص موهای تویه.

از حرص جیخ بلندی کشیدم که قهقهه بلندی سر داد. قسم می خورم تا روزی که اینجام، کاری کنم که از دستم گریه کنی. به پام بیفتی بگی برو خونه اتون... حالا ببین...!

#پارت_33

یک ماهه که اینجام... روزی نبود بدون تلافی بگذره. هر بلای که از حرصم سر یاشار در آوردم اونم بدتر تلافی اش رو سرم در می آورد. خراب کارهامون از لباس هامون، تحقیق من، طرح ها و برنامه های کاری یاشار، شامپو و خیلی چیزای دیگه تا به غذاهامونم کشیده شد .

یکبار وقتی توی چایش مایه ظرفشوئی و پودر لباس ریختم. وقتی فهمید نصف چای باقی مونده اش رو به زور به خوردم داد که همون روز هردومون به بیمارستان و زیر سرم کشیده شدیم.

توی این مدت هم بغیر ساعت های کلاسیم، مجبور بودم تنها توی خونه بمونم. واقعا خسته شده بودم و حوصله ام سر می رفت. از یکطرف هنوز با آتوسا و چکامه قهر بودم وگرنه می گفتم بیان اینجا تا بیشتر حال یاشار رو بگیرم.

عوضی از اون روز یوری توی محوطه حیاط بازه گذاشته و بقیه رو هم تهدید به اخراج کرده تا باز با کلک فرار نکنم. بدتر این که دانشگاه هم با خودش میرم و میام .

دیگه به اندازه یه موکول کوچیک تحمل کردنش برام سخت شده بود. چندباری که با پدرم صحبت کردم تا یکجوری راضیش کنم و بتونم از اینجا برم. اما سرسختانه سر حرفش بود که پیش یاشار بمونم. خدایا کیه از دستش راحت می شم. فقط تو می دونی...!

آهی از بی حوصلگی کشیدم و به تی وی خیره شدم. مثل دیوونه ها بی هدف شبکه‌هاش رو بالا و پایین می‌کردم. هیچ برنامه نبود که جذبم کنه.

یکدفعه کنترل از زیر دستم کشید. پشت بندش صدای عصبی یاشار بلند شد:

_ مثل آدمیزاد بزن یک کانال نگاه کن، برای چی این قدر کانال‌ها رو بالا و پایین می‌کنی!؟

عصبی سرم رو بلند کردم و خیز برداشتم تا کنترل رو بگیرم:

_ بده من! فضولی!؟ من این جوروی نگاه می‌کنم.

دستش رو بالاتر برد. نیشخندی زد:

_ مشخصه، اگه مثل آدمیزاد نگاهی کنی تعجب می‌کنم.

دوباره تلاش کردم که چون قدش بلندتر ازم بود، نتونستم کنترل رو ازش بگیرم. پوفی کردم نشستم .

نگاهش کردم اون روز به خاطر آدامس‌ها مجبور شد موهاش خیلی کوتاه کنه ولی موی کوتاهم بهش می‌اومد .

نگاهم روی لباس‌های بیرونش چرخید. جرقه‌ای توی ذهنم خورد:

_ کجا میری!؟

با تعجب نگاهم کرد:

_ برای چی می‌پرسی!؟

_ می‌خوام باهات بیام.

دو جفت ابروهایش بالا پرید:

_ دیگه چی!؟

_ آه اذیت نکن. اسیر که نگرفتی، خب خسته شدم همش توی خونه‌ام.

_ مشکل توئه!... خودت رو یه جور سرگرم کن.

بدجنس!... سریع بلند شدم. بازوش رو چسبیدم:

_ بذار بیام، حوصله‌ام سر رفته.

دستم رو با ضرب پرت کرد:

_ جای تو نیست.

ناراحت شدم ولی برای هدفم دوباره بازوش رو گرفتم. با لحن ملایمی لب زدم:

_ یاشار جونم بذار بیام.

جان یاشار جونم؟! خودم از حرفی که زدم جا خوردم چه برسه به اون... نگاهش رو به صورتم دوخت. سریع هول زده یک لبخندی روی لبهام نشوندم تا نفهمه خودم بیشتر از اون شوکه شدم .

کلافه پوفی کرد:

_ کجا بیای، دارم میرم رستوران.

خودشه باید بیشتر اصرار کنم. جیغی از ذوق کشیدم:

_ خوبه که.

_ نمی شه.

_ تورو خدا بذار بیام.

حرفی نزد که گونه اش رو ب.و.سیدم. با کج کردن سرم، لب زدم:

_ می بریم دیگه؟!...

#پارت_ 34

انگار انتظار این کار رو ازم نداشت. مات و مبهوت نگاهم می کرد. البته من برای هدفم و رسیدن به خواسته ام ب.و.سیدمش وگرنه منو چی به این روانی. خیلی ازش خوشم میاد .

به سختی جلوی خودم گرفتم که نخندم چون اولین باری بود که با چشم های گرد و متحیر نگاهم می کرد. انگار هنوزم باورش نمی شد. با اخلاقی که این داره مطمئنم من اولین دختریم که ب.و.سیدمش. الانم توی شوکه. آخی طفلکی! خب تقصیر خودته از بس غد و بداخلاقی! با اون اخم های گره خورده ات کدوم دختری جرأت می کنه بیاد طرفت...

دیگه داشتم ازش ناامید می شدم که به حرف اومد:

_ دو دقیقه منتظرت میشم، دیر کنی رفتم.

دوباره از ذوقم پریدم خیلی محکم گونه‌اش رو ب.و.سیدم. تموم مدت که اینجام این اولین باری بود که تونسته بودم خیلی راحت رامش کنم و بدون جدال، بحث و کفری کردنم خواسته‌ام رو قبول کرده بود.

حس کردم چشم‌هاش می‌خنده ولی با اون اخم که روی ابروهاش بود، هم خوانی نداشت. نگفتم بهتون روانیه کاریشم نمی‌شه کرد. هر کاریم کنی اون اخم دوخته شده روی ابروهاش ثابت هست ...

با دو به اتاق پرواز کردم. کوتاهترین و شیکترین مانتوم رو با یک شلوار چسب مشکی پوشیدم. شال سرخ آبی روی سرم انداختم. چون وقت آرایش کردن رو نداشتم و ممکن بود بره. وسایل آرایشی ام رو توی کیفم ریختم با دو تا خود ماشینش دویدم.

بدجنس تا استارت زد، توی ماشین پریدم. با خنده نفس نفس زدم:

— بریم.

بدون این‌که نگاهم کنه حرکت کرد. منم از فرصت استفاده کردم تموم مدت با خیال راحت آرایش خوشگل کردم.

با توقف ماشین توی محوطه پارکینگ رستوران، خواستم پیاده بشم که مچ دستم رو گرفت. جدی گفت:

— مثل یه دختر خوب و خانوم همراه میای، کاری نکن از آوردنت پیشمون بشم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

— باشه فهمیدم.

پیاده شدم و هم قدمش شدم. مرد دم ورودی تا من رو دید از تعجب چشم‌هاش گرد شد.

خیره نگاهش کردم. چقدر قیافه‌اش آشناست؟! کجا دیدمش؟! ... سنسورهای مغزم تازه به کار افتاد و یادم اومد توی مهمونی یاشار دیده بودمش.

در حالی که نگاهش روی من بود خم شد و در رو برامون باز کرد:

— سلام رییس! عصر بخیر.

یاشار با تعجب نگاهی به اون بعد به صورتم انداخت. که رفته رفته ابروهاش بیشتر بهم گره می‌خورد. نگاهش این قدر ترسناک بود که تنم سست شد:

— چیه؟! چرا اون جورى نگاه می‌کنی؟! !

بی حرف دستم رو گرفت، داخل کشید. با دیدن تک تک پرسنل داخل رستورانش، دیگه مطمئن شدم اون مهمونی کذایی و مسخره رو فقط برای تحقیر من تدارک دیده .

دوباره همون حس اون شب تمام تنم رو در برگرفت. احساس می کردم سرم از فشاری عصبی که یکدفعه به سمتم هجوم آورده، داره منفجر می شه. حال خیلی خرابی بهم دست داد. دلم می خواست همین الان سر یاشار رو درسته می گندم.

برخورد یاشار باهام خیلی خوب و محترمانه بود ولی بابت رفتار گذشته اش اگه کاری نمی کردم حتما از حرص و عصبانیت می ترکیدم .

اون در حال سرکشی بود بدون این که بفهمه ازش فاصله گرفتم. به گارسونی که سفارش می گرفت درخواست یه نوشیدنی خنک دادم .

گوشه ترین میز رو انتخاب کردم و روی صندلی نشستم. کمی که گذشت گارسون سفارشم رو آورد. کمی ازش خوردم و نگاهم رو دور اطرافم چرخوندم .

با دیدن مردی تنها، با فکری که توی ذهنم جرقه خورد. لبخند خبیثی به پهنای صورتم زدم. با گذاشتن لیوان، اون چیزی رو که می خواستم از روی میز برداشتم. از جام بلند شدم.

#پارت_35

نگاهی به دور اطراف انداختم، کسی حواسش بهم نبود. جلو رفتم. در یک قدمی اش ایستادم:

_سلام آقا!

سرش رو بلند کرد. با دستمالی دور لبش تمیز کرد:

_سلام دخترم.

بدون این که نگاهم رو ازش بگیرم. فلفل رو روی مرغ سرخ شده اش می ریختیم. در همون حال لب زدم:

_ ببخشید من دفعه اولم اینجا میام، معده ام یکم حساسه! برای همین توی انتخاب جاهای که میرم یکم حساسیت به خرج میدم. شما مشتری اینجاین؟! غذاش چگونه؟! خوبه!؟

لبخندی زد. با اطمینان و لحن محکمی گفت:

_ من مشتری دائم اینجایم. غذاهاشون عالیه و همیشه راضی بودم.

اوه چه شود؟! فکر کنم خیلی امشب بهم خوش بگذره؟!... ممنونی زیر لب گفتم و ازش دور شدم. سریع روی صندلیم نشستم.

هنوز یک دقیقه نگذشت که صدای داد اون مرد بلند شد. دلم براش خیلی سوخت. آقا ببخشید مجبور شدم باید حال یاشار رو یکجور می گرفتم وگرنه می مُردم .

مرد در حالی که بال بال می زد، گارسونی هراسون نزدیکش شد:

_ آقا اتفاقی افتاده?!

_ سوختم، سوختم. این چی بود؟! آتیش گرفتم.

وای بدبخت حتما خیلی فلفل روش ریختم؟!... نگران نگاهش کردم که گارسون دیگه ای سراسیمه لیوان آبی براش آورد. مرد بدون معطلی لیوان رو توی هوا قاپید و یک نفس سر کشید .

مرد عصبی لیوان رو روی میز کوبید و ظرف مرغ سرخ شده رو جلوی گارسون گرفت:

_ یکم بخور می فهمی.

گارسون تا دستش دراز کرد با صدای محکم یاشار عقب کشید:

_ مشکلی پیش اومده?!

اوه نقش اصلی رسید چه شود؟! داره هیجانی میشه؟!... اون حس عذاب وجدان جاش رو به یک لذت داد. دست هام رو زیر چونه ام زدم و با دقت نگاهشون کردم .

_ آقای مشیری از شما تعجب می کنم، از این مرغ بخورین می فهمین مشکل کجاست!

یاشار با چنگال تکیه مرغی برداشت تا دهنش گذاشت. صورتش قرمز شد به سرفه افتاد. با لحن که شرمزده بود لب زد:

_ عذرخواهی می کنم، الان میگم براتون عوض کن. بابت این اتفاقم امشب مهمون رستوران باشین.

یاشار ظرف رو به گارسون داد تا تعویض کنه. سریع سرم رو پایین انداختم تا متوجه من نشه. ریز ریز خندیدم .

کجاش رو دیدی آقا یاشار؟! دلم فقط یک ذره خنک شد. امشب کاری می کنم جلوی همه شرمزده بشی. حالا ببین!

کمی صبر کردم تا سوزه بعدی. حدود یک ساعتی گذشت تا این که نظرم روی دو دختر جوان جلب شد. گوشیم از جیب مانتوم در آوردم و از دسترس خارجش کردم. با برداشتن نمک به سمتشون رفتم.

_ ببخشید!؟

هر دو به طرفم برگشتن. گوشیم رو نگاه کردم و لبخندی زدم:

_ منتظر دوستم ولی دیر کرده، نمی دونم چرا آنتن نمیده. مال شما هم آنتن نداره!؟

یکی از دخترا گوشیش رو نگاه کرد:

_ نه مال من آنتن داره.

_ این گوشیم رو تازه گرفتم زیاد وارد نیستم، میشه یه نگاهش کنین شاید درست شد.

_ بده ببینم.

گوشیم روبه دستش دادم که هر دو در حال بررسی بودند و حواسشون بهم نبود، نمک روی نزدیکترین ظرف غذاشون ریختم.

_ بیا گلم، از دسترس خارج شده بود.

گوشیم رو گرفتم و با تعجب گفتم:

_ عه درست شد، ممنون لطف کردین.

هنوز از میز فاصله نگرفته بودم که مچ دستم اسیر پنجه های مردونه ای شد. بدون نگاه کردن می دونستم صاحب این دست ها کیه...

#پارت_36

با صدای عصبی یاشار زیر گوشم فهمیدم که لو رفتم:

_ می کشمت نفس.

امشب شبی نبود که بترسم. اصلا چند وقتی که دیگه ازش نمی ترسیدم. به طرفش چرخیدم. لبخندی به صورت کبود شده اش، تحویل دادم. اخم هاش بدجور بهم گره خورد.

جون چه کیفی میده اذیت کردنش. حالی که توی مدت واقعا ازش لذت می بردم. اگه یک روز حرص این بشر رو در نیارم، روزم شب نمی شه.

دلم می خواست قهقهه بزنم. اما از نگاه ترسناکش، لبم رو به دندون گرفتم. به زور جلوی خنده ام رو گرفتم.

اون دو دختر با تعجب نگاهمون می کردند. یاشار نفس عمیقی کشید و به گارسونی اشاره کرد که ظرف های غذا رو جمع و تعویض کنه .

با لحن ملایمی خطاب به اون دخترا لب زد:

_ عذر می خوام خانوما! یک مشکل کوچیک پیش اومده. مجبوریم میز رو دوباره بچینیم.

دخترا با شک و تردید سری تکون دادند. با فشردن محکم دستم به سمت ته رستوران که پله های به طبقه بالا می خورد، می کشوندم.

با بالا رفتن از پله ها در اولین اتاق رو باز کرد. محکم داخل اتاق پرتم کرد. با زمین خوردنم هم در محکم بهم کوبیده شد.

با وجودی که از رفتارش خیلی عصبی شدم. اما سعی کردم آرام باشم. با ظاهری خونسرد از جام بلند شدم. موهام که از زیر شالم روی صورتم پخش شده بود رو به داخل هدایت و مرتبشون کردم

_ من با تو چیکار کنم؟!

بدون توجه به لحن پر خشمش، نگاهی توی اتاق انداختم. اتاق هر کسی هست خوب خودش تحویل می گیره. خودم رو روی تخت نرم پرت کردم با بستن چشم هام لب زدم:

_ لطف کن برو بیرون می خوام استراحت کنم.

منتظر صدای در بودم که با اسیرشدن بازوم چشم هام رو باز کردم. تا خواستم چند حرف بارش کنم ولی با دیدن چشم های به خون نشسته اش و اخم غلیظیش، سینه اش که از خشم بالا و پایین می شد، منصرف شدم. اوه چه کردم امشب با این بشر ...

با خشم دوباره از اتاق خارجم کرد. بی حرف از پله ها پایین اومدیم. سمت چپ در دولت سفیدی بزرگی رو باز کرد .

افرادی که توی آشپزخونه مشغول به کار بودند با باز شدن یکدفعه ای در با تعجب برگشتن و نگاهمون کردند . می دونستم با اومدنم به اینجا یک فکری توی سرش داره. که بوی خوبی نمی داد. اخمی کردم .

به سمت ته سالن کشیدم. جلوی سینک ظرف شویی ایستاد. عصبی غرید:

_ تنبیه ای تمام ظرف های امشب رو با دست بشوری.

چی؟! واقعا فکر کرده می دارم دوباره بهم زور بگه. اون اتفاق دوباره تکرار بشه. عصبی دستش رو پس زدم:

_ دیگه چی؟!_

#پارت_37

با شنیدن اسم یوری تموم تنم لرزید. نه دیگه شورش در آورده. با کف هر دو دستم محکم به تخت سینه اش کوبیدم. حتی یک سانت هم تکون نخورد. عصبی صدام بالا رفت:

_ عوضی، روانی الان زنگ می زنه به بابام میگم چه رفتاری باهم داری.

با در آوردن گوشیم هنوز قفل رو لمس نکرده بودم یکدفعه عصبی از بین دست هام قاپید و محکم با شدت به زمین کوبید:

_ تمومش کن نفس!

با دیدن لاشه تیکه تیکه گوشیم، دیگه نفهمیدم دارم چیکار می کنم. دوباره با دست هام به تخت سینه اش کوبیدم. جیخ بلندی کشیدم:

_ ازت متنفرم. متنفرم.

منتظر حرفی ازش نمودم و با دو از اون رستوران لعنتی خارج شدم. اشکام با سرعت ریختند. مردک روانی فقط بلده زور بگه اگه هر کاری کردم حقت بود. باید کاری می کردم همه سرت داد می زدند و اون ابهتی که دم می زدی کامل ریخته می شد.

با گرفتن بازوم توسط کسی جیخ بلندی کشیدم. چرا دست از سرم بر نمی داشت؟! چی عایدش میشد از تحقیر کردنم؟!_

پر خشم چرخیدم. دستم روی هوا بلند کردم محکم توی صورتش بزنم ولی با دیدن شخص روبه روم قبل این که بتونم جلوی حرکت دستم رو بگیرم روی صورتش نشست.

هیچی گفتم. با خجالت به جای قرمز شده توی صورتش نگاه کردم:

_ ببخشید به خدا فکر کردم یاشاره.

دستی روی صورتش کشید:

_ عیب نداره، چه دست سنگینی داری دختر!

_ ببخشید نمی‌خواستم شما رو بزنم.

_ گفتم اشکال نداره. بیان بریم .

رد اشکام رو پاک کردم:

_ منظورتون رستوران اون روانیه که نیست؟! محاله پام رو بذارم اونجا.

_ خواهش می‌کنم لج نکنید، با نیومدنتون بیشتر عصبی می‌شه .

_ عه چی شد؟! من عصبیش می‌کنم یا اون مردک روان پریش که روی اعصاب منه؟! اصلاً می‌دونین چیه؟! به

درک که عصبی می‌شه. اصلاً برام مهم نیست.

_ شما هم الان عصبی هستید. درست! اما ازتون خواهش می‌کنم کوتاه بیان. عصبیش کنین از خودتون کله

خرابتر می‌شه.

چپ چپ نگاهش کردم. با لحن دلخوری لب زدم:

_ ممنون، الان تعریف بود یا توهین!

دست به سینه شدم و روم برگردوندم. ادامه دادم:

_ نمیام.

آرتان سرش رو کج کرد جلوی صورتم و با لحن ملایمی گفت:

_ لیدی خواهش کردم کوتاه بیان!

منتظر بهم چشم دوخته بود. اصلاً دلم نمی‌خواست چشمم توی چشم‌های یاشار بیفته ولی این موقعه شبم

نمی‌شد تنها خونه برم .

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم:

_ باشه میام ولی اگه کوچکتین حرفی بهم بزنه، باید بگیرینش تا من خفه اش کنم.

تک خنده‌ای کرد:

_ باشه لیدی، قول!

با هم به سمت رستوران رفتیم. اما برخلاف در ورودی به سمت پارکینگ رفت. با تعجب دنبالش رفتم. که با زدن ریموت ماشینی، گفت:

_ فکر می‌کنم با این شرایط پیش اومده ببرمتون خونه بهتره باشه !

بهترین پیشنهادی بود که توی عمرم شنیده بودم. اینجوری دیگه نمی‌بینمش. البته فعلا تا آخر شب و اینم می‌دونم تا پاش به خونه برسه باید اخمهای درهم آقا روبرو بشم. یک جدال و بحث دیگه پیش رو دارم. الان رفتن بهترین گزینه بود. تا آخر شب خدا بزرگه!... باز یک‌جوری اگه خواست اذیتم کنه حالش رو میگیرم. سریع قبول کردم و روی صندلی جلو نشستم.

#پارت_38

با حرکت ماشین، تلفن همراهش زنگ خورد. تماس رو در همون حالت وصل و روی بلندگو گذاشت که صدای عصبی و نگران یاشار توی فضا پیچید:

_ تونستی پیداش کنی!؟

آرتان نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد:

_ بله. نگران نباش الان کنارمه.

احساس کردم نفسی از آسودگی کشید. عصبی غرید:

_ کی گفته من نگرانشم، در ضمن بهش بگو یاشار نیستم اگه مجبورش نکنم این ظرفا رو نشوره.

چی!؟ هی می‌خوام چیزی بهش نگم خودش نمی‌ذاره. قبل این‌که آرتان جوابش رو بده. گوشی رو چنگ زدم. عصبی مثل خودش غریدم:

_ خواب دیدی خیر باشه! اسمت که عوض می‌کنی که هیچی. خودتم آستینای مبارکت رو می‌زنی بالا ظرفا رو با همون دست‌هات میشوری.

_ نفس کاری نکن پاشم بیام اونجایی که هستی، اون وقت برات بد تموم میشه.

_ ببین من تهدید نکن؟! فعلا برو ظرفات بشور، توهم بروسلیت زده بالا !

_ بالاخره که دستم بهت می‌رسه، یک زبونی ازت کوتاه کنم.

تک خنده‌ای عصبی کردم:

_ دیدی گفتم توهم زدی جناب. فعلا بجای این حرفا بذار اول اسم برات انتخاب کنم که میخوای عوضش کنی. بالاخره یک اسمی داشته باشی، صدات کنیم. اوم بذار فکر کنم بهت بخوره ...

توی ذهنم دنبال اسم برای یاشار بود که تازه متوجه نگاه خیره آرتان شدم که با دهن باز به کلکل من و یاشار نگاه می‌کرد. که سوالی نگاهش کردم که سری به نشونه ی هیچی تکون داد.

راستش یکدفعه به خودم اومدم و خجالت کشیدم از رفتارم، گوشی رو بطرفش گرفتم. که صدای خشمگین دستوری یاشار بلند شد:

_ آرتان هر جا هستین سریع این دختر چشم سفید رو برگردوند تا حالیش کنم می‌خواد اسم من رو عوض کنه.

آرتان گوشی رو گرفت، گفت:

_ چندتا نفس عمیق بکش. لیدی رو هم می‌برم پیش مامانم.

_ لازم نکرده. برگردین.

_ با این رفتارون امشب پیش هم نباشین بهتره!... فردا شب توی تولد شهاب بهت تحویل میدم.

با شنیدن تولد ذوق زده محکم دست هام بهم کوبیدم. عاشقتم زیر لب زمزمه کردم. آرتان از حرکتش توی گلو خندید .

_ چی داری میگی؟! میگم برش گردون.

با التماس نگاهش کردم که هر طوری هست یاشار رو راضی کنه. پلکهایش روی هم گذاشت. با آرامش به یاشار عصبی گفت:

_ الان دیگه نمیشه، به مامانم زنگ زدم گفتم لیدی رو می‌برم پیش. می‌شناسیش که، اگه نبرمش که دیگه هیچی؟! اگه می‌تونی خودت زنگ بزنی بهش بگو، من نمی‌تونم...

_ نباید یک زنگ به من بزنی، بگی می‌خوای چه غلطی کنی!؟

_ یاشار چی سخت میگیری؟! بعدشم مامان می‌خواد لیدی رو ببینه. حالا چی گیر دادی برش گردون، فردا شب خونهای شهاب می‌بینیش دیگه!؟

یکم طول کشید تا صدای کلافه یاشار توی گوشی پیچید:

_ خیلی خب. به اون چشم سفیدم بگو که کار امشبش یادم نمیره.

بعد پایان حرفش منتظر حرفی از آرتان نشد و تماس قطع شد. بلند زدم زیر خنده، در همون حال لب زدم:

_ واقعا ممنونم ازت، خب پیچوندیش.

شیشه رو پایین دادم. سرم رو کمی بیرون بردم. نفس عمیقی کشیدم که هوای سرد آخر پاییز پوست صورتم رو نوازش کرد. از ذوق این که یک شبم با یاشار نیستم. جیغ بلندی کشیدم:

_ آخیش راحت شدم.

_ لیدی سرما می خورین!؟

با بالا اومدن شیشه روی صندلی صاف نشستم:

_ مهم نیست! مهم این که از دستش راحت شدم.

_ این قدر بهتون سخت گذشته؟!!

_ یاشار فقط می خواد اذیتم کنه. فقط کافیه باهاش یک روز زیر سقف باشین تا بفهمین چی میگم؟! من

موندم شما چطور تحملش می کنین!؟

_ چطوری برات بگم تا درکش کنی!؟

نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد. با لحنی که ناراحتی توش موج می زد، ادامه داد:

_ یکسری اتفاق های توی زندگی اش افتاد که نابودش کرد.

کنجکاو شدم اما تا خواستم حرفی بزنم، پشیمون شدم. با توقف ماشین جلوی خونه ی، تک بوقی زد. با باز شدن در، ماشین رو داخل برد. از در ورودی خونه دختر نازی سراسیمه بیرون اومد و با لبخند به استقبالمون ایستاده بود.

آرتان تک خنده ای کرد. با توقف ماشین، با سر به اون دختر اشاره کرد:

_ خواهرم تانیاست. تا پیام دادم، دارم میارم. از ذوق دیدنت اومده بیرون و گرنه به زور باید از اتاقتش بکشی

بیرون!.

لبخند زدم. پیاده شدم...

#پارت_39

* * * * *

یاشار

تا از حموم بیرون اومدم، نگاهم روی جای خالیش لغزید. لعنت به من که نبود این دختر از دیشب تا همین الان این همه کلافه ام کرده بود. انگار زمان هم باهام لچ کرده بود، از دیشب تا همین الان ثانیه ها و دقیقه ها نمی گذشت. ذره ذره جونم بالا اومد که شبم بدون اون چشم سفید گذاشت.

می خواستم بهش فکر نکنم اما هر بار نگاهم هر طرف خونه می چرخید یک تصویر و خاطره ای ازش زنده می شد. بدتر دلتنگش می شدم. تهش به این نتیجه رسیدم که چه اشتباه کردم اجازه دادم رفت.

عصبی از حالم، حوله روی موهام کشیدم تا خشکشون کنم. به سمت کمد لباس هام رفتم. کت و شلوار کرم رنگی با پیراهن و کفش چرمی قهوه‌ای بیرون کشیدم.

با پوشیدن لباس زیرم، کت و شلوارم پوشیدم. جلوی آئینه ایستادم با واکس مو، موهام رو به بالا کمی حالت دادم. با بستن ساعت، عطر رو هم زدم. از اتاق خارج شدم. اگه بخاطر دیدن نفس نبود، حاضر نبودم تولد شهاب برم. چون خیلی وقته حوصله این قرتی بازی‌ها رو نداشتم.

سوار ماشین شدم. بی‌قرار تا خونه‌ی شهاب راندم. الان فقط دیدن اون موجود کمیاب و نادر آروم می‌کرد. با ورودم با خیلی از بچه‌ها که بعد اون اتفاق توی گذشته، ندیدمشون روبرو شدم.

در حالی که با هر کی می‌رسیدم احوالپرسی می‌کردم، اما تموم حواس و نگاهم پی یک نفر بود. اما هر چی گشتم توی اون جمعیت ندیدمش. کلافه و عصبی چندباری گوشی آرتان گرفتم اما بخاطر موزیک کر کننده توی سالن انگار متوجه نمی‌شد.

همش تقصیر خودمه این قدر دیر اومدم تا به اون دختر چشم سفید حالی کنم نبودش برام مهم نیست، حالا هم نمی‌تونم توی این جمعیت پیدااش کنم.

_به به ببین کی اینجاست. میگفتی گاوی، شتری برات می‌کشتیم.

با نشستن دستی روی شانه ام و پشت بندش صدای شخصی که میدونستم خود صاحب تولد... در حالی که به طرفش برگشتم، لبخندی روی لبم نشوندم. دست‌هام رو براش باز کردم:

_سلام پسر.

نگاهم رو با دلتنگی روی صورتش چرخوندم، بعد اون اتفاقی که برام افتاد. به بعد دیگه ندیدمش. اما از آرتان جویای احوالم بود. به گرمی توی بغلم فشردم:

— چطوری مرد گنده؟! الان باید تولد پسر تو رو جشن بگیری نه خودت رو؟!

تک خنده‌ای کرد:

— تولد بهونه بود، می‌خواستم ک...

هنوز حرفش تموم نشده بود که کسی صدایش کرد:

— خیلی خوش اومدی. تا یکسر به بقیه بزنی، از خودت پذیرایی کنی. میام پیشت. فعلا.

قبل این‌که بره، سریع گفتم:

— آرتان ندیدی؟!

بلند خندید، انگار یک چیزی یادش اومد:

— آرتان اگه تو هم دیدیش، منم دیدمش. شاید باورت نشه با دو نفر اومده. چهار چشمی تموم حواسش رو اوناست. انگار یک می‌خواد همین الان ازش بدزدشون .

— با کی اومد؟!

دوباره صدایش زدند که سریع گفتم:

— برو پیست رقص، خودت می‌بینی.

سری تکون دادم با تعجب کمی جلو رفتم. از آرتان بعید بود برقصه. با کی مگه اومده؟! اما با نزدیک شدن به پیست رقص شخصی رو دیدم که سمت چپ سینه‌ام تکون شدیدی خورد. با این‌که اولین باره این طوری می‌بینمش، اما مگه میشه نشناسمش... این دختر چشم سفید بدون این‌که خودم بخوام داره جاش رو توی قلبم سفت و محکم می‌کنه .

با دلتنگی نگاهش کردم. باورم نمی‌شد این دختر، نفس باشه؟! با اون لباس گل‌بهی کوتاه تا زیر زانوش و موهای بلندش که با فر درشت به طرز قشنگی دورش ریخته بود، محشر شده بود. این دختر فقط به قصد کشتن من اومده بود. همین الانم داشت نفسم رو می‌برید.

اونقدر با ناز می رقصید که محو حرکاتش شدم. از خودم نالونم چرا نمی تونم بیخیال این دختر بشم؟! نمی دونم تا کی باید خودم رو سرزنش کنم که با هربار دیدنش، دست و دلم نلرزه...

همون طوری که نگاهم روش بود با دیدن شخصی که بهش نزدیک شد. قصد داشت توی رقص همراهیش کنه، قلبم از جا کنده شد. نگاهش که بهش* چرخید، نفهمیدم چطوری پا تند کردم. به سمتش رفتم.

#پارت_40

دلم می خواست گردن این پسر رو می شکستم. اما بخاطر این که آبروریزی نکنم. مچ دست نفس رو گرفتم از بین اونا کشیدمش بیرون... هنوز نفهمید بود که منم با ترس تقلا می کرد و می خواست تا ولش کنم. تا از در سالن بیرون اومدیم. جیخ بلندی کشید و بیشتر به تقلا افتاد. بطرفش چرخیدم. با دیدنم چشم هاش گرد شد و خشکش زد. الان تازه میتونستم ببینمش. عوضی با این لباس قشنگ که فکیس تنش بود. سر موهای بازش و آرایش خوشگل که روی صورتش بود. نفسم رو به شماره انداخت. با صدای پر حرص و عصبی نفس، به خودم اومدم نگاه خیره ام رو ازش گرفتم. کلافه از خودم دستی به صورتم کشیدم:

_ برای چی این طوری کردی؟! این چه طرز برخوردی؟! تو خجالت نمیکشی، زهرم ترکید. حتما باید همیشه رفتار قشنگت رو به رخم بکشی.

تقلا کرد که دستش رو از حصار دستم رها کنه. عصبی تر ادامه داد:

_ ول کن، کندی دستم رو. تو چه دشمنی با این مچ بدبخت من داری!؟

چقدر دلتنگ این حرص خوردنش بودم. لبخندی که روی لبم می خواست بشینه، به سختی جلوش رو گرفتم. دلم می خواست محکم به آغوشم می کشیدمش. الان تازه می فهمم چقدر بیش از حد دلتنگ این دخترم... نمی دونم این دختر چطور تونسته توی این مدت کوتاه، جاش رو توی قلبم سفت و محکم کنه.

میدونستم دوستم نداره حتی ازم بیزار و متنفر بود. اگه توی منگنه خانواده هامون و فشارهای خودم نبود، یک لحظه کنارم نمی موند. پس یکجور دیگه باید رفع دلتنگی می کردم تا مضحک این دختر نشم. کم اذیتم نکرده اگه می فهمید بهش چه حسی دارم که یکجا آتیشم می زد و می سوزندم.

سرم رو جلو بردم:

_ فکر کردی با آرتان بری، از دستم راحت شدی؟! نه عزیزم سخت در اشتباهی!؟

سرش رو عقب کشید:

«واقعا که؟! از دیشب فقط به این فکر کردی کی خودت رو به من برسونی، تلافی کنی.»

از بین دندان‌های کلیک شده‌اش، شمرده غرید:

«برات متاسفم روانی.»

عاشق همین روانی گفتنش. بدون این که دستش رو ول کنم. به سمت گوشه ای از حیاط که هم تاریک و هم دور از چشم بقیه بود، کشیدمش. در همون حال گفتم:

«چی فکر کردی؟! چون دیشب فلنگ بستی و در رفتی. خودم باید دست به کار بشم. می‌خوام به جای یوری خودم گازت بگیرم.»

جیغ بلندی کشید و زیر لب خیلی بی‌شعوری گفت. جلوی درختی ایستادم و خیلی نرم پشتش رو به درختی کوبیدم. قبل این که تکونی بخوره، خودم بهش چسباندم. نگاهم رو *توی صورتش چرخوندم:

«خب خودت بگو...»

تقلا کرد. اما یک سانت هم نتونست تکون بخوره. *که بیشتر توی آغوشم به تقلا افتاد:

«ولم کن. دیشبم تقصیر خودت بود. بذار برم.»

سرم رو توی صورتش خم کردم. با کج کردن سرش، صورتم رو توی موهای فرو بردم. عطر مست کننده موهایش تموم مشامم پر کرد*.

دستم رو دور تنش حلقه کردم. ☆.

«نالون صداهش با بغض در اومد:

«بسه. بسه. روانی. ولم کن.»

چشم‌های بسته‌اش، لبخند روی لبم نشوند. سرم بالا بردم و زیر گوشش بدجنس لب زدم:

«چرا بس کنم. مگه با این سر شکل نیومدی دلبر کنی؟! پس چته?!»

چشم‌هایش با بهت باز کرد:

«چی میگی؟! دلبر کی?!»

_ نگاه به خودت کردی. این لباس کوتاه، موهای بازت، این صورت غرق آرایش.

"*ادامه دادم:

_ دلبری میکنی..*..

اخمی کرد:

_ درست حرف بزن؟! من برای دل خودم اینکار رو کردم نه برای مردای هوسبازی مثل تو.

تک خنده‌ای عصبی کردم:

_ من با اونا فرق دارم.

_ فرقتش توی فرق سرته.

سرم رو جلو بردم. از بین دندان‌های کلیک شده‌ام، عصبی غریبم:

_ بذار حالت کنم. اون صیغه محرمیت برای تو اگه سوری و مسخره است. برای من چی سه ماه یا سه قرن، تو

الان محرم منی و زن من محسوب میشی!؟

فقط نگاهم کرد که اینبار بر سرش فریاد زدم:

_ اصلا کی بهت اجازه داده این شکلی با این سر وضع بیای و بری برقصی؟! !

از تن صدام لرزید و بازم هیچی نگفت. توی صورت ترسیده اش نعره زدم:

_ جواب بده؟! از کی اجازه گرفتی!؟

#پارت_41

انگار نعره ام به خودش آورد. پر حرص و عصبی مثل خودم فریاد زد:

_ از خودم. برای من محرم و زنم نکن! اون صیغه فرمالیته است. تو هم هیچ نسبتی با من نداری. بهتره بری

کنار می‌خوام برم دوباره با تانیا برقصم.

_ جرأت داری یک قدم بذار داخل، ببین چطوری اونجا رو روی سرت خراب می‌کنم.

اشک توی چشم‌هاش نشست و با چونه ای که از بغض می‌لرزید، لب زد:

_ چرا دست از سرم بر نمی داری؟! چرا نمی داری به حال خودم باشم؟! چرا هر لحظه گند میزنی به زندگی ام؟! حتما باید می اومدی روزم خراب می کردی؟! بعد یکماه، تازه داشت بهم خوش می گذشت. اینقدر دعا کردم که هیچ وقت پات به این تولد نرسه.

پشت بند حرفش با صدای بلندی زد زیر گریه... یعنی این قدر من بدم. این قدر ازم متنفره که آرزو داشته نیام؟! می دونم توی این مدت خیلی بهش سخت گذشته. مجبور بود توی زندگی من که هیچ خبری از تفریح و خوش گذرونی نبود، سر کنه.

ازش فاصله گرفتم. با دستم اشاره کردم:

_ باشه برو. برو روزت رو همونجوری که میخوای تمومش کن.

ناباورانه نگاهم کرد انگار بازم باورش نمی شد به همین راحتی کوتاه اومدم. با تردید قدمی برداشت. اما یکدفعه سد راهش شدم. با اخم نگاهم کرد:

_ دیگه چیه؟!

بدون این که جوابش رو بدم. دست کردم توی جیب شلوارم با بیرون آوردن دستمال کاغذی، خیلی نرم زیر چشم هاش که از قطره های اشکش سیاه شده بود، کشیدم. تمیزشون کردم.

مات و مبهوت خیره حرکاتم بود. دستی به موهای کشیدم با مرتب کردم* "نمی خوام چشم کسی رو داشته های من باشه. شاید خودخواه باشم ولی این دختر تموم وجودش مال منه، چی خودش بخواد چی نخواد..."

توی چشم های پر تعجبش زل زدم:

_ اینجوری بهتری، حالا میتونی بری.

نمی دونم چرا خشکش زده بود! اما وقتی دیدم تکون نمی خوره. کمی به جلو هولش دادم:

_ برو دیگه. مگه همین رو نمی خواستی. منم میرم تا یک وقت امشب رو دوباره برات زهر نکنم.

هنوز توی همون حالت بود، ازش فاصله گرفتم. بدون این که از کسی خداحافظی کنم. به سمت ماشینم رفتم. بهتر بود من نباشم. اگه بمونم و کسی بخواد به نفس نزدیک بشه یا نگاهش کنه من تحملش ندارم. ممکن نتونم خودم کنترل کنم و اتفاق بدی بیفته....

* * * * *

نفس

با این که از دستش خیلی ناراحت بودم که راحت پاش رو توی حریم شخصی ام گذاشته بود. اما نمی دونم چرا حالم یکجوری شد. درسته غیر مستقیم بهم از لباس و ظاهرم ایراد گرفت. اما لذت خاصی از غیرتی شدنش بهم دست داد. کاری که هیچ وقت بهراد بهش اهمیت نمی داد .

با وجودی که از دیشب کنار خانواده آرتان بهم خیلی خوش گذشته بود. اما گاهی ذهنم پی یاشار می رفت. دلم لک زده بود تا یکجوری حرصش رو در بیارم.

نمی دونم چرا دلم نمیومد، همونجوری بذارم برم. قبل این که سوار ماشینش بشه با دو به سمتش دویدم. بازوش رو گرفتم:

_ یاشار.

با بهت برگشت و سوالی نگاهم کرد. یکم من من کردم. خب تا حالا نشده بود مثل دو تا آدم معمولی باهم حرف بزیم. یکم سخت بود. نگران لب زد:

_ چیزی شده؟!

_ میشه نری.

دو جفت ابروهایش بالا پریدند:

_ اونوقت چرا؟!

_ خب... نرو دیگه. یک شبم بیا بدون دعوا و حرص دادن همدیگه بگذره. باشه؟!

هنوز همون جور با قیافه ای متعجب نگاهم می کرد. دستش رو گرفتم و به سمت ورودی سالن کشیدم:

_ داری استخاره می کنی یا می خوای ناز کنی؟!

حرفی نزد که باهم داخل سالن شدیم. با چشم دنبال تانیا می گشتم. که بالاخره وسط پیست رقص دیدمش. این دختر از هیچی خسته نمی شه. دست یاشار ول کردم:

_ خب فعلا برو خوش باش.

هنوز قدمی برنداشتم که بازوم رو گرفت. از بین دندانهای کلیک شده اش غرید:

_ کجا؟!

آخ خدا این بشر درست بشو نیست؟! الان گفتم یک امشب رو کوتاه بیا... آگه بفهمه می خوام برم برقصم، دوباره ترش می کنه. دو لبه کتتش گرفتم با نزدیک کردنش بهم. سرم رو بالا آوردم. با لحن نازی لب زدم:

_ پسر خوبی باش، ضد حال زن.

توی چشمهام خیره بود. سرم رو جلوتر بردم *". حلقه دستش شل شد و به سمت کمرم برد که خیلی فرزند دستش فرار کردم. با خنده خودم به تانیا رسوندم. چیزی که تازه فهمیدم این روانی وقتی وحشی می شه، این جوری رام می شه .

تانیا تا متوجه ام شد، چشم غره ای بهم رفت:

_ معلوم هست یکدفعه کجا رفتی؟!

_ رفتم یک شیر وحشی رو رام کردم.

_ چی؟!

با سر به یاشار که با چشمهای به خون نشسته نگاهم می کرد، اشاره کردم. نگاهش طوری بود که حس کردم با تموم وجودش داره تلاش می کنه تا جلوی خشمش رو بگیره...

#پارت_42

_ اوه چه عصبی؟! به حساب رامش کردی؟! این الان هر لحظه ممکنه بپره و پاچه همون رو بگیره .

کدوم دختری از این که توجه و غیرت یک مرد رو داره، لذت نمیره؟! اما این تعصب و غیرت یاشار برای منی که هیچ حسی بینمون نبود، جای تعجب داشت. باید می گفتم واقعا دیگه شورش رو در آورده. کلافه نالیدم:

_ حرفم رو پس می گیرم، رام شدنی نیست. از دستش خسته شدم. میگی چیکارش کنم؟!

_ این پسرخاله ی ما کلا قاطی داره. با حرف هایی که دیشب بهم گفتمی به قول خودت روانیه!

دستم گرفت و با تکون دادن خودش ادامه داد:

_ ولش کن، بیا برقصیم.

تک خنده ای کردم:

_ این همه رقصیدی، خسته نشدی؟!

خندید. سری به نشونه ای نه بالا انداخت. بدون توجه به سنگینی نگاه یاشار شروع کردیم باهم به رقصیدن. حتی اون وسط مراسم کیک، کادوها رو دادند. باز هم با شور و شوق رقصیدیم. نمی‌دونم این همه انرژی رو از کجا آورده بودیم و یک شبه می‌خواستیم خالی کنیم...

با اعلام سرو شام دیگه تانیا بی خیال شد. به سالن غذاخوری رفتیم. روی میز بزرگ وسط سالن انواع غذاها و دسرهای رنگ وارنگ بود که بدجور بهمون چشمک می‌زدند. با دودلی و انتخاب سخت بین اون خوراکی‌های خوشمزه، بالاخره برای خودمون توی ظرف هر چی خواستیم کشیدیم.

هردومون از بس قر داده بودیم. به سختی روی پاهمون ایستاده بودیم. گوشه ای ایستادیم. با خستگی و خنده غدامون رو با ولح می‌خوردیم. تعجبم اینجا بود که یاشار از خیلی وقته دیگه نگاهم نمی‌کرد. اما این بی توجه اش برای من که همیشه خط نگاهش بودم، باعث شده بود هر چند دقیقه طرف نگاهم به طرفش بچرخه.

_ حالا این قدر نگاهش کن تا بیاد یک چیزی بارت کنه.

_ به نظرت ناراحتش کردم!؟

_ چی میگی؟! مگه نگفتی بهش که بیخیالت بشه. خب داره همین کار می‌کنه. غذات رو بخور.

سری تکون دادم مشغول بقیه غدام شدم. با این‌که هنوز مجلس تموم نشده بود اما آرتان ازمون خواست حاضرشیم و بریم. با تانیا لباس پوشیدم و زودتر توی محوطه بیرون منتظر آرتان و یاشار شدیم تا از دوستانشون خداحافظی کنن و بیان.

آرتان با لب خندون اما یاشار با قیافه‌ای عب.و.س بهمون نزدیک شدند:

_ خب لیدی، انگار امشب خیلی بهتون خوش گذشته!؟

با تانیا با هم خندیدیم و لب زدیم:

_ خیلی.

_ خوشحالم.

آرتان دستش رو شونه یاشار گذاشت و ادامه داد:

_ بفرما اینم لیدی تحویل شما.

یاشار که از اون موقعه سرش پایین بود. سرش رو بالا آورد. چپ چپ نگاهش کرد. بدون این که حرفی بزنه. مچ دستم گرفت و به سمت ماشینش کشید. سرم رو به طرف تانیا و آرتان برگردوندم. با تکون دستم باهاشون خداحافظی کردم.

با زدن ریموت، در باز کرد. با خشم که توی حرکاتش مشخص بود، توی ماشین نشوندم. بی حرف حرکت کرد از اونجا دور شدیم. توی ماشین سکوت خاصی بود که با نفس های عصبی و کلافه یاشار قاطی شده بود.

نگاهی بهش انداختم. آروم لب زدم:

_ یاشار.

انگار همین یک کلمه باعث شد منفجر بشه. سر ماشین رو کج کرد. با ترمز وحشتناکی متوقفش کرد. با چشم های گرد از ترس نگاهش کردم. چی شد یکدفعه؟! من فقط می خواستم یکم باهاش حرف بزنم و متقاعدش کنم نباید این طوری تعصب و غیرتش رو خرج من کنه....

سرش رو به طرف برگردوند. نعره زد:

_ مرگ یاشار، درد یاشار. چی میگی؟! برم گردوندی تو اون مهمونی که چی بشه؟! تلافی کنی؟! وایستم قر دادن خانوم ببینم. این قدر من رو بی غیرت دیدی؟! ها؟!!

مات نگاهش کردم. چرا این قدر نسبت به من تعصب داشت؟!... که ادامه داد:

_ احمق تو حالت نیست ولی من دیدم کسایی رو که نگات میکردن *". بعد از من میخوای ضدحال نباشم. برم خوش باشم. وایسم همون جور مثل سیب زمینی بی رگ نگاهت کنم. غیرتم زیر پاهام له کنم که چی؟! خانوم می خواد خوش باشه. امشب لذت داشت؟! شبت گند نشد؟! زهر نشد؟! اصلا چرا با من اومدی؟! برو با همون آرتان و تانیا.

پشت بند حرفش از ماشین پیاده شد. با نگاه دنبالش می کردم که در طرف رو باز کرد. بازوم گرفت بیرونم کشید. به طرف پیاده رو به عقب هلم داد:

_ راست میگی من چیکارتم؟! هیچ کاره... خونهی من محدودیته داره و جایی برای تو نداره. از امشب آزادی، برو همون جایی که دوست داری. هر غلطی نکردی برو انجام بده. دیگه این رو مطمئن باش، این سری دنبالت نمیام.

گیج و مات از کارش بهش زل زدم که سریع سوار شد با سرعت سرسام آوری ماشینش رو از جا کند و رفت. واقعا رفت؟! چی شد؟! چرا قاطی کرد؟! تا حالا این قدر عصبی و خشمگین ندیده بودمش.

کلافه نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. هنوز چشم روی ماشینش بود که با صدای شخصی نگاهم رو ازش گرفتم.

#پارت_43

_ نازی عزیزم، دلت رو شکست؟! فدای سرت، خودم قربون دلت میشم.

با تعجب برگشتم. با دیدن پسر سوسولی که ابروهای تمیز شده و باریکش بیشتر از اون موهای سیخ سیخش توی چشم بود، اخمی کردم. ابروی بالا انداخت:

_ جوون خوشگلم، بپر بالا خودم فدای اخمت اون چشم‌های درشت مشکی ات میشم.

_ برو گمشو.

بدون توجه به لحن تند و تشر وارم، از ماشینش پیاده شد. در همون حال گفت:

_ او چه عصبی؟! از خانوم خوشگلی مثل تو بعیده!... با اون فلک زده‌ام همون جوری برخورد کردی، فلنگ بست؟!!

با دیدن هیکل درشتش، رنگم پرید. از ترس قدمی عقب گذاشتم. نگاهش رو روی تنم چرخوند. با زدن چشمکی ادامه داد:

..*..

نفسم توی سینه‌ام گره خورد. اشک با سرعت توی چشم‌هام دوید. انگار لرزش بدنم این قدر واضح بود که به سمتم خیز برداشت. چشم‌هام از ترس گرد شد، جیغ بلندی کشیدم. احساس خطر کردم و یکباره با تموم توانم برخلافش دویدم.

صداش که پشت سرم نشون از نزدیکش شدنش رو میداد، هیستریک لرزش تنم بیشتر شد. تموم صورتم خیس از اشک شد. برای این که توی چنگال این گرگ اسیر نشم. با سرعت بیشتری دویدم.

_ خوشگله فرار فایده نداره، امشب خوراک خود...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای ناله از دردش بلند شد و پشت بند اون صدای خشمگین یاشار که رگبار به فوش بسته بودش، باعث شد بایستم. برگشتم با دیدن یاشار که اون پسر سوسول رو زیر فوش، کتک گرفته بود، قلبم آروم گرفت. این اولین باری بود که از حضورش این قدر خوشحال می‌شدم.

پسره قصد داشت هر طور شده از خودش دفاع کنه و جواب مشت و لگد های یاشار رو بده. اما یاشار امونش نمی داد تا حرکتی کنه. دلم براش یک لحظه سوخت تموم صورتش خونی شده بود.

با اینکه ترس هنوز توی تنم نشسته بود. پاهای لرزوم رو به حرکت در آوردم و جلو رفتم. بازوی یاشار رو کشیدم:

__ بسه ولش کن .

یک ضرب سرش رو بالا آورد. چشم هاش این قدر ترسناک شده بودند که یک قدم عقب گذاشتم که با صدای فریادش تموم قد لرزیدم:

__ گمشو توی ماشین.

پسره از موقعیت استفاده کرد مشت محکمی زیر چشم یاشار زد. جیخ خفه ای کشیدم با وحشت دو دستم روی دهنم گذاشتم. با عقب رفتن سر یاشار، سریع از جاش بلند شد. فرار کرد .

__ برو توی ماشین.

با نعره اش از ترس توی جام پریدم. با قدم های تند و نامیزون توی ماشین نشستم. طولی نکشید که اومد. از ترس و وحشت جرات نکردم نگاهش کنم و ببینم صورتش چی شده ...

* * * * *

یخ توی پلاستیک گذاشتم و به طرفش رفتم. از وقتی که برگشتیم هنوز روی کاناپه دراز کشیده بود و چشم هاش بسته بود. کنارش جلوی کاناپه نشستم. آرام یخ رو زیر چشمش حرکت دادم. صورتش از درد جمع شد. بدون این که چشم هاش رو باز کنه. عصبی غرید:

__ برش دار.

می دونم امشب بیشتر از همیشه اذیتش کردم. حرصش دادم با بدترین روش. اگه این جور با غیرتش باز نمی کردم این اتفاق ها نمی افتاد. بدون این که یخ رو بردارم، آرام لب زدم:

__ زیر چشمت ورم می...

هنوز حرفم تموم نشده بود که چشم هاش رو باز کرد. هنوز چشم هاش سرخ و ترسناک بود. میج دستم رو گرفت تا مانع ادامه ی کارم بشه. از لای دندون های جفت شده اش، وسط حرفم پرید:

__ مگه بهت نگفتم چمدونت رو ببند!؟!

واقعا می خواست برم؟! خودم دقیق نمی دونم چه مرگم شده بود که به حرفش نکردم. با ناراحتی سرم رو پایین انداختم:

_ نمی خوام برم.

_ تو غلط می کنی؟! نفس من به اندازه کافی اعصابم بهم ریخته است. از این بیشتر عصبیم نکن وگرنه بد می بینی. الانم پاشو برو چمدونت بیار، می خوام همین الان برگردونمت خونه اتون .

نمی دونم چرا بغض کردم. سکوت کردم. وقتی دید چیزی نمیگم. خودش بلند شد و با قدم های بلند به سمت اتاقش رفت. هنوز چیزی نگذشته بود. با چمدونم برگشت.

حالا چرا امشب این قدر بی رحم شده بود و می خواست برگردونه؟! خودم نفهمیدم چه مرگمه من که می خواستم به هر طریقی از این خونه برم اما الان رغبتی به رفتن نداشتم. اما نگاه ترسناکش باعث شد تا برخلاف میل بلند بشم و همراهش رفتم...

#پارت_44

* * * * *

یاشار

وقتی عصبی می شم به کل انگار جنون می گیرم و نمی تونم خودم کنترل کنم و تسلطی روی رفتارهام ندارم. یک وقت های کاری جبران ناپذیری می کنم که شاید بعدها هم نتونم جبران کنم. من یکبار با همین اعصاب داغون و بی فکرهام، گند زدم به تموم زندگی ام.

الانم دوباره حالیم نبود، دارم چیکار می کنم. شب افتضاحی رو گذرونده بودم. اون از تولد، اینم از این پسر حیوونی که قصد تصاحب نفس رو داشت.

اگه قبل پیچیدنم داخل خیابون اصلی از تو آیینه متوجه مزاحمت اون پسر حیوون نمی شدم تا آخر عمرم خودم نمی بخشیدم. کارم خیلی اشتباه بود که وسط خیابون ولش کردم و رفتم، از اون لحظه تا الان بارها خودم بخاطر رفتارم سرزنش کردم .

امشب هر دومون اشتباه کردیم. انگار اونم پیشمون بود. در مقابل تموم تشرها و پرخاشگری هام فقط سکوت می کرد. ای کاش یک ذره به این فکر می کرد که من یک مرد هستم. با تعصب و غیرت که دارم چطوری می تونم چشم روی ناموسم ببندم؟! فقط یک لحظه به من فکر می کرد که امشب من چه زجری کشیدم تا اون به حساب خودش یک شب خوش باشه .

هنوز قلبم از نزدیک شدن اون پسری حیوون به نفس، درد می‌کرد. فقط کافی بود دستش رو لمس می‌کرد تا دنیا رو روی سرش خراب می‌کرد.

با این‌که بدجوری زیر مشتم و لگد گرفتمش اما هنوز دلم آروم نگرفت. اگه نفس مداخله نمی‌کرد تا فرار کنه، حتم داشتم که خونش رو می‌ریختیم. شک نداشتم.

با توقف ماشین جلوی خونه‌اشون، پیاده شدم. با برداشتن چمدون جلو رفتم و زنگ خونه‌اشون رو فشردم. حضورش رو کنارم حس کردم. بدون این‌که نگاهش کنم. کلافه زنگ رو دوباره فشردم.

اما خبری نشد. دستم رو روی زنگ گذاشتم و برنداشتم. انگار کسی توی این خونه نبود وگرنه با این صدای یکسره حتما در باز می‌کردند. نفسم رو کلافه و عصبی بیرون فرستادم. اما سمج همونجا ایستادم.

من همین نصف شب باید از شر این دختر راحت می‌شدم. محکم چندبار به در کوبیدم. اما کسی انگار قرار نبود این در رو باز کنه. از عصبانیتم بهش تپیدم:

_ کلیدی نداری!؟

_ نه.

چنگی به موهام زدم. از در بالا رفتم. نگاهی توی حیاط انداختم خونه غرق در تاریکی بود. نگاهم رو روی در ورودی خونه زوم کردم. چیزی از اون دور مشخص نبود. از همون بالا توی حیاط پریدم. اما هر کاری کردم در باز بشه، نشد.

به سمت در ورودی خونه پا تند کردم. با دیدن قفل بزرگ روی در، عصبی لگد محکمی به در زدم. چنگی به موهام زدم. دور خودم چرخیدم.

ذهنم به هیچی قد نمی‌داد. چشم‌هام رو روی هم فشردم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا حداقل یکم جلوی خشم رو بگیرم. معلوم نیست این سرایدارشون کجا رفته و کی برمیگرده؟! انگار چاره‌ای نبود و با این شرایط نمی‌شد جلوی در خونه بذارمش و برم.

دوباره راه اومده رو برگشتم. از در بالا رفتم و پایین اومدم. چمدون توی ماشین گذاشتم که صدای متعجبش بلند شد:

_ چی شد!؟

پوزخندی بهش زدم:

_ آرزوت داشت برآورده می‌شد. اما شانس باهات یار نبود، کسی توی خونه نیست. مجبوری برگردی تو خونه‌ی من. فقط با این تفاوت که خیلی چیزها تو اون خونه فرق کرده و ممکنه این‌دفعه بهت بیشتر از قبل سخت بگذره.

از تلخی لحنم، با چشم‌های که حس می‌کردم نم داره، خیره ام شد. قبل این‌که دلم نرم بشه. سوار ماشین شدم. تا استارت زدم سوار شدم. بی حرف سرش رو روی شیشه گذاشت و چشم‌هاش رو بست...

با توقف ماشین توی حیاط زودتر از اون پیاده شدم. هنوز همون جوری سرش رو روی شیشه گذاشت بود و تکون نمی‌خورد. انگار خوابش برده بود. تا دستم به سمت دستگیر رفت، پیشمون شدم.

نگاهم رو دوباره بهش دوختم. دلم نیومد همون جور ولش کنم و برم. اما پا گذاشتم روی دلم و قبل این‌که پیشمون بشم. رفتم داخل و یکراست به اتاقم رفتم.

کتم رو از تنم کندم. با باز کردن دو دکمه اول پیراهنم، پاکت سیگارم رو برداشتم توی تراس رفتم. سیگاری بیرون کشیدم با روشن کردنش، لبه‌ی نرده‌ها ایستادم و چشم به ماشین دوختم.

سرم درد می‌کرد و چشم‌هام از این شب سخت و زجرآور می‌سوخت. عذاب کشیدم تا حالیش کنم با کی در افتاده. این سری روی دیگه ام رو می‌بینه.

با روشن شدن هوا، به داخل برگشتم. میدونستم الان خورشید بیدار می‌شه و خیالم از بابت نفس راحتیه.

با همون لباس‌هام توی حموم رفتم و زیر دوش آب ایستادم. کمی که حالم بهتر شد. بی حوصله لباس‌هام در آوردم با شستن بدنم، حوله دور خودم پیچیدم بیرون اومدم.

از توی کمدم اولین تی‌شرت و شلواری که دستم اومد برداشتم و پوشیدم. قبل این‌که نفس بیدار بشه. سوار یکی دیگه از ماشینام شدم از خونه خارج شدم. امروز یک قرار کاری داشتم و حتما باید می‌رفتم شرکت وگرنه می‌موندم قانون جدیدی که براش چیدم جلوش می‌ذاشتم...

#پارت_45

با تموم شدن کارم خیلی سریع برگشتم. با این‌که روز پر کاری بود و مشغله زیادی داشتم اما هنوز از خشم دیشبم هیچی فروکش نکرده بود. با توقف ماشین توی حیاط، تازه متوجه ماشین آرتان شدم.

اخمی روی ابرو هام گره خورد. نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. چه خیالی که زود برسم قیافه نفسم رو ببینم که وقتی یکی بهت اهمیت نده چه حالی میشی. با چیدن اون قانون‌های که براش تهیه دیدم، حرصم رو سرش خالی کنم تا دیگه با غیرت من بازی نکنه.

با همون اخم‌های درهم داخل شدم. صدای خنده‌های بی شک مال تانیا و نفس بود که توی فضای خونه پیچیده بود، دلم ضعف رفت برای اون دختر چشم سفید و سرتق که فقط قصد لجبازی باهام رو داره. اولین کسی که چشمش بهم افتاد، نفس بود. با حالت قهر سریع روش رو برگردوندن. پوزخندی زدم، جلو رفتم. تانیا که کنارش بود. بلند شد و سلام کرد که در جوابش فقط سرم رو تکون دادم.

خطاب به آرتان لب زدم:

_ تو کار و زندگی نداری؟! _

با صدام بلند شد. با خنده لب زد:

_ زندگی که چه عرض کنم. از آدم مجردی مثل من زندگی می‌خوای؟! خودت داری که من داشته باشم؟! _

با نشستم روی مبل کناریش، کنایه وار گفتم:

_ مشکلم همینه، خودت که اعلافی، چند نفر دیگه ام رو مثل خودت اعلاف میکنی.

_ آه یاشار، باز رفتی روی دنده ی چپ؟! _

_ اگه روی این دنده‌ام، حتما یک علتی داره؟! _

_ ول کن پسر، چه سخت می‌گیری؟! پاشو یک دوش بگیر، چهار نفر بریم یک دوری بیرون بزنیم.

با شنیدن حرفش، اخم هام بیشتر بهم گره خورد. مثل این که اینا اعصاب من رو کامل خط نیندازند. ول کن، نبودند. عصبی غریدم:

_ جمع کن خودت رو... دیشب بستون نبود، دوردورم رو هم بهش چسبوندی.

_ خب اگه خسته‌ای و حوصله نداری، نیا. لیدی پاشو حاضرشو بریم.

با نیم خیز شدن نفسم، داد زدم:

_ نفسم جرأت داری فقط پاشو برو.

تانيا كه تا حدودى مى شناختم كه چه آدمى هستم. از تن صدای خشنم، رنگش پريد. اما نفس بدون اين كه نگاهم كنه، بلند شد:

_ الان حاضر ميشم.

اين رفتارش باعث شد كفرى بشم. يكدفعه بلند شدم با چند قدم بلند، خودم بهش رسوندم. بازوش رو چنگ زدم:

_ فكر نمى كنى الان توى خونه‌اى منى، نمى تونى راحت قدم بردارى؟! نگفتمت اينجا به بعد قانون داره؟! گوش‌هاى احيانا به سمعك احتياج نداره! !

اشاره اى به حرف‌هاى ديشبم كردم. بدون اين كه نگاهم كنه، تلاش كرد بازوش رو از توى دستم رها كنه. با حرص لب زد:

_ من كر نيستم، اگه تو كرى و نميتونى بشنوى، مشكل تويه. من هيچى رو قبول نكردم. آره توى خونه‌اى توام فقط با اين تفاوت كه...

نگاهش رو بالاخره به چشم‌هام دوخت و ادامه داد:

_ اختيارم دست خودمه نه تو!

_ داره جالب مى شه، ديشب كه لال تشريف داشتى. چى شده الان چهچه ميزنى برام؟! خب مى گفتى؟! !

_ حرفم اين قدر واضح هست كه نخوام دوباره تكررارش كنم آقاى مشيرى.

لفظ فاميلم از زبونش حكم يك غريبه رو بهم داد، صاف چسبوند وسط پيشونيم... نادیده گرفتن شدنم اونم از زبون نفس بارها برام اتفاق افتاده، اما اين بار فرق داشت خيلى سنگين بود كه نفهميدم چيكار مى كنم .

بدون توجه به تانيا و آرتانى كه اونجا ايستاد بود، به سمت خودم كشيدمش. از بين دندان‌هاى كليك شده‌ام، توى صورتش فریاد زدم:

_ با گفتن آقاى مشيرى مى خواى بهم چى رو ثابت كنى. قبلا بهت گفتم تو محرمى و زنى محسوب ميشى. فكر

كنم اين سرى بايد يك چيزاى رو حاليتم كنم. نه تو اون جورى نمى فهمى، محرميت بين من و تو يعنى چى؟! حالا مى خواد يك روز باشه يا تا آخر عمر.

پشت بند حرفم بدون در نظر گرفتن چشم‌های گرد شده‌اش و پریدن رنگ صورتش از ترس، به سمت پله‌ها کشیدمش. باید بهش حالی می‌کرد. محرم بودند بین یک دختر و پسر یعنی چی؟! از اون روز هیچی بهش نگفتم روز به روز پرورتر شده. صاف جلوم ایستاد کامل وجودم انکار می‌کنه.

_ یاشار بس کن! داری چیکار می‌کنی؟!!

با صدای عصبی آرتانم بازم نایستادم. با توجه به تقلاهای نفس از پله‌ها میکشیدمش بالا... اما هنوز چند پله باقی مونده بود که شخصی محکم نگهم داشت...

#پارت_46

_ مگه با تو نیستم?!!

کی می‌تونست باشه بغیر آرتان، به طرفش چرخیدم. سرم رو چند بار تکون دادم:

_ چیه؟! چی میگی?!!

_ می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟! این دختر دستت امانته!

بلند زدم زیر خنده... داشت به من چی می‌گفت؟! خوب که خندیدم. به حرف اوادم:

_ ببین حد خودت رو بدون؟! اگه نمی‌زنم زیر پوزت، پس دهنت رو ببند. بکش کنار.

_ یاشار یا ولش می‌کنی یا همینجا کار می‌کنم که پیشمون بشی.

با غیض بهش تپیدم:

_ نخوام ولش کنم تو می‌خوای جلوم وایسی؟!!

یک پله بالا اوادم و روبروم ایستاد. مثل خودم با صدای بلندی غرید:

_ وامیستم. اصلا قصد کردم امشب روت کم کنم.

پوزخندی زدم. با رها کردن دست نفس، محکم ضریبی به سینه‌اش زدم. کمی به عقب مایل شد ولی جلوی

افتادنش رو گرفت. دست به کمر شدم. در حالی که نگاهم رو روی هیكلش که مساوی خودم بود، می

چرخوندم:

_ خب کم کن ببینم.

تایا از ترس جیغ خفه ای کشید. بدون این که برگردم میدونستم تموم صورت نفس هم از گریه خیس شده. انگار از دعوی پیش اومده بین من و آرتان یا شایدم فرار از من بود که با ترس پله ها رو پایین رفت. هر دو با خشم توی صورت هم نفس نفس می زدیم .

آرتان سرش رو جلو آورد. طوری که فقط من بشنوم، زیر گوشم زمزمه کرد:

_ دوستش داری!؟

احساس کردم قلبم دیگه نمی زنه. نگاهش رو توی چشم هام دوخت. نمی دونم صورت کبود و مبهوتم لوم می داد یا نه؟! نفس بلند عمیقی کشید. اما من حس کردم هوا نیست تا نفس بکشم .

دستش رو روی شانه ام گذاشت. با لحن ملایمی تری ادامه داد:

_ راحت درست نیست، پسر! اگه دوستش داری باید دلش رو به دست بیاری. نه این که با رفتارت از خودت دورش کنی.

_ خفه شو.

کلمه ای که از دهانم خارج شد. انگار از ته چاه بیرون می اومد و نشنید.

_ اینجا دیگه سپنتا نامی نیست که گندم رو از دست ها بقاپه. اما خودت داری کاری می کنی که حتی به دوست داشتتم فکر نکنه. اون یک دختره، لطیف و شکننده که به توجه و مهر، محبت احتیاج داره نه به رخ کشیدن زور و بازوت...

اون می گفت من نفسم سنگین تر از قبل می شد. دست هام شل شدن و کنارم افتادن. حرفی برای دفاع از خودم نداشتم. حتی زبونم رو نتونستم تکون بدم و بگم داره اشتباه می کنه .

بدون این که نگاهش کنم، پاهام که به حدی زیادی سنگین شده بودند رو دنبال خودم کشیدم از کنارش گذشتم و یگراست به اتاقم رفتم. الان فقط می خواستم توی تیر راس نگاه آرتان نباشم .

باید بیشتر حواسم رو جمع می کردم. الان حتما فهمیده به نفس حس دارم. داخل حموم شدم. زیر دوش آب ایستادم. آب سرد باعث شد بلرزم از شوک بیرون بیام. دهنم نیمه باز بمونه.

حرف های آرتان توی ذهنم چرخ می خورد. تلنگر شد برام، تموم خاطره هام رو از شب رستوران تا به الان، با نفس توی ذهنم زنده شد. من بد کردم. اشتباه کردم .

من همون شب اول که نفس رو توی رستوران دیدم. با یک نگاه عاشقش شدم. دست و دلم لرزید. اما چون می خواستم به خودم ثابت کنم که من هنوز به گندم وفادارم، رفتم سراغ نفس... به خیال این که با اذیت کردنش از خودم دورش می کنم.

اما نشد. این اتفاق نیفتاد. توی این مدت همین کار رو کردم، اذیتش کردم و اونم از حرصش هی تلافی می کرد. جالب اینجاست که یک شب کنارم نبود. جونم بالا اومد از دلتنگی تا برم ببینمش.

آرتان درست می گفت من به جای این که کاری کنم دوستم داشته بدتر از خودم دورش می کردم.

— فرار می کنی، از دلت!؟

با صدای آرتان افکارم رو پس زدم. کلافه چشم هام روی هم بستم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. من هنوز نمی خوام کسی بفهمه چه حسی به نفس دارم. نه اون نه هیچکس دیگه ای. بالاخره لب باز کردم:

— چرت بهم می بافی!؟

تک خنده ای کرد:

— باشه، اعتراف نکن. یک روزی بالاخره خودت میگی. اون روز، دیر نیست...

* * * * *

نفس

هنوز اشک می ریختم و دل می زدم. تانیا سعی داشت آروم کنه. باور نمی شد می خواست دوباره بهم دست درازی کنه و خودش رو ثابت کنه.

دیشب وقتی اون پسر سوسول با نیت کثیفش بهم قصد داشت و یاشار سر بزنگا رسید. فکر می کردم می تونم دلم رو باهاش صاف کنم. این قدرها هم بد نیست.

اما امروز دوباره بهم ثابت کرد که نه این طوری نیست. اون از صبح که بیدارشم و خودم توی ماشین دیدم. اینم از الانش...

تانیا دستی زیر چشم هام کشید. با ب.و.سیدن صورتم، لب زد:

— تُررُرخدا بسه. هلاک کردی خودت رو.

هق زدم که ادامه داد:

_ پاشو بیا بریم یک آبی به دست و صورت بزن. پاشو.

بلندم کرد و تا پای دستشویی کشیدم. آب سرد که به صورت ملتهبم خورد. انگار شوک بهم وارد شد، حالم از اون سستی و بیحالی در اومد.

دوباره کمکم کرد تا نشوندم روی مبل، زیر بغلم رو گرفته بود. از این رفتارش لبخندی روی لبم نشست. با همون صدای گرفته ام لب زدم:

_ الان من رو چلاق دیدی، این جووری بهم چسبیدی!؟

تک خنده‌ای کرد و سری تکون داد. بدجنسی زیر لب بهش گفتم. چه خوب توی این لحظه کنارم بود. من واقعا بهش احتیاج داشتم...

#پارت_47

با صدای قدم‌های که نشون از پایین اومدن یکنفر رو از پله ها می‌داد، قلبم سریع به تپش افتاد. با این‌که کنجکاو بودم و زمان زیادی بود که یاشار و آرتان بالا بودند، اما سرم رو بالا نیاوردم .

دیگه دلم نمی‌خواد نه چشمم توی چشمش بیفته، چه برسه هم کلامش بشم. روحم دوباره از این مرد زخمی شده بود. اما نمی‌دونم چرا این سری رفتارش باعث شد، این جووری بشکنم. از ته دل به حال خودم گریه کنم.

تانیاسررش رو جلو آورد. با حرص زیر گوشم غرید:

_ مردک عوضی همچی اخم کرده که انگار اونکه طلب کاره.

از رد نگاهش که تا در سالن همراهیش می‌کرد، نگاهم رو به همون طرف چرخوندم که یاشار همون لحظه از در بیرون رفت.

_ اون شب که اومدی خونمون از دست یاشار گله کردی، با خودم گفتم توهم کم کرم نریختی. اما امروز می‌فهمم تو چی کشیدی از دستش!؟ بخدا من اگه جای تو بودم تا حالا صد دفعه خفه اش کرده بودم.

_ مگه توی خواب ببینی که خفه اش کردی وگرنه توی بیداری جرات داری طرفش بری!؟

شونه ای بالا انداخت و نگاهش رو بهم دوخت:

_ اصلا ولش کن، اعصابم خورده می‌شه در موردش حرف می‌زنیم .

_ حرف نزن مگه مجبوری!؟

هر دو با صدای آرتان برگشتم. نمی‌دونم چی به یاشار گفتم که اینجوری بهم ریختش. اما ته دلم خنک شد. فکر کنم تنها کسی که تونسته حریف این مرد بشه همین آرتانه...

لبخندی بهم زد. با لحن مهربونی گفت:

_ حالت خوبه لیدی؟! _

نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم:

_ خوبم.

_ پاشو لباس بپوش، می‌خوام ببرمتون امشب یک جایی که حال و هواتون عوض بشه.

تانیای جیغ بلندی از خوشحالی کشید:

_ فداتی داداشی خودم بشم.

دستم رو گرفت در حالی که سعی می‌کرد بلندم کنه، ادامه داد:

_ پاشو زود باش که الان وحشی خان سر میرسه، یکدفعه دیدی همون رو به رگبار مسلسل بست.

تک خنده‌ای کردم. به اتاق رفتم و با تعویض مانتو و شلوارم، همراه آرتان و تانیای راهی مکانی شدم که به قول خودش حال و هامون رو به کل عوض بشه...

* * * * *

الان احساس می‌کردم سالم‌تره، دست‌هام رو دور تنم قفل کردم. نفسم عمیقی کشیدم. باد خنکی هم صورتم و هم ریه‌هام رو نوازش کرد. باعث شد کمی بلرزم.

این فضا با این‌که چیزی خاصی نداشت اما هنوز دوست داشتم همونجا بمونم. از این بالا نگاهم رو به خونه‌های کوچک که با چراغ‌های رنگی به چشم می‌اومدند، خیره بشم.

با نشستن یک چیز گرم روی شونه‌ام، سرم رو برگردوندن اول به پالتو مردونه و بعد به آرتان چشم دوختم:

_ از خیلی وقته اینجایی سرما می‌خوری! _

لب‌های پالتو رو بهم نزدیک کردم. با لحن تشکر آمیزی لب زد:

_ بخاطر پالتو ممنون. اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونم از اینجا دل بکنم! _

_ من هر وقت ناآروم میام اینجا، یک آرامش خاصی داره. الان آرومی؟!

_ آروم.

_ یکم حرف بزنی؟!

می‌دونم می‌خواست در مورد یاشار حرف بزنی. برای همین سکوت کردم.

_ دختر نیستم تا درکت کنم. اما سعی می‌کنم یک‌طورای حالت رو بفهمم. می‌دونم ازش خیلی ناراحتی، اما یک چیزای توی گذشته بوده که ازش این یاشار رو ساخته.

نگاهم رو به چشم‌های قهوه‌ایش دوختم که ادامه داد:

_ شاید بگی به تو مربوط نیست. به درک! بره گمشه! خب حق داری. من نمی‌تونم از اون گذشته فعلاً چیزی بهت بگم تا زمانش... اما ازت یک خواهش دارم، باهاش مدارا کن.

به گوش هام شک داشتم، آرتان همچین چیزی ازم می‌خواست. ناباورانه انگشتم رو طرف خودم گرفتم:

_ از من می‌خوای با اون روانی مدارا کنم؟!

با سکوتش، عصبی ادامه دادم:

_ من مدارا کنم اون چی مدارا می‌کنه؟! می‌دونی تا حالا باهام چیکار کرده؟! می‌دونی چقدر اذیتم کرده؟! چقدر آزارم داده؟! نه نمی‌دونی!.. نمی‌دونی!... اگه می‌دونستی این درخواست رو ازم نمی‌کردی؟!...

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم. همچنان ادامه دادم:

_ خودت که شاهد دو صحنه‌اش بودی، من همیشه این صحنه‌ها رو باهاش داشتم. از اون شب که دزدیدم. از...

با تعجب وسط حرفم پرید:

_ دزدیده‌ات؟!

سری‌تکون دادم:

_ همون شب اولی که با دوستام اومدم رستوران، بعد اون اتفاق وقتی آخر شب برگشتم خیلی قشنگ دزدیدم، گذاشت توی ماشینش برد خونه‌اش ...

به اینجا که رسیدم مکث کردم. چطور می‌تونستم بازم از اون شب بگم. از اون شبی که هنوز روحم ازش زخمی
مونده. انگار سکوت طولانی شد، با کنجکاوی پرسید:

— خب؟! چی شد که بعد به حرفش کردی.

با شرم نگاهم رو به زمین دوختم:

— مجبورم کرد.

چونه ام رو توی دستش گرفت و سرم رو بالا آورد. اخم کمرنگی روی صورتش نشسته بود:

— چطوری؟!

بازم سکوت کردم. وقتی دید سوالش رو بی جواب گذاشتم:

— دیر وقته، باید برگردیم.

بدون این‌که منتظرم باشه به سمت ماشینش رفت. تانیا دست به سینه تکیه اش رو به ماشین انداخته بود و
نگاهم می‌کرد.

با قدم‌های آرام به طرفشون رفتم. امشب همچی عالی بود. از غذای خوشمزه ای که توی رستوران سنتی
خوردیم و شیطنتهای تانیا و آخرم این فضای خاص، کاش می‌شد برگردم توی اون خونه...

#پارت_48

با خسته نباشید استاد، بی حوصله وسایلم رو توی کوله ام ریختم. بدون این‌که نگاهی به آتوسا و چکامه بندازم
که هنوز هم تلاش می‌کردند باهام آشتی کن، از کلاس بیرون اومدم. من الان اگه توی دست‌های یاشار اسیرم،
بخاطر پیشنهاد اون باخته.

داخل محوطه حیاط دانشگاه شدم که توجه ام جلب جمعی شد که مورد بحثشون مراسم عروسی بود. بی
اختیار از سرعت قدم‌هام کاستم که صداهاشون به گوشم رسید:

«جدی میگی؟! او پس حسابی کلاس گذاشتند. چه شانسی داشته. خوش بحالش» ...

بحث عروسی همیشه شیرین بوده و هست. از کنارشون رد شدم که صدای آشنایی به گوشم رسید:

— نفس، نفس!

با وجودی که نه از خودش و نه از دوستش تارا، اصلاً خوشم نمی‌آورد. همیشه نگاهشون غضب آلود و شماتت بار بود. به فکر می‌انداختم که چه کاری کردم که مستحق این رفتارم؟! اما یه حسی بهم می‌گفت بی ربط به بهراد نیست ...

برخلاف میل باطنی‌ام ایستادم. به طرفش چرخیدم سعی کردم لبخند روی لب هام بشونم .

دستی به موهای طلایی رنگش که نصف بیشترش رو توی صورتش ریخته بود، کشید. با لحنی که احساس می‌کردم طعنه آورده پاکتی رو به طرفم گرفت:

_ چند روزه دنبالت می‌گردم عزیزم، این کارت عروسی تارا است. تاکید کرده این کارت رو به دست برسونم. خیلی دوست داره تو هم حتماً امشب بیای.

یه چیزی توی دلم تکون خورد. به سختی دستم رو به طرفش دراز کردم. پاکت رو از مهرسانا گرفتم و بی حرف ازش دور شدم .

احساس بدی داشتم. چرا تأکید کرده بود، منم باشم؟! چرا؟! من که حتی یکبارم همکلامش نبودم؟! ... بی خیال این کنجکاوای ام شدم .

خواستم داخل کوله ام بذارم. اما وسط راه پیشمون شدم. کارت رو از توی پاکت در آوردم. با دیدن تصویر عروس و داماد فانتزی قشنگی که روی کارت بود. بی اختیار لبخند زدم. تا خواستم کارت رو باز کنم که یکدفعه شخصی از بین دست‌هام قاپیدش.

با بهت سرم رو بلند کردم با دیدن آتوسا اخمی کردم. قدمی جلو گذاشتم تا کارت رو پس بگیرم. اما با سرعت انگار چیزی مهمی رو قاپیده، ازم دور شد .

حرفی صداش کردم که بدون توجه به صدا کردنم از در دانشگاه خارج شد. خودش رو توی ماشین چکامه انداخت. با حرکت ماشین، زیر لب غر زدم:

_ دختری دیوونه، معلوم نیست یکدفعه چشون شده؟!!

در حالی که با خودم غر می‌زدم چشم همون لحظه به یاشار افتاد. دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود و منتظر به من چشم دوخته بود .

اخم روی ابرو هام بیشتر بهم گره خورد. با اون رفتار دیروزش، دیگه ترجیح دادم حتی باهاش حرف نزنم.

اینم می‌دونستم با وجود یاشار نمی‌تونم به اون عروسی برم. چون من آدمی نبودم با این شرایط به وجود اومده ازش درخواست کنم، بخوام به اون عروسی ببرتم. دیشبم وقتی آرتان رسوندم خونه، روی کاناپه توی سالن خوابیدم. یخ زدم اما بهتر از بودن با اون روانی توی یک اتاق بود.

به سمت ماشینش رفتم و بدون این‌که نگاهش کنم سوار شدم. نگاهم رو به بیرون دوختم. بعد چند ثانیه سوار شد. با صدای بدی ماشین رو از جا کنده.

طی مسیر هر دو سکوت کرده بدیم. همراهم تا داخل خونه اومد. بی حوصله روی کاناپه نشستیم که کنارم نشست.

روم رو برخلافش برگرداندم. که با صدایش متعجب سرم رو به طرفش چرخیدم:

_ توهم برت نداره. اگه این رو برات خریدم بخاطر این‌که خانواده ات نگرانت بودند.

اشاره ای به جعبه گوشه کرد. چقدر این بشر پروری؟! خودش گوشیم رو زده جنازه کرده، حالا به جای عذرخواهی یک چیزی هم طلبکار شدم. با حرص لب زدم:

_ مهم نبود، اونا نگران بودند نه تو!... در ضمن صدقه تو برو خرج کسایی کن که محتاج تواند.

بعد پایان حرفم بدون این‌که منتظر حرفی ازش بشم از کنارش بلند شدم به آشپزخونه رفتم. نفس عمیقی کشیدم و به آرومی سلام کردم.

خورشید با دیدنم ذوق زده با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند. دستم رو گرفت و به سمت میز کشید:

_ سلام، بیا بشین که امروز خورشید کولاک کرده برات، ببین چه درست کردم!

حال روحیم خوب نبود، اما در مقابل مهربونی این زن نتونستم لبخند زنم. روی صندلی نشستیم و با بوی غذا که به مشام خورد با لذت به میز چیده شده نگاه کردم. توی این چند وقت با خورشید خیلی صمیمی شده بودم با وجود سن بالاش ولی آدم ساده و مهربونی بود. همین دل پاک و ساده‌اش بود که دوستش دارم.

برام مهم نیست که کارگر خونه است، دوست دارم کنارش باشم. از همصحبتی باهاش لذت می‌بردم. دست پختشم که این وسط حرف نداشت.

همیشه این سلیقه و حوصله اش توی تزئین غذا باعث می‌شد با اشتها غذا بخورم. کنار هم ناهار خوردیم. خورشید اون وسط هی از شیرین کاری های نوه اش حرف می‌زد که تازگی‌ها زبون باز کرده بود...

#پارت_49

* * * * *

جلوی تی وی طبق روال همیشه فیلم می دیدم که جعبه گوشی مدام بهم چشمک می زد. نگاهم ازش می گرفتم اما بی اختیار هی نگاهم طرفش می چرخید. از ظهر روی میز بود، حتی بازش نکردم و ببینم چی خریده .

از آخرم کنجکاو، جعبه رو برداشتم و بازش کردم. اوه نه خوشم اومد، چند مدل بالاتر از یکی خودم خریده بود. سیم کارتم رو توی گوشی گذاشتم و روشنش کردم. همون لحظه چند پیام و تماس بی پاسخ داشتم .

اون بین یه شماره ناشناس بهم پیام داده بود که زودتر از همه بازش کردم. با خواندن پیام، اشکام با بهت سرازیر شدند. باور نمی شد؟! چند بار دیگه پیام رو خواندم. تا هضمش کنم. ولی هضمش برام سخت و جزآور بود. همون لحظه حس کردم یه چیزی توی دلم فرو ریخت. غمناک ترین درد دنیا توی دلم لونه کرد .

مطلب پیام واضح بود و حقیقت داشت. یک حقیقت تلخ که توی یک سال بارها منتظر شنیدنش بودم. اما الان و یهوی باعث شد خودم نخوام باور کنم. نه دروغه! امکان نداره همچی کاری باهام انجام بده. همیشه منتظر یک معجزه بودم که همچی برگرده به یک سال قبل اما افسوس که دیگه راه برگشتی وجود نداشت و من خودم نمی خواستم بهش برسم که همچی بین من و بهراد تموم شده ...

سریع شماره آتوسا رو گرفتم تا تماس وصل شد. با بغض لب زدم:

_ اون کارت تارا و بهراد بود.

صداش با بهت و لکنت توی گوشی پیچید:

_ نه، کی گفته؟!

صدام رو با حرص بلند کردم:

_ دروغ نگو!... مرسانا بهم پیام داده، دلم برات خیلی سوخته گفتم کارت عروسیشون رو برات بیارم که بفهمی بهراد به جای تو تارا رو انتخاب کرده. تا باورت بشه، تو جایی توی زندگی بهراد نداشتی و نداری. عشقش تارا است. برای همین نیومدی؟! نکنه آتیش گرفتی نمی تونی بیای، پس همون جور بسوز.

کلافه گفت:

_ حتما یکی سر به سرت گذاشته، آره می خواسته اذیت کنه.

فریاد زدم که خورشید با دو از آشپزخونه بیرون اومد:

_ چی شده؟!

با دست اشاره کردم بره و خطاب به آتوسا پشت خط گفتم:

_ آدرس بده تا دیوونه ام نکردی؟!_

_ می‌خوای چیکار؟!_

موهای سرم رو از حرص کشیدم:

_ آتوسا اگه آدرس ندی تا عمر دارم نمی‌بخشمت.

با ناراحتی که توی کلماتش واضح می‌گه:

_ نرو! دوباره مثل پارسال بهم می‌ریزی. یکسال خودت عذاب دادی، واسه کی؟! بهراد ارزشش رو نداره، دیدی چه راحت تنهات گذاشت؟! خیلی ریلکس بهت زنگ زد که کات کنین، بعد می‌خوای بری اونجا چی رو ببینی؟! دو تا آدم عوضی رو!

از لای دندون های چفت شده‌ام فریاد زدم:

_ تو چیکار داری، می‌خوام کی رو ببینم. آدرس؟!_

_ باشه. بذار ببینم کارت رو کجا گذاشتم، برات آدرس رو پیامک می‌کنم.

با قطع کردن تماس مثل دیوونه ها اشکم ریخت. طول و عرض سالن راه می‌رفتم. هنوزم باورم نمی‌شد. باور نمی‌شد به همین راحتی پشت پا زده باشه به اون روزهای خوبی که کنار هم داشتیم، من واقعا دوستش داشتم. گاهی نگاه‌های زیر چشمی بهراد رو روی تارا می‌دیدم. اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم من رو پس بزنه بخاطر تارا...

حالم دست خودم نبود تا نمی‌رفتم و خودم با چشم نمی‌دیدم باورم نمی‌شد که کنار گذاشتم. خورشید مدام سعی می‌کرد آرومم کنه ولی من واقعا کنترلی روی رفتارم نداشتم. کلافه از گریه‌هام تنهام گذاشت .

با صدای پیام گوشیم، سریع بازش کردم. با دو با عجله بیرون رفتم تا پام توی حیاط گذاشتم یوری رو کمی جلوتر روی زمین دیدم. جیخ دلخراشی کشیدم داخل خونه شدم .

با گریه و جیخ خورشید رو صدا کردم تا به یاشار زنگ بزنه تا به جاوید بگه یوری رو ببنده تا من برم. اما به خاطر شانس مبارکم یاشار گفته بود صبر کنم تا خودش بیاد...

#پارت_50

* * * * *

یاشار

با توقف ماشین جلوی ورودی خونه، سراسیمه داخل شدم. وقتی خورشید زنگ زد گفت خودم برسونم نمی‌دونه نفس چیکارش شده که یکسره گریه می‌کنه و حریش نمی‌شه. اصلا نفهمیدم چطوری رانندگی کردم و با اون سرعت به خونه برگشتم.

جدا از حرف های که آرتان دیروز بهم زد که از خودم در مقابل این دختر خیلی شرمنده شدم. حالا بماند که امشب توی رستوران حرفی دیگه ای رو بهم زد که کلا دلم می‌خواست فک خودم پایین بیارم.

باز خداروشکر قضیه رو کامل نفهمید بود که نفس رو دزدیدم و می‌خواستم بهش دست درازی کنم... الان که به کارم فکر می‌کنم من چقدر اون شب مثل یک حیوون کثیف شده بودم و به روح و روان این دختر فکر نکردم.

با این که همچین قصدی رو از اولم نداشتم، فقط می‌خواستم نمایشی رو براش نقش بازی کنم که از ترس و وحشتش دیگه جرات نکنه از یک قدمیم رد بشه ...

الان که فکر می‌کنم جبران کردن اون گذشته با اون اتفاق دیروز کار خیلی سخت تری شده. نمی‌دونم چرا وقتی این طوری عصبی میشم مغزم از کار میفته، این طوری بیشتر گند بالا میارم. باید بتونم و سعی کنم خودم رو از این به بعد کنترل کنم.

در حالی که نفس نفس می‌زدم نگاهم با بُهت روی صورتش خیره موند. چشم‌هاش و نوک بینیش از بس گریه کرده بود، پوف و قرمز شده بود.

با دیدنم به سمتم دوید. با صدای دو رگه و خفه ای التماس وار لب زد:

_یاشار، یوری رو ببند. باید برم.

گیج نگاهم رو توی چشم‌هاش مشکی رنگش که از گریه هاش ریز و سرخ شده بود، چرخوندم. چی باعث شده که این دختر بخاطرش حاضر شده باهام حرف بزنه و التماس کنه؟! فکر می‌کردم دیگه حتی صدایش رو نشنوم... گیج و مشکوک لب زدم:

کجا؟!

بیشتر به التماس افتاد. دستم رو گرفت با گریه نالید:

_ای خدا! زود باش من باید برم.

یادت نرف...

سریع وسط حرفم پرید. با فشردن هر دو دستم، گفتم:

_باشه هرچی تو بگی ولی الان باید برم. اومدم اصلاً به قفل و زنجیرم ببندم.

متعجب ابروی بالای انداختم تا دهنم باز کردم. عصبی جیغ بلندی کشید:

_لعنتی باید برم.

_باشه. به شرط این که منم پیام.

تند تند سرش رو تکون داد:

_بیا، فقط زود باش.

سوئیچ رو به طرفش گرفتم:

_من خسته‌ام باید خودت رانندگی کنی.

سوئیچ توی هوا قاپید. دستم رو گرفت با دو بیرون کشیدیم. انگار وجودم کنارش، ترس از یوری رو برایش پس می‌زد. بدون توجه به یوری از کنارش رد شد. با رها کردن دستم، خیلی سریع و با عجله سوار ماشین شد. تا در رو باز کردم و روی صندلی نشستم، با سرعت ماشین رو به حرکت در آوردش .

می‌خواستم بهش اعتراض کنم ولی برق اشک روی گونه‌ها این اجازه رو بهم نداد. در همون حالت در رو بستم، نگران لب زدم:

اگه حالت خوب نیست، می‌خوای من بروم؟!

سری بالا انداخت. سکوت کردم فقط نگاهش می‌کردم. کنجکاو شدم بدونم چی شده که داره اون جواری گریه می‌کنه. مگه چه اتفاقی برایش افتاده که این طوری بهم ریخته بودش!_

بعد یکساعت بالاخره به باغی رسیدیم که همون لحظه ماشین گل زده بیرون اومد. ماشین‌های دیگه پشت سرش بوق بوق زنون می‌رفتند. دیوونه می‌خواست به بیاد عروسی. ولی چرا لحظه آخر!_

مشت شدن دستش دور فرمون، شدت اشکاش چیزی رو بهم القا کرد. از اون چیزی که توی ذهنم بود، پلک هام رو محکم بهم فشردم. اخمی روی ابرو هام گره خورد.

آروم دنبال بقیه ماشینا راه افتاد. لبش رو به دندون گرفته بود و چشمش روی ماشین عروس بود. بعد کمی دور زدن ماشینا گوشه ی خیابون نگه داشتند. افرادی با خوشحالی ازشون خداحافظی کردن و رفتند .

اونایم به طرف جاده شمال حرکت کردند. تعجبم بیشتر شد که نفس دنبالشون با فاصله می‌روند. این نشونه ی خوبی نبود. از فکرهای که توی ذهنم فرود می‌اومد، کلافه نگاهم رو به جاده دوختم .

امیدوارم نفس مثل سپنتا نباشه. اگه باشه برای همیشه از زندگی خودم خطش می‌زنم. این خط زدن اگه دردناکترین درد دنیا باشه. حاضرم بچشمش اما کنار آدمی که مثل سپنتا هست، نباشم.

نزدیک بیست دقیقه‌ای بود که دنبالشون می‌رفتیم. شدت کلافگیم و عصبانیتم بیشتر شده بودم. با فکرهای بدی که توی ذهنم می‌چرخیدند، حس می‌کردم سرم می‌خواد بترکه.

_ اگه می‌خوای آسیب نبینی کمر بندت رو ببند.

با صداش، افکارم رو پس زدم. هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم که پاش رو با حرص روی پدال گاز فشرد. با خشم چشم به ماشین عروس دوخته بود.

_ می‌خوای چیکار کنی!؟

#پارت_51

از لابه لای دندون‌های جفت شده‌اش، پر حرص غریب:

_ نترس! تا حالا ساکت بودی بقیه راه رو هم ساکت باش و حرف نزن. اگه برای ماشینت می‌ترسی خسارتش رو میدم.

_ چی میگی نف...

هنوز حرفم تموم نشده بود. محکم از پشت به ماشین عروس کوبیدم. ولی پاش از روی پدال گاز برنداشت:

_ لعنتی، کثافت...

تکون شدیدی خوردم. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. ماشین اصلا برام مهم نبود ولی از چیزی که حس زده بودم، ترسیدم:

_ دختر دیوونه شدی!؟

_ آره دیوونه شدم، تحملش رو نداری بپر پایین.

ماشین عروس سرعتش رو بیشتر کرد و جلوتر رفت. خودش مساوی ماشین قرار داد. با پایین کشیدن شیشه، فریادش انگار عمق نفرت و بیزاریش رو نشون می‌داد. خبری از دوست داشتن و عشق نبود:

— عوضی نامرد. بی وجود پست!

با پایین اومدن شیشه، عروس و داماد با چشم‌های گرد شده و تقریبا از حدقه در اومده نگاهش می‌کردند. انگار شوکه شده بود. کمی طول کشید تا داماد اسمش رو صدا زد.

با کوبیدن سر ماشین به بغل ماشینش فریاد:

— خفه شو نامرد! روزای که تموم زندگی‌ام شده بودی و هیچ کسی رو جز تو نمی‌دیدم، به این فکر می‌کردی. عشق واقعی‌ات این کثافت بود. برای خودم متأسفم که یک بخشی از عمرم رو به پای توی نامرد حروم کردم. تو نامردی که راحت تموم دنیام بهم ریختی. تو که باعث شدی از هر چی عشق و دوست داشته متنفر بشم. ازت متنفرم. متنفر!

بهراد در حالی که ماشین دور می‌کرد، عصبی فریاد:

— نفس توضیح میدم!؟

نفس دوباره ضربه دیگه ای به ماشین زد:

— چی رو توضیح بدی؟! شک کرده بودم ولی گفتم بهراد این قدر دوستم داره، نه محاله بهم نامردی کنه. احمق و ساده بودم که عشقت رو باور کردم .

تارا نگاهی پر نفرتی به نفس انداخت، نیشخندی روی لب‌هاش نشوند:

— دلش سوخته بود برات که کم کم ازت فاصله می‌گرفت و گرنه روز آخر بهت چی گفت؟! گفت که ه...

هنوز حرفش تموم نشده بود که نفس ضربه ی محکمتری به ماشین زد و تا آخر گاز داد که ماشین بهراد به سمت درختی هدایت کرد .

حرف‌هاشون گویا بود. این دختر از ضربه روحی که خورده بود بدجوری داغون شده که الان حالیش نبود داره چیکار می‌کنه. باید کاری می‌کردم. نگران خود نفس بودم. کارش اشتباه بود. خودم جلو کشیدم. سر فرمون رو به طرف خودم چرخوندم.

نفس انگار شوکه شده بود از حرکت، در حالی که سعی می‌کردم فرمون دوباره به دست بگیرم. کارش رو ادامه بده. جیخ دلخراشی کشید:

_ چیکار می‌کنی بذار دوتاشون رو بکشم، اون دو تا نامردند. باید از روی زمین محو بشن.

شکستن... شکستن، حتی اگه یک ثانیه باشه که دل بسته باشی... بشکنی تموم دنیات یکباره نابود می‌شه که سر پا ایستادنت مشکل‌ترین درد دنیاست... این نفس خود من بود ...

تقلا کرد ولی زورش بهم نرسید، ماشین رو کنار کشیدم. خاموش کردم و سوئیچ رو برداشتم. وقتی دید نمی‌تونه کاری کنه جیغ بلندی از حرص و عصبانیتش کشید و از ماشین پیاده شد.

#پارت_52

ای خدا از دست این دختر! الان دیگه تا حدودی می‌شناختمش تا حرصش رو خالی نکنه، دست بردار نبود. نمونه‌هاش رو بارها سر منم خالی کرده بود. اما این بار خیلی فرق داشت.

سریع پیاده شدم قبل این‌که دستش به دستگیره ماشین بهراد برسه. دست‌هام رو دورش حلقه کردم، عقب کشیدمش .

جیغ دلخراشی کشید که دردش دلم لرزوند:

_ ولم کن بذار دوتاشون خفه کنم. ولم کن روانی.

تقلا کرد که خودش رو از حصار دست‌هام آزاد کنه اما وقتی دید زورش بهم نمی‌رسه. توی بغلم چرخید مشتم هاش رو با حرص تمومش به سر و صورتم می‌کوبید تا ولش کنم.

اگه تا صبح عقده دلش رو سرم خالی می‌کرد، واکنشی نشون نمی‌دادم. اما داشت ضعف نشون می‌داد در مقابل کسایی که میدونستن دلش رو شکستن. اگه می‌دونستم همچین قصدی داره به هر صورتی بود جلوش رو می‌گرفتم.

مچ دو تا دست‌هاش رو با یک دستم سفت گرفتم. وقتی دید تقلاهاش بی فایده است. سرش رو درمونده روی سینه‌ام گذاشت با صدای بلندی گریه کرد .

طوری گریه می‌کرد که قلبم مچاله شد. این گریه‌ها مال زخم خورده‌ها بود. مال کسی بود که با تموم تقلاهاشون برای داشتن یکنفر باز هم به نامردی و تنهایشون ختم شده بود .

نداشتن یکنفری که تموم وجودت وابسته به بودن اونه... توی زندگی‌ات اون یک نفر مثل هواست... اما با نبودش از این پس باید با این بی‌هوای بسوزی و خفه زندگی کنی.

درکش می‌کردم. منم همچی روز دردناکی رو تجربه کردم. به خودم فشردم و همون طور به سمت ماشین کشیدم. ناتوان توی بغلم جم نمی خورد. از این درد و غم سست شده بود فقط کافی بود ره‌اش کنم تا روی زمین پخش بشه.

روی صندلی عقب نشوندمش. این قدر گریه کرده بود که بی حال روی صندلی نشست و چشم‌های خیس و غمگینش رو روی بهراد و تارا گره زده بود.

بهراد کلافه از ماشین پیاده شد. در چند قدمی نفس ایستاد. با لحن شرمزده لب زد:

_ترم سه بودم که یکی از درس‌هام با تارا مشترک داشتم. اولش به چشمم یه دختر خاص می‌اومد ولی کم کم توجه و علاقه‌ام بهش بیشتر شد. این قدر که نفهمیدم کی عاشقش شدم. قدم جلو گذاشتم اما برخلاف میلیم، پسم زد. یک بار دیگه بهش درخواست دادم تا باهام باشه باز همون جواب رو گرفتم. تصمیم گرفتم حساسیتش رو تحریک کنم تا شاید توجه اش رو بهم جلب بشه. برای همین اومدم سراغ تو. با تو همچی خوب بود. می‌خواستم حالا که تارا من رو نمی‌خواد یک طوری فراموش کنم. تا این‌که بعد هشت ماه اتفاقی توی عروسی یکی از فامیلا دیدمش.

نفس مثل ابر بهار فقط اشک می‌ریخت. با نفرت توی صورت بهراد خیره بود. شنیدن حرف هاش توی ذهنم یک سپنتای دیگه رو زنده می‌کرد.

نمی‌دونم چرا بعضی آدم‌ها توی عشق این قدر بی‌رحم میشن که حاضرند قلب هر کی رو رسید بشکن تا فقط به خواسته‌ی دل خودشون برسند...

#پارت_53

بهراد دستی به پیشونیش که کمی قرمز شده بود کشید و ادامه داد:

_ته دلم هنوز عاشقش بودم. آرزوم بود داشته باشمش. دوباره دلم رو به دریا زدم و ازش خواستم باهام باشه که برخلاف انتظارم قبول کرد. ارتباط مون از همون شب شروع شد و روز به روز پررنگتر میشد. مونده بودم چطوری بهت بگم تا دلت نشکنه، برای همین ازت فاصله گرفتم تا خودت خسته بشی و بری. بین من و تو فقط یک دوست داشتن ساده بود. متأسفم.

نفس مات و مبهوت بریده با هق لب زد:

_فقط یک دوست داشتن ساده!؟!

وقتی جوابی از بهراد نگرفت، از ماشین بیرون اومد. جلوش ایستاد:

_ چطوری می‌توننی بگی متأسفی؟! منم مثل تو عاشق شده بودم. عاشق توی لعنتی!

نفس جمله آخرش رو فریاد زد. طوری که حس کردم یک چیزی توی دلم فرو ریخت. جمله اش با درد بود و برای منم شنیدنش سخت و دردناک بود. عصبی دست‌هام رو مشت کردم و سعی کردم عکس‌العملی نشون ندم. بهراد سرش رو پایین انداخت، بازم سکوت کرد.

سکوت بهراد دیوونه ترش کرد که با مشت به جون سینه‌اش افتاد:

_ چطور تونستی با من اینکار کنی؟! نامرد پست فطرت می‌دونی چقدر عذاب کشیدم!؟

بعد پایان حرفش عقب کشید، با صدای بلندی گریه کرد. حال خراب نفس داشت نفسم رو بند می‌آورد.

آدم‌های مثل بهراد فقط به فکر منفعت خودشون هستند و براشون طرف مقابل مهم نیست اگه بشکن و نابود بشن... نابودی یک زندگی و شکستن یک قلب خیلی دردناکه...

منم روزهای رو تجربه کردم که سینتا با خودخواهی اش به جهنم کشوند... جهنم و عذابی که با مرگ گندم برام رقم خورد.

مرد روبروم به شدت حالم رو بهم می‌زد. جلو رفتم. با لحن خشنی توی صورت بهراد غریدم:

_ اگه دوستش نداشتی و چشمت یکی دیگه رو گرفته بود، نباید نامردی می‌کردی.

پشت بند حرفم مشت محکمی به صورتش کوبیدم که خوردنش فکش رو زیر دستم حس کردم. صدای دادش و پخش شدنش روی زمین یکی شد.

اما این مشت براش کافی نبود. خم شدم و یقه اش رو گرفتم. دستم برای مشت دوم بالا رفت. ولی وسط راه با صدای نفس، همون جوری موند:

_ یاشار بسه. بخاطر آدم بی‌ارزشی مثل اون، خون خودت رو کثیف نکن.

نگاهم رو بهش دوختم که پشتش رو بهم کرد و داخل ماشین نشست. یقه بهراد با خشم رها کردم. دوباره روی زمین ولو شد.

تارا با جیغ به سمتش دوید سرش توی بغلش گرفت:

_ بهراد خوبی!؟

بهراد به سختی سری تکون داد. تارا در حالی که نگاهش بین من و نفس رد و بدل می‌شد. عصبی داد زد:

_ لعنتی ها چی از مون می خواین؟! برین گمشین.

پوزخندی زدم:

_ خراب کردن اولین شب وصالتون، یه خاطره به یادموندنی که یادتون باشه دل شکستن چه تاوانی داره.

منتظر حرفی ازشون نشدم به سمت نفس رفتم هنوز هق می زد و اشک می ریخت .

صورتش داد می زد چقدر داغونه، این دختر رو این جور نمی خواستم. نمی خواستم به خاطر یک آدم بی وجدان این طوری اشک بریزه. زار بزنه.

محرم بود می خواستم هر طور شده آرومش کنم. دیدنش توی این وضعیت بدجوری آزارم می داد.

کنارش نشستم و کشیدمش توی بغلم که صداسش با درد بلندتر شد. * تا شاید آروم بشه. درکش می کردم بدجوری دلش شکسته بودند.

کم کم آروم گرفتم. با هق هق های ریزش فهمیدم آروم شده. ازش کمی فاصله گرفتم رد اشکاش رو پاک کردم. سعی می کرد نگاهم نکنه. روی صندلی درازش کردم:

_ بگیر بخواب و به اون دو تا نامردم اصلا فکر نکن.

مطیعانه چشم هاش رو بست. بی اختیار سرم رو جلو بردم*"

دستپاچه از حالم سریع پیاده شدم و در رو بستم. دستی به صورت تب دارم کشیدم. این چه کاری بود کردم!؟

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم. قلبم هنوز از کاری که کردم جنون وار می کوبید. خبری از بهراد و تارا نبود. سوار ماشین شدم و به طرف جای که می خواستم حرکت دادم.

#پارت_54

از تو آینه نگاهی گذرا به صورت غرق خوابش انداختم. درسته لحظه آشناییمون خوب شروع نشد. یعنی من لعنتی با لرزش دلم همچی رو با خشمم بهم ریختم و خرابش کردم .

با قراری که با خودم بسته بودم، قرار بود هیچ وقت به هیچ شخصی مخصوصا مونث دل نبندم و این قلب

همون جور یخ زده برای همیشه بمونه. اما این دختر یه چیزی توی وجودش بود که دلم رو همون شب توی

رستوران ناخواسته لرزوند. یک لرزش صد ریشتری وحشتناک ...

باید اعتراف کنم من همون شب با یک نگاه عاشقش شدم. عاشق دو جفت چشم مشکی رنگ که باعث شد بدجور از خودم خشمگین بشم. نمی خواستم اذیتش کنم اما عذاب وجدان تموم تنم رو برگرفته بود و نفهمیدم چطوری جنون وار از خشمم باهاش تا کنم.

توی این هفت سال به خاطر این عذاب لعنتی سراغ هیچ جنس مونثی نرفتم ولی این دختر نمی دونم چه کششی توی وجودش بود که به جای دوری بیشتر به سمتش کشیده می شدم .

با تموم تلاشم جلوی قلب و دلم تموم قد ایستادم تا مبدا بیشتر از این پیشروی کنه. اما متأسفانه نتونستم... واقعا نتونستم زور دل و قلبم بیشتر بود، اما بازم با بد اخلاقی هام سمج جلوش وایستادم .

باهاش بدتا کردم، حرصش دادم، اذیت کردم تا هیچی از این دل، از این قلب نفهمه. نفهمیدم چقدر می خوامش اما خودم می دونستم که دقیق چه مرگم شده و این دختر چه بلایی سر دل و قلبم آورده .

کلافه دستی به صورتم کشیدم تا مقصدم راهی نبود. بعد نیم ساعت رسیدم. تا دستم روی بوق گذاشتم که تازه متوجه شدم ساعت از نصف شبم گذشته. الان حنا که هیچی بقیه هم خوابیدن، پیاده شدم. مجبوری از در بالا رفتم، پایین پریدم. قبل این که در رو باز کنم با صدای شخصی به طرفش چرخیدم .

_ دزد، کمک! یکی بیاد کمک!

با صدای بلند و ترسیده هادی که چماق به دست و زیرشلواری راه دار که از نور مهتاب کمی فضا رو روشن کرده بود، به سمتم می دوید. خنده تو گلو کردم. کمی جلو رفتم:

_ هادی منم.

سریع چماق رو پایین آورد. در حالی که نفس نفس می زد و صدایش کمی متعجب و لرزون بود:

_ عه آقا شما این! فکرم دزده، ببخشید.

_ عیبی نداره. خودم بوق نزدم فکر می کردم خوابین.

_ آقا من با کوچکترین صدا بیدار می شم، بوق می زدین.

این پسر با سن کمش یک پا مرد واقعی بود. الان باید درس می خواند و به فکر آینده اش می بود ولی بالای سر مادر و خواهرش ایستاده بود. تا مبدا احساس کمبود کنن.

دستم روی شونه اش گذاشتم:

_ آفرین پسر، تو که اینجای خاطر از بابت همچی آسوده است. دیگه دل نگرون حنا هم نیستم. بیا در رو باز کن ماشین بیارم تو.

لبخندی از شوق تعریفم زد. با گفتن چشم سریع دولد در رو باز کرد. ماشین رو تا جلوی در ویلا حرکت دادم. به طرف نفس برگشتم آروم صداش کردم ولی بیدار نشد .

از ماشین پیاده شدم روی دست هام بلندش کردم. یواشکی بدون این که سر و صدا راه بندازم تا اتاقی که اینجا داشتم، بردمش .

آروم روی تخت گذاشتم. کنارش دراز کشیدم. موهای پریشون روی صورتش رو کنار زدم. من در حقش خیلی بدی کردم. امیدوارم با این شرایط به وجود اومده، بتونم دلش رو با خودم صاف کنم .

نمی دونم چقدر خیره صورتش بودم که گذشته ام و حماقتم مثل یه فیلم توی ذهنم زنده شد و من غرق شدم توی اون روز لعنتی...

* * * * *

#فلش_بک

هفت سال قبل

ماشینم رو کمی جلوتر از در بیمارستان پارک کردم. روپوش سفیدم رو دستم انداختم. با برداشتن کیفم، پیاده شدم. با قدم های بلند راه افتادم. می خواستم قبل شروع کلاس عملی استاد همتی، گندم رو ببینم.

اما هنوز چند قدم به ورودی در بیمارستان، در جا خشکم زد. از اون چیزی که دیدم، قلبم برای چند ثانیه از حرکت ایستاد...

#پارت_55

باورم نمی شد! اصلا نمی خواستم اون چی رو که می بینم باور کنم. با تموم اخطارهام، گندم باز هم توی ماشین سپنتا بود. چیزی که داشت دیوونه ام می کرد، حرکت نوازش وار اون شصت مردونه پشت دست ظریفش بود.

این چندمین باری بود که توی این مدت که سپنتا بعد اتمام درسش از کانادا برگشته بود، به دانشگاه می رسوندش .

نمی‌دونم چرا از توجه و نزدیک شدن این مرد به گندم هراس و دلهره دارم. هر بار که کنارش می‌بینم یه حس بد و اخطاردهنده توی وجودم فریاد می‌زنه که از این مرد دور بشیم. چند باری که قصد داشت با حرف هاش میونمون رو بهم بزنه. حواسم رو بیشتر به سینتا جمع کردم. تموم حرکاتش رو زیر نظر گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم تا حس های بدی که به سمتم هجوم آورده بود رو کنار بذارم. با این که کنترل کردن خودم سخت بود ولی نخواستم نقطه ضعفم که گندم بود، رو توی دست‌های این مرد بذارم.

به سختی قدمی به طرف ماشین سینتا برداشتم که خالی شدن قلبم رو به وضوح حس کردم. حتی حس کردم نفسم بالا نیامد.

با بهت نگاهم ثابت موند، "* همونجا جونم از پاهام در اومد. اصلا چطوری این صحنه رو باور کنم؟! چطوری؟! ...!

از خشم دست‌هام مشت شد و محکم بهم فشردم. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم تا فریاد نزنم. تا مشت‌م پای چشم کسی که گندم می‌گفت مثل برادرم می‌مونه، نشینه. من توی این مورد روی خودم کنترلی ندارم مخصوصا اون طرفم گندم باشه.

با صدای باز شدن در ماشین، چشم‌هام رو باز کردم. گندم تا من رو دید رنگش پرید. می‌دونستم چشم‌های به خون نشسته ام و قفسه سینه‌ام که از خشم بالا و پایین می‌شد، به وحشت انداختش.

آشفته و هراسون با دو خودش رو بهم رسوند:

_ یاشار چی شده؟! خوبی؟! _

خوبم؟! چه خوب بودنی؟! ... نگاهم توی صورتش دوختم. لب هام رو محکم بهم فشردم. نمی‌خواستم الان با این حال خرابم، حرفی بهش بزنم که بعدها پشیمون بشم. ناراحتیش بیشتر از هر چی آرازم می‌داد.

انگار خودش از حالم فهمید. آب دهنش رو قورت داد:

_ یاشار به خدا اون چی که دید... _

می‌خواستم حرفی نزنم اما نشد. این خشمم نمی‌داشت سکوت کنم. نمی‌داشت نگم. از میون دندون‌های کلید شده‌ام، وسط حرفش غریدم:

_ چی می‌خوای بگی که ب.و.سیدنش اتفاق بود؟! _

_ داری چی میگی؟! اون مثل داداشمه ...! _

چنگی به موهام زدم، عصبی دور خودم چرخیدم. داشت چرت می‌گفت. داشت حرفی رو می‌زد که بارها گفته بود. خودم دیدیم. این رفتار یک برادر نبوده و نیست.

دستم رو گرفت:

_ یاشار تو در مورد من چی فکر می‌کنی؟! به جون خودت قسم که داری زود قضاو...

یکباره کنترلم رو از دست دادم. نخواستم اما نشد برای اولین بار با ضرب دستش رو پس زدم. نگاه پر خشمم رو توی چشم‌هاش چرخوندم، فریاد زدم:

_ تمومش کن! خستم کردی! کی می‌خوای بفهمی وقتی گفتمی بله یعنی تعهد به من؟! چطوری بهت حالی کنم الان به کی تعهد داری؟! وقتی سوار ماشینش شدی یادت نبود با وجود من چراغ سبز به یکی دیگه نشون ندی.

از فریادم به خودش لرزید. با ریختن قطره‌های درشت اشکش، با لحن متحیر و لرزون لب زد:

_ می‌فهمی چی میگی؟! به خدا این طوری نیست که دیدی؟! من و سپنتا از بچگی باهم بزرگ شدیم. علاقه و محبتش طبیعی، اون مثل داداشم می‌مونه. بذار برات توضیح بدم.

پوزخندی از خشم زدم:

_ وقتی خودم عشق بازی تو رو دیدم، دیگه چی رو توضیح بدهی؟! داداش بودنش اون چی رو که دیدم توجیح نمی‌کنه...!

بدون توجه به صورت خیس و مات زده‌اش، نگاه پرخشمی به سپنتا انداختم که با لبخند پیروزی نگاهم می‌کرد. این لبخندش تیر شد و صاف وسط سینه‌ام خورد. سوزوندم و سوختم.

با گام‌های بلند و عصبی سوار ماشینم شدم. با یه حرکت از جا کندمش... بی‌خیال درس مهم و عملی توی این بیمارستان شدم و بی‌هدف فقط می‌روندم.

حالم اصلا خوب نبود. داغون بود از گندمی که با لجبازیش بیشتر دامن می‌زد به حال خرابم... تموم مدت تصویر ب.و.سیدن پشت دستش توی ذهنم چرخ می‌خورد. قلبم رو مچاله می‌کرد. بیشتر داغون و خشمگین می‌شدم به حدی که بدنم از خشمم می‌لرزید.

باور نمی‌شد گندم، کسی که نامزد و محرم منه کنار اون سپنتای عوضی نشسته. صاف توی چشم‌هام زل زده و حرف از قضاوت عجولانه ام می‌زنه؟! نمی‌دونم این مردک چی می‌خواد که از وقتی که برگشته،* کنار گندم و چپ و راست نگاهش روش می‌چرخه. این نگاه یک نگاه ساده نبود...

#پارت_56

خسته و کلافه، با دلی که انگار غم دنیا روش سنگینی می‌کرد، بعد چند ساعت به خونه برگشتم. تا ماشین رو پارک کردم متوجه ماشین گندم شدم.

عصبی دستی به صورتم کشیدم، هنوز اعصابم خورد بود. هنوز آرام نشده بودم. فعلا نمی‌خواستم ببینمش. می‌ترسیدم باز از کوره در برم، حرفی که نباید بزنم.

بین رفتن و نرفتن با خودم درگیر بودم که فکری توی ذهنم جرقه خورد. پیاده شدم. گوشیم رو از جیبم در آوردم در حالی که الکی از ته دل می‌خندیدم، داخل خونه شدم. این خنده پر درد، پر غم، پر دلخوری از کسی بود که با تموم جون و دلم می‌پرستیدمش اما حاضر نبود به یک خواسته‌ام که دوری از سپنتا بود، تن بده. در همون حال به شخص پشت تلفن که خیالی بود، گفتم:

_ ای جونم، می‌دونستی می‌خندی بند دلم پاره می‌شه؟! شیطونی می‌کنی...

نگاهم به نگاه بهت زده گندم گره خورد که کنار مامان روی مبل نشسته بود. قیافه‌اش نشون می‌داد چقدر گریه کرده. قلبم مچاله شد. لعنتی می‌دونست چقدر دوستش دارم ولی هر بار با کارهایش آزارم می‌داد.

پا گذاشتم روی دلم روی این قلب لعنتی ام، باید یکبار تلافی می‌کردم تا بفهمه با غرور و غیرت من بازی نکنه. پوزخندی بهش زدم و با رحمی ادامه دادم:

_ بیشتر بی‌قرارت می‌شم.

الکی دوباره خندیدم با کمی مکث ادامه دادم:

_ امر امر بانو! تا یک ساعت دیگه می‌بینمت. بای.

با قطع تماسم، مامان با اخم بلند شد:

_ با کی حرف می‌زدی!؟

_ با کسی که قراره زنم بشه.

چشم‌هاش گرد شد. همون جور مبهوت و متحیر نگاهم کرد. انگار باورش نمی‌شد من همچی حرفی بزنم. نه تنها اون بلکه همه می‌دونستن چقدر گندم رو می‌خوام. با دستش به گندم که اشک می‌ریخت اشاره کرد:

— پس این کیه؟!

نیشخندی روی لب‌هام نشوندم:

— از خودش بپرس؟! چهار و پنج ماه دیگه صیغه ی محرمیتمون تموم می‌شه، اگه بخواد زودتر به سپنتا جونش برسه همین الان صیغه رو فسخ می‌کنم.

قبل این‌که مامان حرفی بزنه گندم به سمتم اومد. بریده بریده با گریه لب زد:

— یاشار می‌فهمی چی میگم؟! من دوست دارم. حتی نمی‌تونم یک لحظه به جدایی فکر کنم. به خدا سپنتا اص...

با شنیدن اسم اون مردک، اخم غلیظی روی ابرو هام نشست. نگاهم رو توی چشم‌هاش دوختم. با غیض وسط حرفش پریدم:

— چرا نفهم چی میگم؟! اگه من رو می‌خوای، سوار شدنت توی ماشین اون مردتیکه چیه؟! توی این مدت تا هر جا رفتیم اول اون مردک عوضی رو دیدی تا من رو... دم به دقیقه هم خودت رو مثل چسب بهش می‌چسبونی... ببین گندم! من رو خر فرض نکن!... سری قبل گفتم توی رو دروایی گیر کردی و سوار ماشینش شدی. من اخطارهام رو بهت دادم. اما چی شد؟! امروز هم بازم با رودروایی سوار ماشینش شدی با رودروایی هم دست رو گرفت و ب.و.سید؟!...

فقط نگاهم می‌کرد که بیشتر عصبی شدم. انگار جنون گرفته باشم، بدون این‌که بدونم دارم چه غلطی می‌کنم. بازوش رو چنگ زدم و به دنبال خودم کشیدمش. با باز کردن در ورودی به سمت بیرون هولش دادم.

بر خلاف میل باطنی ام حرفی رو که نباید می‌زدم رو زدم:

— گم شو دیگه نمی‌خوام ببینمت.

مات و مبهوت نگاهم می‌کرد. یک دفعه به خودش اومد. در حالی که شدت اشکاش بیشتر می‌شد، فریاد زد:

— باشه یاشار میرم گم میشم! خودت خواستی برم؟! میرم فقط امیدوارم روزی پیشمون نشی.

ته دلم لرزید. من جونم وصله به نفس هاش ولی خب این قدر از دستش عصبی و خشمگین بودم که نفهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم. امروز با کارش بدجور قلبم رو مچاله کرده بود.

عقب عقب رفت. هق هق می زد. می دونم منتظر یک حرکت من بود. اما به سختی خودم رو کنترل کردم. تا نرم به آغوشم نکشمش. نرفتم ولی ای کاش می رفتم...

وقتی دید برای داشتن و بودنش کاری نمی کنم. روش رو با حرص و عصبی برگردوند به سمت ماشینش رفت. طوری ماشین رو به حرکت در آورد که دلم هری ریخت.

گندم تازه مدت کمی بود گواهینامه گرفته بود. این قدر تسلط نداشت. این کمتر نشستنش پشت فرمون دلم رو به شور انداخت.

چنگی به موهای پریشونم زدم. زیاده روی کردم. این همه خشم از من بعید بود. نگران به ماشینش زل زدم که از محوطه حیاط خارج می شد.

_ بچه این چه کاری بود؟! این چه رفتاری بود باهات کردی؟! تو خجالت نکشیدی؟! نمی تونستی دو دقیقه تحمل کنی تا از خودش دفاع کنه. حتما یک علتی داشته سوار ماشینش شده. چرا این قدر روی این پسر حساسی؟!!

با صدای عصبی مامانم، موهام رو بیشتر چنگ زدم. خسته نالیدم:

_ باید می فهمید خوش ندارم هم کلام اون مردک بشه.

_ تو هم با این فهموندنت! حداقل برو دنبالش حالش خوب نبود، نکنه بلای سر خودش بیاره.

نمی دونستم چیکار کنم که سوئیچ توی دستم نشست:

_ برو منتظر چی موندی؟!!

بدون معطلی سوار ماشین شدم و به سمت خونه گندم حرکت کردم. باید اجازه می دادم از خودش دفاع کنه. زود جوش آوردم و نباید این جور تلافی می کردم...

#پارت_57

با ترافیکی که خوردم اعصابم بیشتر از قبل بهم ریخت. با دیدن پلیس، آمبولانس و هر ماشینی که با دلسوزی و کنجکاو رد می شدند، نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. بازم تصادف شده؟! یک ترافیگ سنگین...

بعد نیم ساعت که کم کم جلوتر رفتم. با دیدن دو ماشینی که بهم خورده بودند. یکدفعه قلبم خالی شد. نه این امکان نداره?!!

نفهمیدم چطوری هراسون از ماشین بیرون پریدم. بدون این که ماشین رو خاموش کنم یا کنار بکشم. همونجا وسط خیابون رهاس کردم و به بوق بوق زدن بقیه ماشین ها اهمیت ندادم .

با قدم های لرزون و نامتعادل خودم به برانکاردی که گندم روش بود، رسوندم. اما قبل این که ببینمش، پلیسی جلوم رو گرفت:

_ آقا کجا!؟

همین جمله باعث شد به خودم بیام. بلند فریاد زدم:

_ زنه، برو کنار!

با طعنه محکمی که بهش زدم، بالای سرش ایستادم. نگاهم رو با وحشت و ترس توی سر و صورت پر خونش چرخید. نفسم توی سینه ام گره خورد. خدای من؟! این گندم منه!؟

با صدای لرزونی صدایش زدم. قلبم از وحشت به حدی تند تند می زد که حس می کردم می خواد سینه ام رو بشکافه و بزنه بیرون... همون چند ثانیه به حدی برام طولانی شد که جون دادم تا پلکش لرزید .

به آرومی لای چشم هاش رو باز کرد. نگاهش رو به صورت رنگ پریده و ترسیده ام دوخت. به سختی و خفه لب زد:

_ نداشتی بهت بگم. به جون خودت قسم که نمی خواستم سوار ماشینش بشم. خیلی اصرار کرد و گفت کار واجب داره، به اجبار سوار شدم. یکدفعه نفهمیدم چی شد که دستم رو ب.و.سید .

در حالی که همراهش توی آمبولانس می شدم. دستش رو توی دستم گرفتم:

_ باشه قربونت بشم. منم عصبی شدم و زیاده روی کردم. الان نمی خواد چیزی بگی فقط آروم باش.

به سختی لبخندی زد. از اون لبخندهای جذاب و مخصوصش که دلم رو هر بار می لرزوند:

_ دوستت دارم.

چشم هام تر شد. به سختی تونستم بغض نشسته توی گلووم رو پس بزنم. به جاش لبخندی روی لبم نشوندم. با صدای که از بغض لرزون و دو رگه شده بود، لب زدم:

_ خودم می دونم. اما الان به این فکر کن که من چقدر دیوونتم .

دستش رو به آرومی فشردم و ادامه دادم:

_ توی عمر منی... تموم زندگیمی... فقط کافیه تحمل کنی تا برسیم بیمارستان... می خوام بعدش که خوب شدی، ببرمت خونه‌ای که برای خودمون خریدم، نشونت بدم.

انگار تا اون موقعه به سختی تونسته بود خودش رو نگهداره. با شنیدن جمله آخرم بدون حرفی بزنه، چشم‌هاش رو بست. نگران و ترسیده به مرد بهیار که کنارم بود و به دست گندم سرم وصل می کرد، گفتم:

_ چی شد؟!

_ بیهوش شدند. نگران نباشین.

با این که خودم دانشجوی پزشکی بودم و با گندم فقط یک ترم دیگه تا فارق التحصیل فاصله نداشتیم. اما الان این قدر استرس و اضطراب احاطه ام کرده بود که مغزم هیچی از اون چیزای که خواندم رو یادم نمی آورد.

ماسک اکسیژنی روی بینی اش گذاشت. تا بتونه بهتره نفسش بکشه. وضعیت حالش بیشتر نگرانم می کرد اما نمی تونستم کاری کنم. انگار بدجوری قفل شده بودم.

تا به بیمارستان برسیم، مُردم و زنده شدم. با رسیدنمون با حال وخیمی که گندم داشت یگراست به اتاق عمل بردنش.

این قدر حالم خراب و داغون بود که حتی روی پاهام که سست شده بود، نتونستم بایستم. همون گوشه‌ی در اتاق عمل کز کردم.

ترس و دلهره از دست دادن گندم داشت لحظه به لحظه دیوونه ترم می کرد. خدا خدا می کردم تا این در لعنتی باز بشه. من گندمم رو دوباره ببینم.

نمی دونم چقدر گذشت که با صداهای آشنایی که به گوشم رسید. چشم‌هام رو باز کردم.

تن سستم رو به سختی از دیوار گرفتم و سر پا ایستادم. اما با دیدن شخصی که بینشون بود، خشم تموم تنم رو در بر گرفت...

#پارت_58

نفهمیدم چطوری جلو رفتم. بدون توجه به بقیه یقه‌ی پیراهن اون سپنتا عوضی رو گرفتم. در حالی که محکم تکونش می دادم. تموم حرف هایی که بخاطر گندم هر بار از گفتنش توی دلم می ریختم و خودخوری می کردم. با لحن خشنی از بین دندانهای جفت شده‌ام، توی صورتش فریاد زدم:

_ اینجا چه غلطی می‌کنی؟! کی گفت بیای؟! چرا هر جا که هستیم باید پای تو عوضی هم اونجا گذاشته بشه؟! تو دقیقاً چیکاره ای این وسط؟! برادر؟! پسردایی؟! فامیل؟! کدومش؟!... به نظرم فقط یک آدم بی‌جودی و عوضی هستی که باعث شدی گندمم بین مرگ و زندگی دست و پا بزنه... چی می‌خواستی از من؟! چه مرگت بود؟! چه لذتی از بهم خوردن رابطه‌مون نصیبت می‌شد؟!!

هر بار که قصد داشت وسط حرف هام دست‌هام رو پس بزنه ولی اجازه این کار رو بهش نمی‌دادم و یقه اش رو بیشتر توی دست‌هام می‌فشردم. پشت بند حرفم سریع غریبید:

_ درد و مرضم تو بودی. از بچگی عاشقش بودم. تا رفتم و برگشتم دیدیم عشقم رو ازم گرفتی. حالا هم نفسش رو داری می‌گیری. تو چی می‌خوای؟! یکدفعه از کجا پیدات شد، خواستی دلش رو تصاحب کنی؟! دلی که مال من بوده و هست. تا قبل رفتنم می‌دونستم دلش پیش منه ...

قبل این‌که یک جواب دندان شکن بهش بدم. پدرم مداخله کرد، کف دستش روی سینه‌ام که از خشم بالا و پایین می‌شد، گذاشت. به آرومی به عقب کشیدم:

_ یاشار الان وقتش نیست. آروم باش، بعداً در مورد مشکلاتون حرف بزنید.

دستم رو به طرف اون نامرد گرفتم و تکون دادم:

_ داره چرت می‌گه!... این عوضی از وقتی برگشته کمر بسته به نابودی من... آگه امروز ظهر با نقشه‌های پلید و کثیفش، دستش رو نمی‌گرفت، کارمون به اینجا نمی‌رسید و این اتفاق نمی‌افتاد.

پدر گندم هم سعی کرد سپنتا رو دور کنه. اما سماجت می‌کرد و روبروم ایستاده بود. با فکی منتقبض شده، جوابم رو داد:

_ خوب کاری کردم!... دلم سوزندی می‌خواستم همون طورم، تو رو بسوزنم. وقتی دیدیم از ماشینت پیاده شدی، می‌خواستم با چشم‌هات ببینی وقتی یکی رو دوست داری و یکی دیگه دستش بگیره چه حالی میشی.

دنیای روی سرم آوار شد. داشت چی می‌گفت؟! گندمم! می‌گن کسی که عاشقه فداکاره، از جونش می‌گذره، می‌شکنه، درد می‌کشه تا مبدا طرفش خار توی پاهاش نره...

اما این آدم روبروم از عاشقی فقط اسمش رو یدک می‌کشید. آگه عاشق بود این راه و رسمش نبود؟!...

دیگه حالیم نشد چیکار می‌کنم. دست‌های پدرم رو پس زدم. مشتم رو محکم توی صورت این بی‌رحم به اصلاح عاشق کوبندم.

نمی‌دونم چندمین مشتتم بود که پدرم به هر سختی بود، جلوم رو گرفتم. وگرنه خونش رو همونجا می‌ریختم. اما کوتاه نیامدم، با خشم فریاد زدم:

_ آخه اگه دوستت داشت توی این بیست و پنج سال می‌اومد طرفت ولی دیدی نیومد، چون به تو به چشم یک برادر نگاه می‌کرد. همش توی این مدت هم همین حرف رو می‌زد. اون علاقه و محبت فقط خواهرانه بوده. پریدن رنگ صورتش رو توی اون پوست سرخ شده‌اش، حس کردم. انگار نمی‌خواست همچین حرفی رو بشنوه. اما باید می‌دونست اشتباه کرده و گندم چه حسی بهش داره.

ادامه دادم:

_ اما توی چی؟! با خودخواهی ات باعث شدی کسی که میگی برات عزیزه الان توی اون اتاق ب...
بقیه حرفم با صدای جیخ و گریه مادر گندم، قطع شد. با بهت سر همون برگشت. مادرم اشک می‌ریخت و در همون حالی تلاش می‌کرد تا دست‌های مادر گندم رو که به سر و صورتش می‌زد رو بگیره.

_ خدای دخترم! دختر نازم... گندم رفت... هنوز می‌خواستم توی لباس سفید ببینمش که جوان مرگ شد...
پاره تنم... دخترم ...

با جیخ های متعدد مادر گندم، نگاه مات زده‌ام روی بقیه چرخوندم که اشک و غم توی چشم‌هاشون برق می‌زد. تموم تنم لرزید. قلبم یکباره پاره پاره شد .

گندم دیگه نیست؟! گندم من! محاله؟!... یک بغض سنگین مثل سنگ چسبید بیخ گلوم و محکم فشردم. احساس می‌کردم دارم خفه میشم. من لعنتی امروز برای اولین بار چشم رو روی کسی که زندگی‌ام بود، بستم. تصویر و تموم خاطره های که از همون روز اول که توی دانشگاه دیدمش و باعث آشناییمون شد تا نامزدی مون، چشم‌هاش، لبخندهاش و همه ی اون لحظاتی که کنار هم بودیم، توی ذهنم مثل یک تیکه فیلم از جلوی چشم‌هام رد شد. سوزندم. آتیشم زدن.

زانو هام تا شد و روی زمین فرود اومدم. از ته وجودم با درد فریاد زدم:

_ گنننددددم...

#پارت_59

* * * * *

زمان حال

آهی عمیقی کشیدم. یک آه سوزناک که تموم وجودم رو سوزند. هنوزم با یادآوری اون روز باز هم حالم خراب و داغون می‌شه. با مرگ گندم عذاب کشیدنم شروع شد. اگه همون موقعه می‌داشتم حرف بزنه. اگه یکطرفه قضاوتش نمی‌کردم. اگه یک لحظه به این فکر می‌کردم که سپنتا با نقشه شوم و پلیدش جلو اومده، این اتفاق ناگوار برای گندم نمی‌افتاد و الان کنارم بود و بهترین روزای عمرم رو باهاش می‌ساختم.

دستی به پیشونیم که دونه‌های عرق روش نشسته بود، کشیدم. حس می‌کردم دارم خفه می‌شم. از روی تخت بلند شدم. جلو میرم با کنار زدن پرده، پنجره رو کمی باز کردم. باد خنک که پوست صورتم رو نوازش کرد، کمی از التهاب تنم کاست.

سیگاری از جیب شلوارم بیرون کشیدم با روشن کردنش، پوتک عمیقی بهش زدم. توی اون سیاهی به دریا آروم خیره شدم. زندگی من مثل این سیگار شده، آتیش می‌گیرم و خاکستر می‌شم. اما برخلاف من شانسی که سیگار داره این که تموم می‌شه و اثری ازش بغیر خاکستر نمی‌مونه اما برای من پایانی در کار نیست.

تمام این هفت سال هیچ وقت نتونستم خودم رو ببخشم. درسته سپنتا کاری کرد که ما رو از هم دور کنه این وسط هم من بی‌تقصیر نیستم. اگه اون روز جلوی عصبانیت‌م رو می‌گرفتم الان پیشمون و هیرون نبودم. روزی نبود خودم رو سرزنش نکنم و مقصر مرگش ندونم. همین طور که باعث شدم زندگی گندم به پایان برسه، همون طورم زندگی رو به خودم حروم کردم.

من خودم رو محکوم کردم به این زندگی و سعی کردم توی این سال‌ها از جنس مونث فاصله بگیرم. فاصله گرفتم ولی نمی‌دونم چرا در مقابل نفس نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

فکر نمی‌کردم دوباره دلم برای دختری بلرزه... اصلا نمی‌دونم اون شب چی شد که دلم ناخواسته و بی‌اراده برای یک جفت چشم مشکلی، لرزید. من به خاطر عهد و لرزش دلم از خشم بدجوری باهاش تا کردم. می‌دونم رفتارم درست نبود ولی نفهمیدم یعنی دست خودم نبود.

با پرت کردن ته مونده سیگارم از پنجره، کلافه دستی به صورتم کشیدم. از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی به نفس انداختم. همین الانم با نگاه کردن بهش نفسم رو می‌گیره. من برای بار دوم به یک دختر دل بستم. این قلب یخ زده‌ام برای بار دوم بعد سال‌ها گرم شد و به تپش افتاد.

توی این مدت نفس هر بار با نگاهش، شیطنت‌هاش، خنده‌هاش و حرص خوردنش، دلم رو ناخواسته می‌لرزند. من هر بار بیشتر بی‌تاب و بی‌قرارش می‌شم.

الان واقعا گیر کردم و تردید دارم. این عذاب وجدان جلوم رو می‌گیره برای نزدیک شدن به نفس... می‌خوام طرفش نرم اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونم؟! این دختر یک کشش خاصی توی وجودش داره که بی اختیار طرفش جذب میشم.

الانم باز هم پاهام بی اختیار خودم داره می‌کشم به طرفش، خودم از این زندگی تاریکی که دارم، خسته شدم. با اینکه هنوز با خودم درگیرم و نمی‌دونم چیکار کنم، کنارش دراز می‌کشم. نگاهم توی صورت زیبا و غرق خوابش می‌چرخونم. بی اراده زیر لب زمزمه می‌کنم:

_ چرا نمی‌تونم بی خیالت بشم؟! داری باهام چیکار می‌کنی؟! ...!

باز هم اراده‌ای روی کارهام ندارم، دست‌هام دور تنش حلقه می‌کنم. عطر تنش مشامم رو پر می‌کنه. چشم‌هام رو می‌بندم. نفس عمیقی می‌کشم که آرامش خاصی توی وجودم تزریق شد. یک آرامش خاص و بی نظیر... فکر می‌کردم با این ذهن آشفته و پریشونم خوابم نبره. اما برخلاف این سال‌ها خواب سریع سراغ چشم‌هام اومد. به ثانیه نرسید خوابم برد...

#پارت_60

نفس

با احساس گرمی خاصی، چشم‌هام رو باز کردم. با چیزی که دیدم، چشم‌هام با وحشت گرد شد. این که، خدای من!

خودم رو از حصار دست‌هاش به سختی بیرون کشیدم. با مشت به جون سر و صورتش افتادم در همون حال با حرص جیخ کشیدم:

_ روانی چطوری جرأت کردی کنارم بخوای؟! کی بهت اجازه داد بغلم کنی؟! پاشو بب...!

چشم‌های خمار از خوابش رو باز کرد. تا بفهم یکدفعه روی تخت پرتم کرد. از ترس بقیه حرفم با جیخ کوتاهی خفه شد.

"*با صدای که می‌لرزید، لب زدم:

_ داری چیکار می‌کنی؟!

سرش رو جلو آورد و زیر گوشم نجوا کرد:

_ کسی که محرم بوده رو بغل کردم، موردی داره؟!

"نگاهش رو به چشم‌هام سوق داد، ادامه داد:

_ این محرم بودن به من اجازه میده فرارترم برم. مثلاً...

بعد پایان حرفش کاری کرد که خشکم زد. فقط این وسط قلبم بود که وحشتناک به تقلا افتاد .

با لبخند ازم فاصله گرفت. در حالی که نفس نفس می‌زد، شیطون لب زد:

_ مثلاً این کار !

دست و پاهام گم کرده بودم. نمی‌دونستم چیکار کنم. حتی نتونستم بگم چه غلطی کردی؟! چطوری جرات کردی *تنها واکنشی که تونستم انجام بدم نگاهم بود که ازش دزدیدم.

قهقهه اش بلند شد:

_ چی شدی زیون دراز؟! زبونت رو موش خورده؟! این کارم رو نمی‌خوای تلافی کنی؟!

نتونستم با توجه پروری اش، توی این وضعیت جلوی زبونم رو بگیرم. تموم جرأت‌م رو به خرج دادم با پس زدن خجالت‌م، با حرص لب زدم:

_ نخیر.

_ عه چه بد! فکر کردم الان میپری *حیف شد! حالا نمی‌شه تلافی کنی !!*

_ خیلی بی‌شعوری !

_ اثرات ب.و.سیدن تویه.

چی شد این قدر شیطون شده؟! این یاشار با اون یاشار که غد و مغروری که می‌شناختم زمین تا آسمون فرق داشت .

در همون حالی که با خودم کلنجار می‌رفتم تا علت رفتارش بفهم، یکدفعه تموم اتفاق‌های دیشب توی ذهنم چرخید. انگار غم عالم یکباره توی دلم نشست. من بازی خوردم. بازی یک آدم بی وجود که برای رسیدن به عشقش، من رو قربانی خواسته هاش کرده بود.

چیزی که خیلی اذیت می‌کرد فریب دادن دل ساده و عاشقم بود. دلی که اولین بار عشق رو تجربه کرده بود. فهمیدش اون چیزی که دیشب شنیدم خیلی دردناک بود. هر کلمه ای که بهراد می‌گفت قلبم رو آتیش می‌زد. می‌سوختم و تاسفم می‌خوردم به عشقی که به پاش ریختم .

چطوری باور کنم ته اون رابطه به اینجا ختم شده... یکسال با عقلم جنگیدم که بهراد نامرد نیست اما ته دلم همیشه یک حس خیلی بد داشتم که همچی تموم شده و اون برای همیشه رفته... حسی که بیزارم می‌کرد از همه‌ی رابطه‌های که تهش به عشق می‌رسید ...

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم. نگاهم رو به چشم‌های خاکستری رنگش که شیطنت توش برق می‌زد، دادم . با ناراحتی که نتونستم بروز ندم توی صورتش که فاصله اش چند میلیمتری باهام نداشت، لب زدم:

"*

به آرومی کنار رفت و روی تخت نشستم:

_ دیشب دیدی به کجا رسیدم! اگه داری بهم ترحم می‌کنی سخت در اشتباهی... اون خیلی وقته توی دلم مُرده یعنی خودش رو با عشقش یکجا تو دلم کشتم. اگه دیدی جنون گرفتم چون شک کرده بودم که با هم اند. فقط منتظر بودم تا خبری ازشون بهم برسه. اگه می‌خواستم به هر دوشون آسیب برسونم به خاطر علاقه‌ام به بهراد نبود فقط می‌خواستم بهشون ثابت کنم نباید با دلی یکی بازی کن. اگه زودتر بهم می‌گفتن خودم کنار می‌کشیدیم نه این که احمق فرضم کن و بازی ام بدن.

تموم مدت با دقت به حرف‌هام گوش می‌داد. دستش رو جلو آورد و طره ای از موهام که روی صورتم ریخته بود رو پشت گوشم فرستاد. با لحن خاصی زمزمه کرد:

_ من بهت ترحم نکردم فقط درکت می‌کنم. حق داشتی! منم اگه دیشب نداشتم بلای سرشون بیاری به خاطر خودت بود نه اونا... دیگه بهشون فکر نکن. الان باید فکرت رو بدی به من .

با تعجب نگاهش کردم. داشت چی می‌گفت؟! پاک زده به سرش... دستم رو گرفت. با بلند کردنم به سمت پنجره کشید، در همون حال هم حرف می‌زد:

_ می‌خوام از امروز به بعد به هم ثابت کنیم می‌شه زندگی کرد.

متوجه منظورش نشدم ولی با کنار زدن پرده با چیزی که دیدم، با بهت لب زدم:

_ دریا!

_ اومم. دوست داری؟!

با ذوق توی چشم‌هاش خیره شدم:

_ من عاشق دریام.

لبخند جذابی زد:

_ پس بزن بریم که امروز به بعد خورشید برای هر دومون می‌خواد طلوع کنه.

#پارت_61

* * * * *

لقمه نون کره و عسل رو تا به دهنم نزدیک کردم یکی از بین دستم قاپید. با بهت برگشتم با دیدن نیش باز
یاشار که در حال خوردن لقمه ام بود.

چشم غره ای بهش رفتم. دوباره لقمه دیگه ای درست کردم که بازم ازم قاپید. پوف عصبی کشیدم. کمی از
سفره چیده شده صبحانه فاصله گرفتم. با اخم کردنم لب زدم:

_ نخواستم.

دست به سینه به دریا زل زدم. دیری نگذشت که سرش رو توی صورتم خم کرد:

_ الان خانوم قهر کرده؟!

جوابش رو ندادم که چشمکی بهم زد. لقمه نونی جلوم گرفت. لبخندی روی لبش نشوند:

_ خب یک کلمه بگو من برات لقمه بگیرم؟! بفرما بانو.

منتظر بود که لقمه رو ازش بگیرم ولی با همون اخم به اون لبخند روی لبش نگاه کردم. واقعا این الان لبخند
زده؟!... وقتی دید حرکتی نمی‌کنم، لقمه رو به لبم فشرد:

_ لوس نشو، بخور.

چپ چپ نگاهش کردم. دهنم رو باز کردم طوری لقمه رو گرفتم که انگشت رو یک کوچولو گاز گرفتم.

سریع دستش رو عقب کشید و با خنده و لحن لوسی که ازش بعید بود، گفت:

_ خدا بهم رحم کنه، نفس مثک خیلی گرسنه‌اته؟! جان من هر چی می‌خوای بخور ولی از من بگذر.

چشم‌هام گرد شد. واقعا این یاشاره؟! محاله؟! فکر کنم یا خوابم یا این یکی دیگه است که خیلی شبیه یاشاره ولی با این تفاوت که اخلاقی مثل اون نیست.

لقمه دیگه درست کرد جلوی صورت مات زده‌ام گرفتم. تا دهنم رو باز کردم دستش رو عقب کشید:

— وای گاز نگیری، به انگشتم رحم کن. بخدا برای طراحی کارهام لازمش دارم .

حرکتش به خنده انداختم. با وجود تموم تلاشم نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و بلند بلند خندیدم. طوری خاص نگاهم می‌کرد انگار قصدش همین بود که جلوش از ته دل بخندم .

خوب که خندیدم خودش با حوصله، شوخی و خنده برام لقمه می‌گرفت و من میخوردم و هر ثانیه و دقیقه از این شخصیت و اخلاقی شگفت زده می‌شدم .

این یاشار برام عجیب و غریب بود. نه که بد باشه! خیلی خوب بود، مهربون، شاد و پر انرژی... ولی رفتارش برام جای سوال داشت... این یاشار خیلی پر محبت و شیطون بود و هیچ خبری از اون یاشار اخمو و غد نبود...

دستم رو روی دهنم گذاشتم. این قدر خورده بودم که داشتم می‌ترکیدم. با خنده با التماس لب زدم:

— یاشار بسه به خدا دل‌م درد گرفت.

لقمه رو توی دهن خودش گذاشت با خوردنش، خودش رو کمی جلو کشید و طره ای از موهام که بخاطر باد پاییزی در رقص بود از روی صورتم کنار زد:

— باورت می‌شه می‌خندی قشنگتر میشی، دیگه هیچ وقت مثل دیشب نشو!

از وقتی که باهانش از خونه ویلایی بیرون زده بودم تا همین الان کنار این آتیش و این سفره صبحانه که با فاصله کمی از دریا چیده شده بود. فکرم اصلا نه به گذشته ام و دیشبی که از غم به جنون رسیده بودم، نرفت.

دیشب فکر می‌کردم شاید نتونم به این زودیا سرپا بشم. اما الان حالم خوبه. این حال مدیون یاشارم... حالا اگه به خاطر من تغییر کرده ازش خیلی ممنونم. چون دیگه نمی‌خوام به گذشته فکر کنم. نمی‌خوام توی حسرت و نداشتن یک آدم بی وجود بسوزم.

منم سعی می‌کنم یکی مثل یاشار باشم. خودم جلو کشیدم و با کشیدن تیکه ای از موی سرش، لب زدم:

— خوشگل بودم آقا! تو هم همیشه این طوری باش.

لپم رو کشید:

_ عه ناز کش خانوم باشم!؟

با خنده سری تکون دادم که لبخندی زد. هر دو سکوت کرده بودیم فقط صدای دریا توی فضا آرامش خاصی پخش کرده بود.

به نیم رخش نگاه کردم. با محبت و مهربونی که امروز از این مرد دیدم حتما یک اتفاقی براش افتاده که این طوری جدی و مغرور شده. سوالی که توی ذهنم چرخ می خورد رو به زبون آوردم:

_ یاشار چی شد یکدفعه اخلاقت عوض شد؟! یعنی قبلا هم این قد خوش اخلاق و مهربون بودی!...!

#پارت_62

_ خرید!

از جوابش چشم هام گرد شد. حتما می خواست باز هم حرصم بده. این بشر درست بشو نیست. چطور با همین چند ساعت خام رفتارش شدم. دندون هام رو از حرص روی هم ساییدم. تا لب باز کردم.

قهقهه ای زد. با بالا آوردن هر دو دستش به نشانه تسلیم، گفت:

_ چته دختر؟! شوخی کردم!

چشم غره ای بهش رفتم.

_ اصلا خوبه پرسیدی! اول سوال من جواب بده تا جواب سوالت رو بدم که چرا ...

نداشتم سؤالش رو بپرسه وسط حرفش پریدم:

_ پشیمون شدم، نخواستم. زرنگی آقا! خودت جواب نمیدی! بعد می خوای از زیر زبون من جواب بکشی!...! پاشو بریم قدم بزنیم.

_ اعصاب نداری ها؟!!

_ کی از اعصاب حرف می زنه؟! خودت که آخر بی عصبهای دنیایی که باید قابت کن بذارن توی موزه.

_ با منی؟!!

بدون توجه به حرفش بلند شدم. لب دریا روی ماسه ها شروع کردم به قدم زدن که همراهم شد. نگاهم رو بهش دوختم. چرا جواب سوالم رو نمی داد، یعنی نمی خواد من بدونم؟! آخه چرا؟! مگه چه اتفاقی براش افتاده؟! مطمئنم یک چیزی بوده که شده این یاشار ...

_ مورد پسندم بانو؟!_

با صدایش به خودم اومدم. تک خنده‌ای کردم:

_ خود شیفته! فقط نگاهت می‌کردم.

ابروی بالا انداخت:

_ اون وقت چرا؟!_

_ مگه فضولی!

اخمی کرد:

_ زود باش جواب بده؟!_

ابروی بالا انداختم و نوچی زیر لب گفتم. ستم خیز برداشت تا پام رو عقب گذاشتم تا فرار کنم. خیلی فرز خم شد و دست‌هایش رو دور تنم حلقه کرد و روی شونه‌هایش انداخت. جیغ بلندی کشیدم:

_ بذارم پایین.

_ یا میگی یا می‌اندازمت توی آب.

پاش توی آب گذاشت، از ترس این روانی که مطمئن بودم کارش رو عملی می‌کنه. سریع گفتم:

_ باشه، باشه می‌گم.

روی زمین گذاشتم ولی حلقه دست‌هایش رو برنداشت. با من من گفتم:

_ خب راستش... چطوری بگم... همین...

_ آه نفس یک کلمه بگو چشمت من رو گرفته.

چی؟! خدا من با این روانی؟! کم از دستش نکشیدم که بخوام حتی دوستش داشته باشم. سریع جعبه گرفتم:

_ نخیر، پررو نشو!_

با لبخندش بیشتر حرصم گرفت. به تخت سینه‌اش فشار آوردم و ادامه دادم:

_ روانی چه خودشم تحویل می‌گیره!

حلقه دستش رو تنگتر کرد. من رو به خودش فشرد:

_ چه خوب فهمیدی من روانیم. الان گیر افتادی موش کوچولو جای یوری خالیه.

جیغ کشیدم که گونه‌ام رو ب.و.سید:

_ شوخی کردم.

چشم غره ای بهش رفتم که دوباره خندید:

_ چیه؟! اگه برای ب.و.سه که محرمی، تازه می‌تونم فرارترم برم مثلا...

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. می‌خواد چیکار کنه؟! نکنه با این محرمیت... وای نه؟! باز می‌خواد شروع کنه...

با قهقهه اش از فکر بیرون اومدم. با انگشتش ضربی به نوک بینی‌ام زد:

_ دختر تو چقدر منحرفی.

دویدن خون رو زیر پوست صورتم حس کردم. خاک به سرم حتما فهمیده فکرم به کجاها رفته .

با خنده‌اش چپ چپ نگاهش کردم و جلوتر از اون به سمت ویلا رفتم که با دو خودش رو بهم رسوند. میچ دستم گرفت. تقلا کردم دستم رها کنم که با صدای عصبی شخصی با بهت دست از تقلا برداشتم. نگاهم رو بهش دوختم .

_ تو خجالت سرت میشه؟! از اون موقعه که لب دریا بودین تا همین الان سفت چسبیدی به دختر مردم، ول کن دستش رو؟!!

یاشار لبخند پررنگی زد. با بالا انداختن هر دو ابروهایش، شیطون لب زد:

_ حسودیت شده؟! مال خودمه.

#پارت_63

مغزم دیگه کشش پردازش نداشت. یک آدم چطوری می‌تونه یکدفعه اینطوری متحول بشه؟!... قبل این‌که علت رفتارش رو با این زن که از چروک‌های روی صورتش نشون از سن بالاش رو می‌داد که با اخم به یاشار زل زده بود، بفهمم؟! دستش دور شونه ام حلقه کرد* .

اون زن در حالی یکی از پاهاش می‌لنگید و به عصای تکیه داده بود، به سمتون اومد. اخم هاش بیشتر بهم گره خورد و جیغش به هوا رفت:

_ پسری پرور جلوی من ماچش میکنی. خجالت پیش روی تو آب می شه، بی حیا.

یاشار سریع پشتم ایستاد. با خنده لب زد:

_ دلم می خواد. اصلا دوباره می ب.و.سمش .

اون وسط مونده بودم چیکار کنم. با چشم های گرد و متعجب نگاهم رو بین هر دوشون می چرخوندم. یاشار مثل یک پسر بچه ی تخس و شیطون شده بود .

یکدفعه اون زن عصاش رو دور گردن یاشار انداخت. با نگاه غضب آلودی، عصبی خطاب بهم تشر زد:

_ این پروری، تو چی؟! تو هم خجالت نمیکشی؟! ننه بابات می دونن با یک پسر نا محرم اومدی لب دریا قرتی بازی؟!!

چشم هام از این بیشتر گرد نمی شد. دهنم همون جور باز موند. نگاهش جرات حرف زدن ازم می گرفت. اصلا نتونستم زبونم رو تکون بدم و از خودم دفاع کنم. قهقهه یاشار که دوباره بالا رفت. اون زن عصا رو به سمت خودش کشید تا یاشار رو به حساب ازم دور کنه:

_ گفتم ازش دور شو!

_ حنا جون شکست گردنم .

_ بشکنه تا دیگه از این غلطا نکنی. فاصله بگیر ازش. خوشم باشه با این بچه تربیت کردنم، خب مزد دستم رو دادی؟!!

عصا رو بیشتر کشید که یاشار مقاومت کرد. با حلقه کردن دست هاش زیر سینه ام، معترض نالید:

_ بخدا محرمه. زنمه .

_ دروغگو هم که شدی؟! مگه نمیگم ازش دور شو. استغفرالله از دست تو .

_ ای بابا! چرا دروغ بگم؟! قربونت بشم اصلا زنگ بزن به بابام، اون که دیگه بهت دروغ نمیگه.

اون زن که فهمیدم اسمش حناست. مات و مبهوت خطاب به من لب زد:

_ محرمین؟! جدی جدی تو زنشی؟!!

سری تکون دادم تا از این مخمصه فعلا رها بشیم تا بعد یک فکری به حال لقب زنش بکنم. اشک با سرعت توی چشم‌هاش جمع شد. یکباره عصا روی زمین پرت کرد. از ترس همونجوری خشکم زد، نمی‌دونم چه قصد داشت...

در کمال ناباوری دست‌های یاشار رو باز کرد و با هل دادنش به عقب، محکم بغلم کرد:

... باور نمی‌شه... دارم خوابم می‌بینم... آرزوم بود قبل مرگم، زنش رو ببینم.

ازم فاصله گرفت. با تحسین نگاه ذوق زده‌اش رو توی صورتم چرخوند:

... ماشالله... ماشالله چقدر خوشگلی. بچه‌ام حق داره چپ و راست *مگه میشه یک قرص ماه داشته باشی.*

پشت بند حرفش صورتم رو غرق *کرد:

... خوش اومدی مادر. خوش اومدی. نمی‌دونی چقدر خوشحالم کردین. اگه می‌دونستم میان خون رو براتون چراغونی می‌کردم.

خدا امروز روز قاطی هاست یا می‌خوای من رو خل و چل کنی؟! این از یاشار اینم از این زن... فقط تونستم به سختی لبخندی زدم. واقعا مغزم هنگ کرده بود از رفتارهای یاشار و هر چه بیشتر باهاش جلوتر میرم بیشتر گیج می‌شم.

... پسندیش؟!!

... چرا سر به سر من پیرزن میداری، یک کلمه نمیتونستی بگی زننه؟! تا با عروسم این طوری حرف نزدم.

یاشار بدون توجه به تشرش، دست‌هاش رو باز کرد:

... بیا بغلت کنم از دلت در بیارم.

حنا خودش رو عقب کشید:

... خب والا!... دست به من نزن. صد دفعه بهت گفتم تو نامحرمی.

... کی می‌خوای آدم بشی?!!

... هیچ وقت!

پوف کلافه ای کشید و خطاب به من لب زد:

... بخاطر تو ولش می‌کنم وگرنه اینقدر گوشیش رو میکشم تا کنده بشه.

با رها کردن گوش یاشار، دستم رو گرفت و به سمت خونه‌ی ویلایی کشید:
_ بیا مادر بریم. این بچه آدم بشو نیست. صد دفعه گوشم کشیدم اما فایده نداره. درست نمی‌شه.
با این‌که هنوز گیج بودم و نمی‌دونستم چه خبر، همراهش شدم. نگاهش رو فقط به صورتم دوخته بود:
_ نمی‌تونم باورم کنم. فکر میکنم دروغ میگه تو زنتی. جدی مادر، زنتی؟!
_ عه حنا جون چه گیری دادی، بخدا گفتم زنمه.
یاشار دو دستش کنار * گذاشت. با فریاد ادامه داد:
_ آی احیان الناس، زنمه... نفس، زنمه...
_ خیلی خب، دهنتم بند اندازه غار باز کردی. مرد کنده خجالت نمی‌کشه.
ریز ریز خندیدم و به لب‌های آویزون یاشار چشم دوختم. چشم غره ای بهم رفت که صدام اوج گرفت...

#پارت_64

با ورودم به داخل خونه، حنا صدای پر ذوقش رو بالا رفت:
_ مروارید کجایی؟! اسپند بیار که عروس گلم اومده. عروس خوشگلم اومده. بدو مروارید!
دیری نگذشت زن نسبتا لاغر، با لبخند و لهجه غلیظ شمالی بهمون نزدیک شد:
_ خوش خبر اومدی آقا یاشار! خدا روشکر، خدا رو صد مرتبه شکر. دل خانوم جان رو شاد کردی. خدا دلتون شاد کنه.
در حالی که سینی کوچکی دور سرم می‌چرخند، ادامه داد:
_ خوشبخت بشین ایشالله.
ممنون زیر لب گفتم که بازم کارش رو ادامه داد، دوباره با همون ذوقش تبریک گفت. بوی دود اسپندها که توی مشامم پیچید به سرفه افتادم. خدا من از دست این روانی چیکار کنم؟! کجا فرار کنم که نباشه؟! بعد مدتی رفتارش خوب شده ولی عقلش رو پاک از دست داده. نمی‌دونم چه قصدی داشت به اینا گفته من زنتم...!
ولی از دستش خیلی شکارم، فقط کافیه از این معرکه نجات پیدا کنم. اون وقت یک حالی ازش بگیرم اون سرش ناپیدا تا دفعه بعد این جوری آدم رو نذاره توی منگنه.

حنا، مراورید رو فرستاد تا برای نهار و پذیرایی مون کلی تدارکات ببینه. دقیق نفهمیدم حنا چیکاره اش بود اما دیدن من بعنوان زنش خیلی خوشحالش کرده بود. دم به دقیقه یک چیزی به زور توی حلقم می‌کرد. داشتم می‌ترکیدم. حالت تهوع بهم دست داده بود. نگاهی به یاشار که با لبخند نظارگر رفتار حنا بود، انداختم تا نجاتم بده.

با دیدن چشم‌های پر التماسم، بلند زیر خنده زد. کوفت، مرض، روانی بیا کمکم کن. از دست تو و کارهات دق نکردم ولی این زن تا خفه ام نکنه، دست از سرم برنمی‌داره .

حنا در حالی که شیرینی خونگی که مراورید درست کرده بود، توی دستش بود و بازم می‌خواست به خوردم بده. خطاب به یاشار تپید:

_ دیوونه شدی بچه؟! برای خودت می‌خندی!؟

یاشار خودش رو جلو کشید و دستش رو دراز کرد تا شیرینی رو بگیره که حنا محکم یکی پشت دستش زد:

_ این مال عروسم .

همین کارش باعث شد خیلی فرز شیرینی رو از دستش قاپید و خورد. حنا عصبی عصاش رو بالا آورد که یاشار لب زد:

_ بابا زخم ترکید.

_ ها مادر؟! چرا نمیگی نمی‌خوای!؟

سرم که پایین انداختم. دست‌های یاشار دور شونه ام حلقه شد و خودش رو بهم چسبوندم:

_ خانومم یکم خجالتی!

بعد حرفش ریز ریز خندیدم. دلم ضعف رفت از میم مالکیتی که بهم داد. اما سریع حسم رو پس زدم. به خودم اومدم و چشم غره ای بهش رفتم .

_ دورت برگردم زودتر می‌گفتی!؟

_ خب به جاش اون شیرینی ها رو بده، بخورم به دل نفس هم می‌شینه .

_ خب والا، اینا رو میدارم توی ظرف بعدا میدم با خودش ببره، هر وقت خواسته بخوره .

_ حنا من چی؟!!

– تو هیچی .

– خدا می بینی از دار دنیا یه ننه حنا داشتیم که این دختر چشم سفید هم خودم هم ننه ام رو قاپید .

با تعجب زمزمه کردم:

– با منی؟! کجا؟!!

– عه عه یادت نیست؟!!

– چی رو؟!!

– تو نبودی اومدی رستوران گفتی عاشقم شدی؟! هر چی گفتم دختر خانوم ما رو بیخیال شو، گفتی نه نمی شه .

چشم هام از این بیشتر گردتر نمی شد. داشت چی می گفت؟! من کی همچین حرفی زدم. دندون هام رو از حرص روی هم ساییدم تا لب باز کردم، با هیجانی خواستی رو به حنا، گفت:

– نبودی ببینی، همچی قاپم رو دزدید که اصلا نفهمیدم تا به خودم اومدم دیدم عه عه این خانوم خوشگل ... نگاهش رو به چشم هام داد و با لحن خاصی ادامه داد:

– شده تموم زندگی ام. یک طوری تو قلبم جاش رو باز کرده اگه نباشه، مطمئنم اون روز آخرین روز زندگی ام .

از شنیدن حرف هاش یه حسی ته دلم رو قلقلک داد. این وسط نمی دونم چرا قلبم جنون گرفته بود و این طور از چند کلمه عاشقانه به هیجان افتاده بود. انگار خشک شده بودم و نمی تونستم نگاهم رو از چشم هاش بگیرم. خدا کمک کن این یاشار وحشتناک تر از اون قبلی هست ...

با چشمکی که بهم زد. به خودم اومدم به سختی نگاهم ازش گرفتم .

– تو گفتی منم باور کردم! من تو رو می شناسم چه جنس خراب داری بعد میگی این قاپت رو دزدیده. اصلا مادر خودت بگو چطوری آشنا شدیم؟!!

آفرین حنا، پسری پرور بعنوان زنش من رو معرفی کرده. حالا هم می خواد به نفع خودش همچی رو تموم کنه. کور خواندی، با بدجنسی لبخندی زدم. شروع کردم به تعریف کردند. اون طوری که خودم می خواستم که یاشار عاشقم شده این قدر اومده و رفته تا بالاخره دلم براش سوخته بهش جوابم دادم.

حنا حرفم رو باور کرده بود هر چی یاشار می گفت دروغ می گه، اما زیر بار نمی رفت .

برای صرف ناهار چنان میزی برام چیدن که مونده بودم چی بخورم. حنا هم اون وسط قصد داشت از هر چی که روی میز بود به خوردم بده. فکر می‌کردم به همین ناهار ختم میشه اما انگار این زن قصد داشت تا چاقم نکنه، بیخیالم نشه. شامم رو هم به زور و تعارف تا خرخره ام غذا توی حلقم ریخت. دیگه به گریه افتاده بودم. باز دست به دامن یاشار شدم. بعد غذا ازم خواست همراهش برم. توی دلم به حال خودم زار زدم، چه غلطی کردم که اینجام...

#پارت_64

یاشار

نگاهم هنوز به سقف خیره بود. امروز بعد هفت سال خود خودم بودم. بدون اینکه فکر کنم توی گذشته چیکار کردم. یک روز عالی و قشنگ که با نفس و حنا برام رقم خورد. خوشحالم دل هر دوشون رو امروز شاد دیدم. مخصوصا حنا که همیشه دل نگرین حالم بود. از وقتی یادمه با مهر و محبت این زن قد کشیدم و بزرگ شدم چه زمانی که توی خونمون کار می‌کرد و چه بعدش که بخاطر مریضی شوهرش به اینجا اومده بود. برای همین هیچ فرقی با مادرم نداره.

وقتی امروز بهم گیر داد می‌دونستم از دستش خلاصی ندارم برای همین تا گفتم نفس زنده، می‌دیدمش از شوق و ذوقش روی پاهاش بند نبود و این قدر خوشحال بود که مدام مثل پروانه دور نفس می‌گشت. خیلی هم از نفس ممنونم که ناخواسته باهام همکاری کرد تا امروز دل حنا رو شاد کنیم. حس خوبی داشتم و می‌تونم بگم امروز بعد سال‌ها برام فوق‌العاده بود.

با صدای در بدون این که تکونی به خودم بدم، لب زدم:

...بی زحمت برق رو هم خاموش کن.

...خوبه والا، دستورم میدی!؟

با صدای حنا توی گلو خندیدم:

...این شبی هم دست از سرم بر نمی‌داری!؟ اون خانومم رو بردی، معلوم نیست دو ساعته چیکارش کردی!؟ فردا صبح زود که برم دلت برام تنگ میشه، ها... به این زودی هام نمیام.

...کی دلش برای تو تنگ می‌شه!؟ یکم اون هیكلت رو تکون بده ببین با عروسم چه کردم.

می‌دونستم چیزی توی دلش نیست و شوخی می‌کنه. سرم رو با حرفش کمی بالا دادم. نگاهم در جا میخ شد و من غرق شدم توی این همه‌ی زیبایی... تپش قلبم رو هزار رفت. خدا این دختر نفس گیر بود و الان فقط به قصد کشتن من اومده بود.

با صدای خنده حنا به خودم اومدم. با قورت دادن آب دهنم، نگاهم رو به سختی از نفس گرفتم. روی تخت نشستیم و به حنا نگاه کردم. با خنده برام سری از تاسف تکون داد:

— خاک توی سرت، خوردیش!

بعد پایان حرفش سریع از اتاق بیرون رفت و در بست. در بست و من گیر انداخت توی این باتلاق که به وسوسه‌ی وجودم ختم می‌شد... وسوسه‌ی ای که دلم رو به اختیار گرفت و لرزوند ...

چقدر هوای اتاق گرم و سوزان شده یا من یکدفعه تب کردم. کلافه چنگی به موهام زدم. نگاهم بی اختیار به طرفش چرخید. هنوز سرش پایین بود. دست‌های لرزونش رو بهم گره زده بود. دوباره محو این همه زیباییش شدم*.

"نمی‌دونم زمان متوقف بود یا من حس می‌کردم تموم دنیا بی حرکت مونده. جو خیلی سنگینی حکم فرما بود. از آخرم رام و مطیع دلم از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم. قدمی به عقب برداشتم که به در بسته خورد. با دلی بی‌قرار در یک قدمی ایستادم .

..*..

دستم رو جلو بردم و نوازش وار روی موهای بازش حرکت دادم. جمع شدن توی خودش، لرزش چونه اش و حتی بدنش رو به وضوح حس کردم. گونه هاش از خجالت و شرم سرخ شده بود. یکدفعه به خودم اومدم دستم بی حرکت موند. دارم چه غلطی می‌کنم؟!...

بدون این که "نگاه کنم. نگاهم رو بین چشم‌هاش که ازم دزدیده بود*"، در حالی که تموم اختیاراتم رو بعد سال‌ها توی دست گرفته بود. خودم می‌دونستم اگه بیشتر از این اینجا بمونم، نمی‌تونم خودم کنترل کنم. اگه اتفاقی بینمون می‌افتاد، مطمئنم به این یقین می‌رسید که قصدم از اول فقط سو استفاده ازش بوده .

من هنوز جایی توی قلبش ندارم. نمی‌خوام مجبورش کنم*" در حالی که می‌دونم بخاطر رفتار اون شبم توی انباری هنوز ازم بیزاره و متنفره...

_اگه گفتم خانومی، فقط می خواستم دل حنا رو شاد کنم. باور کن نمی خواستم مجبورت به پوشیدن این لباس خواب کنه. به حساب خودش با این کار می خواسته دل شوهرت رو به دست بیاری. برو روی تخت راحت بخواب. نگران هیچی نباش .

بدون این که منتظر حرف یا عکس العملی ازش بشم. به سمت پنجره برگشتم. خیلی سریع بازش کردم. بدون معطلی خودم از اون اتاق لعنتی بیرون انداختم .

می خواستم فقط فرار کنم از حسی که بعد هفت سال داشت خلع سلاح می کرد تا پدر من بدبخت رو در بیاره. من همین جوری خراب این دختر بودم. *وقتی یک ذره حس بهم نداره ...

خودم به صخره سنگی رسوندم. طوری روش نشستم که از پنجره اتاق حنا دید نداشته باشه. نمی خواستم اونم بفهمه و تموم خوشحالی امروزش رو خراب کنم. با این که هوای پاییز سرد بود اما حس می کردم تموم تنم آتیش گرفته و دارم توی این هوا می سوزم...

#پارت_65

نفس

با بهت نگاهم رو بالا آوردم. پنجره رو باز کرد و خیلی با شتاب بیرون پرید. انگار می خواست فرار کنه. واقعا رفت؟! چطوری باورش کنم؟! اونی که دو بار قصد داشت * الان با قرار گرفتن توی این موقعیت و این در بسته، راحت می تونست ولی این کار رو نکرد...

نفس حبس شده و سنگینم رو پر فشار بیرون دادم. حس می کردم توی کوره آتشییم و دارم از خجالت و شرم هنوز می سوزم ...

دلَم می خواست یک دل سیر به حال و روز خودم گریه کنم. حنا وقتی بهم گفت همراهش برم، به این فکر نمی کردم بخواد اینجوری آلاگارسونم کنه. چنان با ذوق و اشتیاق به سر و ظاهر رسید که انگار امشب می خواد عروس به حجله بیره.

نمی دونستم چیکار کنم. چندباری تا لب باز کردم تا بگم من واقعا زنش نیستم اما با شنیدن حرف هاش و خوشحالیش، زبونم بسته می شد.

توی بد مخمسه ای گیر کرده بودم. با این که چند حس مختلف توی وجودم شرم، خجالت و ترس غوغا می کرد. اما نمی دونم چرا با اینکه وحشت روبرو شدن با یاشار رو داشتم، دلم نیومد با گفتن حقیقت، فکر کنه فریبش دادیم. مطمئن بودم شنیدن واقعیت دلش رو می شکست. برای همین نتونستم حرفی بزنم...

نگاهم رو توی اتاق چرخوندم با دیدن کمد گوشه‌ی اتاق با تنی که هنوز ترس توی بند بند وجودم رسوخ کرده بود. پاهای لرزونم رو حرکت دادم. جلو رفتم و بازش کردم. با دیدن لباس‌های مردونه که حتما مال یاشار بود. سریع یک پیراهن و شلوارک بیرون کشیدم. با پوشیدن لباس‌ها که توی تنم زار می زد از شر اون لباس خواب راحت شدم. روی زمین پرتش کردم.

آخیش، داشتم توی لباس خفه می شدم. این لباس لعنتی تا مرز سگته جلوم برد. در عجبم این زن با این سنش این لباس خواب که هنوز مارکش همراهش بود رو از کجا آورده، تن من بدبخت کرده بود... بخاطر بزرگ بودن شلوارک مجبور شدم با یک دستم کمرش رو بگیرم تا نیفته. روی تخت دراز کشیدم و جین وار توی خودم جمع شدم. سعی کردم استرس و اضطراب چند دقیقه پیش رو پس بزنم و بخوابم.

با باد سرد و سوزناکی که به پشتم خورد، لرزیدم. سرم رو برگردوندم با دیدن پنجره باز، پوفی کشیدم. بلند شدم. با گرفتن شلوارک با عجله جلو رفتم. دستم روی دستگیره پنجره رفت، اما برای ثانیه ای ثابت موند. یاشار توی همین هوای سرد بیرونه... نگاهم رو توی تاریکی چرخوندم ولی هیچ اثری ازش نبود. بادی سوزناکی که به صورتم خورد، سریع پنجره رو بستم. حتما یک جایی رفته و الان خوابیده.

شیرجه زدم روی تخت با کشیدن ملافه روی خودم، چشم‌هام رو بستم. سعی کردم به امشب اصلا فکر نکنم که یاشار من رو با چه وضعیتی دیده. نفهمیدم کی خواب سراغم اومد و خوابم برد...

*

با صدای تق تقی چشم‌های خمار از خوابم رو باز کردم. گیج نگاهم رو چرخوندم. که بازم همون صدا رو شنیدم. سرم رو برگردوندم که یاشار رو پشت پنجره دیدم که اشاره می کرد پنجره رو باز کنم.

همین که از روی تخت بلند شدم و خواستم به سمتش برم شلوارک از پام افتاد. هینی کشیدم و سریع بالا کشیدم.

چهره خندون یاشار، باعث شد خجالتم رو کنار زدم. عصبی جلو رفتم و پنجره رو باز کردم. سریع داخل شد**

_ چقدر خوابوکی، مُردم از سرما!_

_ حالا دو دقیقه بیرون بودی که نیممیری .

در حالی که به سمت بخاری می‌رفت، گفت:

_ ساعت خواب خانوم خانوما، کجا دو دقیقه؟! نزدیک شش و هفت ساعت بیرونم. شمالم که این فصل صبح هوای سرد و سوزناکی داره .

با تعجب نگاهش کردم که قهقهه اش بالا رفت. در حالی که نگاهش روی لباس‌هام می‌چرخوند، با صدای که موج خنده داشت لب زد:

_ کوچولو کی بودی؟! چه با نمک شدی؟!!

اخمی کردم. با کشیدن خمیازی، بدون این که جوابش بدم. روی تخت دراز کشیدم. ملافه رو خودم کشیدم. سریع چشم‌هام رو بستم. خوابیدم .

توی خواب حس کردم شخصی کنار گوشم با صدای آرومی می‌خنده. چشم‌هام رو باز کردم. *قبل این که به سر یاشار خراب بشم چشم به حنا افتاد. لبخندی زد:

_ بیدارت کردم؟! همش تقصیر این پسره است. اومدم ببینم چرا بیدارین نمیشین .

یکدفعه گر گرفتم از خجالت... به اجبار لبخند زدم که هیچ تضادی به صورتم نداشت:

_ سلام، صبح بخیر .

یاشار تک خنده‌ای کرد:

_ خانوم شبی خیلی قشنگی داشته، حسابی خسته شده. تازه ببین چقدر عروسک شده توی لباس‌هام!

مرگ خانوم! شب قشنگت بخوره توی سرت... خدا این پسر چقدر پروری... دلم می‌خواست بپریم تموم اون موهاش رو لای لای بکنم.

قبل این که عکس‌العملی نشون بدم. همراه خودش از روی تخت بلندم کرد که باز شلوارک از پام سر خورد، افتاد. دیگه نتونستم تحمل کنم. با مشت افتادم به جون سر و صورتش، در حالی که می‌خندید سعی داشت محارم کنه .

جا داشت الان فقط خفه اش می‌کردم. همش تقصیر اینه با این خانوم گفتنش توی منجلااب انداختم. دیشب نزدیک بود از ترس زهره ام بترکه...!

#پارت_66

از آخرم * و بغلم کرد. نگاهش رو به چشم‌هام دوخت *". از استرس و خجالت این‌که باز حرفی بزنه، *

_ خوشگلم خجالت کشیده!

_ مادر، زن و شوهرین! این پسر همیشه‌ی خدا بی حیا بوده. خجالت نکش! تو هم ماشالله حرف دهن‌ت رو مز نمی‌کنی؟!

_ من؟! !!

دیگه صدای از حنا نیومد با باز و بسته شدن در اتاق، فهمیدم که رفته. چنان از دستش عصبی و کف‌ری بودم *دندون صدایش ناله از دردش، لذت رو زیر پوست تموم سلول‌های بدنم تزریق کرد. گوشت تنش رو بیشتر بین دندون‌هام فشردم.

با تموم مقاومت‌م از خودش جدام کرد. نگاهش رو به جای دندون‌هام که ردش بدجور خودنمایی می‌کرد و مطمئن بودم که جاش حالا حالاها می‌مونه:

_ دلت خنک شد؟!

خنده‌ی سرمستی کردم. نگاهی رو به شاهکارم انداختم:

_ چه جورم .

با چشم‌های ریزش شده بهم زل زد. یکباره به سمتم خیز برداشت قبل این‌که بتونم کاری کنم، دست‌هاش دور تنم حلقه شد. همراه خودش روی تخت پرتم کرد .

جیغ خفه ای کشیدم. برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم می‌خواد گازم بگیره، روی شکم نشست. دست‌هاش به قصد قلقلک * صدای جیغ با خنده هام توی فضای اتاق قاطی شده بود .

خدا این پسر همیشه دست می‌داشت روی نقطه ضعف هام؟! نمی‌دونم چقدر خندیدم که با دل دردم به التماس افتادم:

_ آی دلم... یاشار... توروخدا ول کنم ...

بالاخره رهام کرد. روی تخت نشست و بهم خیره شد:

_ الان دیگه دل خنکیمون مساوی شد .

توی جام نشسته. در حالی دستم روی شکمم میمالوندم، پر حرص غریدم:

— بی شعور، روانی!

لبخند بدجنسی زد. دوباره دست‌هایش رو بالا آورد که جیغ کشیدم. کمی عقب رفتم.

— حرفت رو پس میگیری یا پیام؟!

هنگم کلا از این رفتارهای جدیدش، فکر کنم به یک موجود عجیب خلقه روبرو شدم که دم به دقیقه پوست می اندازه. شایدم یک نمونه آزمایشی پیشرفته که میخوان ببینن مغزش تا کجاها پردازش میشه، روی من بدبخت آوار شده .

دستم رو به نشونه تهدید بالا آورد. جدی لب زد:

— یک ذره توی جات تکون بخوری همچی رو به حنا میگم .

تکونی نخورد. برای همین ادامه دادم:

— مطمئنی قرصات رو خوردی؟! تیمارستان لازم نیستی، احیانا؟!

تک خنده‌ای کرد. با تکون دادن سرش، گفت:

— قرصم توی .

چینی به بینی دادم. با حالت چندشی و پر حرص لب زد:

— مگه خواب بینی. اونم من بشم قرص تو. ببین یاشار خان اصلا همون روانی، با یک کلمه زنده انداختیم توی این مخمصه، نباید اینجوری دل این زن رو شاد می کردی؟! کارت درست نبود بخوای من رو آزار بدی؟!

— چیکارت کردم؟! حرفی بهت زدم؟! تو بگو من می دونستم که این طوری میشه؟!

— نباید دروغ می گفتی. چند وقت دیگه پدر و مادرم برگردن. من برمی گردم خونمون و بعدش قرار نیست دیگه هم ببینیم. اگه باارزش ترین وسیله ام توی خونه ات جا نمونه، حاضر نیستم برگردم، برش دارم. اگر جایی اتفاقی حضور داشته باشی، من بازم حاضر نیستم ببینمت، چه برسه بخوام دوباره باهات رو به رو بشم. پس اشتباه کردی، اونم بالاخره می فهمه بهش دروغ گفتی .

— مگه میذارم بری. تو زنی و زنم میمونی .

چشم‌هام گرد شد. عصبی تر از قبل ادامه دادم:

— باشه همینم مونده. تو رو خدا تعارف نکن سند شش دونگ خودم رو نمی خوای؟! با مالکیت اصل؟!

با گرفتن بازو هام، کشیدم سمت خودش. عصبی توی صورتم غرید:

« قبلا هم بهت گفتم، الانم دوباره می‌گم تو زنی. همینجا تمومش کن، فهمیدی؟! »

تحکم توی صدایش باعث شد سکوت کنم. توی آغوشش کشیدم. تقلا کردم تا از آغوشش رها بشم. من این مرد رو که تعادل اخلاقی نداره رو نمی‌خوام. چرا حالیش نمی‌شه و همش قصد داره با همین جمله زخم، خودش رو بهم گره بزنه .

سفت و محکم نگه‌م داشت. زیر گوشم زمزمه کرد:

« چی بخوای چی نخوای، تو مال منی. این رو بفهم نفس! »

از صدای بم مردونه اش و هرم نفس هاش، * بی اختیار آروم گرفتم. دستش رو روی موهام نوازش وار کشید:

« گفتم بهت قراره زندگی به روی دیگه اش رو نشونمون بده. پس کاری نکن بشم همون آدم سابق. من روانی ام. روانی که تو رو می‌خواد . »

حرفی بهش نزد. ترجیح دادم هیچی نگم. کلا این بشر روی یک چیزی کلیک کنه، دیگه تمومی. با اثبات کارهاش تا حالا به این نتیجه رسیدم و خلاص شدنش از دستش به هیچ عنوان مقدور نیست مگه معجزه بشه ...

خودم از بغلش بیرون کشیدم. بدون اینکه نگاهش کنم. کمر شلوارک رو گرفتم با بالا کشیدنش، بلند شدم. بی حرف با همون سر و وضع ام از اتاق بیرون رفتم .

با صدای خنده های سرم رو برگردوندم. دیدمشون کنار هم ایستاده بودند. به احتمال زیاد به ظاهر می‌خندیدند. مخصوصا خنده های اون فسقلی شیرین به خنده انداختم...

#پارت_67

با کنار دادن موهام که می‌دونستم حتما پریشون، به عقب کمی صافشون کردم. نگاهم رو بین چهره حنا، مروارید و مزده فسقلی که کپ برادرش هادی بود، چرخوندم. به لطف یاشار که دیگه آبروی برام نمونده بود. پس خجالتم رو کنار زدم:

« تا اسم دریا رو شنیدم، این قدر ذوق زده‌ام کردم که پاک یادم رفت برای خودم لباس بیارم.

با ابرو هام به لباس‌های تنم اشاره کردم:

« یاشار که ماشالله هرکوله. محو هم بشی جای تعجب نیست.

پشت بند حرفم خندیدم که همپایم خندیدند. با حلقه شدن دستی دور شانهام که به جز روانی کی می تونست باشه، نگاهم رو به نیم رخ صورتش دادم. با این که چند ساعت توی سرما بود اما صورتش نشون نمی داد خسته است و نخوابیده:

_ از این به بعد می خواهم یهویی بی خبر بیایم. هم نفسم از لاغری در میاد و هر لباسی بخواهم، حنا دو سوت برامون میاره .

دندون هام از حرص روی هم ساییدم. الان من با این آدم پرور چه کنم؟! جاش هست دوباره یک گاز دیگه ازش بگیرم. اما نمی شد. دستم رو عقب بردم و نیشگونی به سختی از پهلوش گرفتم تا دهنش رو ببندم اما برعکس جواب داد.

_ میگم حنا جون چه لباس قشنگی تن نفس کردی!؟

خون خیلی فشنگی زیر پوست گونه ام دوید. چشم هام گرد شد. حنا با خنده لب زد:

_ چند وقت قبل رفتم بازار چشم افتاد، خریدمش. گفتم شاید سرت به سنگ بخوره، آدم شی یک روزی زن بگیری.

_ من فدات بشم. می خواستی چندتا بخری. مخصوصا مشکی

نگاهش رو به چشم هام دوخت با همون لحن پر شیطنتش ادامه داد:

_ به نفس خیلی میاد .

همون غد و مغرور بود بهتره بود. این یاشار خیلی بی پروا بود. این جملاتش هم ته دلم قلقلک می داد هم حرصم رو می زد بالا. با تموم قدرتم دوباره گوشت پهلوش رو حسابی چلوندم. با بدجنسی خندید:

_ حالا خریدی؟! اگه نخری برو بخر. سری بعد اومدیم تن نفس کن .

جیغ بلندی کشیدم و اسمش رو صدا زدم. جووونی زیر لب زمزمه کرد. دستم رو گرفت در حالی به سمت دستشویی هدایت می کرد، خطاب به اونا لب زد:

_ ببخشید خانومم باز خجالت کشید. تا ببرمش دست و صورتش بشوره. بساط صبحونه رو کنار دریا پهن کنید که حسابی ضعف کردم .

_ خیلی خب تو هم! خجالت بکش جلوی این بچه .

_ تقصیر من چیه، به این بگو این قدر دلبر نکنه. وگرنه من می خوام ولی نمی تونم. گفتم که قاپم رو دزدیده !

از بین دندون هام، طوری که یاشار بشنوه، غریدم:

_ فقط یک کلمه دیگه بگی برمی گردم به حنا همچی رو میگم .

_ آ بیا لال شدم .

لب هاش رو محکم بهم فشرد. حرکتش به خنده ام انداختم و با تموم تلاشم جلوش رو گرفتم. داخل دستشویی شدم. با شستن دست و صورتم بیرون اومدم. با پوشیدن لباس های خودم، همراه بقیه برای خوردن صبحونه به لب دریا رفتیم .

صبحونه رو هم در حد خفگی و نظارت حنا، خوردم. زمانی هم که عزم رفتن کردیم کلی خوراکی های خوشمزه و سفارشی بهم داد. تا دم ماشین صد بار تاکید کرد که حتما بخورم. با اطمینان این که می خورم، دست از سرم برداشت ولمون کرد تا برگردیم...

* * * * *

توی خواب حس کردم یه جای گرم و نرمی بودم. خودم بیشتر بهش فشردم. یکدفعه با عطر تلخی که به مشامم خورد با بهت چشم هام رو باز کردم. من اینجا چیکار می کنم؟! چطوری اومدم!؟

وقتی دیروز برگشتیم ازش خواستم یک اتاق جدا بهم بده. یک اتاق با امکانات کامل... با چنان ذوقی تموم وسیله هام رو توی اتاق جدید بردم و چیدیم. اما الان بازم توی این اتاقم و توی حلق یاشار ...

خدا من از دست این روانی کجا برم که نباشه؟! چرا فکر می کنه اون صیغه محرمیت یک تعهد ابدی بین من و اونه ...

تکونی به خودم دادم که بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه، گفت:

_ بخواب !

_ ولم کن . چرا آوردیم اینجا!؟

_ زن جاش پیش شوهرش .

_ گفتن زن نه من ...

قبل اینکه حرفم رو کامل بزنم. لای چشم هاش رو باز کرد. با اخم بهم زل زد:

_ خب نیستی!؟

مشتی به سینه‌اش زد:

_ نیستم. نیستم لعنتی. ولم کن .

حلقه دست‌هاش رو سفت تر کرد. با تخیسی لب زد:

_ نمی‌خوام.

هر چی دست پا زدم کارم از پیش نرفت و بدتر شد *". از آخرم آروم گرفتم توی آغوشش، خودم رو به خواب سپردم...

با نوازش دستی روی موهام، لای چشم‌های خمار از خوابم رو باز کردم. با دیدن صورت یاشار، اخمی کردم:

_ زورگوی بدجنس .

خندید. با فاصله گرفتنش از روی تخت بلند شد. هنوز لای چشم‌هام رو نبستم که با حرفش، جیغ کشیدم. سیخ توی جام نشستم .

_ اگه می‌خوای دیر به کلاست برسی، بگیر بخواب. سوئیچ ماشین رو برات می‌ذارم. از امروز خودت برو. فقط دیر نکنی. هر جایم خواستی بری برو فقط بهم خبر بده.

دهنم باز موند. قبل این‌که بره داخل حموم، با بهت لب باز کردم:

_ واقعا خودم برم!؟

سری تکون داد. شوکه ترم کرد. این یک مرگش هست!؟ برای همین سریع لب جنبیدم:

_ تموم این رفتارت برای چیه!؟ می‌خوای چی رو تلافی کنی!؟!...

#پارت_68

جوابم رو نداد، خواست داخل بشه. صدام بالا رفت:

_ چرا جواب نمیدی!؟ مگه با تو نیستم!؟ حنا اون بدبختا رو پیچوندی، من رو نمی‌توننی بازی بدی. من تو رو

می‌شناسم حتما یه چیزی هست. پس مثل آدم بگو چه قصدی داری!؟ !

راه رفت رو یک دفعه برگشت. انگشت سبابه اش رو بالا آورد. سریع خودم عقب کشیدم که خیلی نرم به سرم زد:

_ توی اون مغزت چی می‌گذره!؟ حتما باید اذیت کنم!؟ !

سری بالا انداختم که ادامه داد:

— حالا که من کوتاه اومدم، تو هم دنبال چراش نباش؟!!

— برای چی؟!!

— برای این که من می‌گم .

چی؟!... تا لب باز کردم اعتراض کنم. زودتر از من جدی و محکم لب زد:

— کافیه فقط اعتراض کنی، پیشمون می‌شم خودم می‌برمت دانشگاه، همچی برمی‌گرده مثل قبلش، این رو که

نمی‌خوای؟!!

دو تا دست‌هام رو کوبیدم روی دهنم که باعث شد بخنده... نمی‌خواستم حالا که بعد چند وقت بیخیالم شده، این فرصت طلایی رو از دست بدم. بذار همون جور عجیب غریب باشه فرقی نمی‌کنه آدم روانی که درست بشو نیست ولی بجاش من آزاد شدم .

اما قبل اینکه دوباره بره سمت حموم، لب باز کردم:

— یه سوال بپرسم؟!!

— بپرس .

— واقعا قصدت تلافی نیست؟!!

با چشم‌های ریز شده نگام کرد که سریع لبخند زدم:

— حق بهم بده، شوکه شدم .

روش رو برگردوند که باز گفتم:

— می‌گم، اتاقم چی؟!!

— هیچی .

— یعنی چی که هیچی؟! ای بابا خسته شدم روی اون پتو و زمین خشک خوابیدم. خودت اینجا روی تشک

نرمی .

— مشکلات خوابه بیا روی تخت بخواب ولی بحث اتاق رو فراموش کن .

_ من میخوام برم توی اتاقم و تنهایی بخوابم .

_ تنها اتاقی که درش بازه، همین جاست. تلاش نکن که به در بسته می خوری .

جیغ بلندی از حرص کشیدم که داخل حمام شد. نگاهم رو چرخوندم که چشم به چمدونم افتاد. عصبی از روی تخت بلند شدم که یکدفعه با یادآوری کلاس، جیغ کشیدم:

_ دیرم شد ...

* * * * *

بار دیگه نگاهم رو به دسته گل دوختم. عالی بود. توی دستم جابجا کردم و داخل شرکتش شدم. تا بهم گفت برم کمکش، سریع قبول کردم. هنوز حسی بهم می گفت این یاشار یک مرگش هست. اصلا مگه میشه یک آدم غد مغرور یکدفعه بپره توی فاز مهربونی، خوب بودن ...

نگاهم رو به دور اطراف چرخوندم. واقعا طراحی و دکور داخل شرکتش مدرن بود. از اون فضاهای شیک و کلاسیکی که با یک نگاه جذبت می کرد.

اینجاست که باید به طراحش بگی کارت حرف نداره. محو تماشا بودم که با صدای نازی به خودم اومدم:

_ خانوم کاری داشتین!؟

نگاهم رو به طرف خانومی که پشت میز نشسته بود، دادم. در حالی که به سمتش می رفتم، لبخندی زدم:

_ سلام. می خواستم آقای مشیری رو ببینم.

با دقت بیشتری نگاهم کرد. اخم کمرنگی روی ابروهایش نشست. وا چش شد!؟... با دست به مبل چرمی اشاره کرد:

_ کمی صبر کنید تا بهشون اطلاع بدم. خانوم!؟

لحنش تلخ و تعجب برانگیز بود... سری تکون دادم و با گفتن فامیلم، کمی عقب تر ایستادم. تلفن روی میز رو برداشت و شماره ای گرفت:

_ آقای مشیری، خانوم افروزی تشریف آ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با بهت به گوشی نگاه کرد:

_ قطع کرد !

پشت بند حرفش در اتاقی باز شد. صدای مبهوتش که اسم رو صدا میزد به گوشم رسید. سرم رو به طرفش چرخوندم، لبخندی زدم:

_سلام.

جلو اومد و رو به روم ایستاد:

_سلام. فکر می‌کردم شوخی می‌کنی که می‌خوای بیای؟!

دسته گل رو به طرفش گرفتم:

_اگه این گل رو بگیری می‌فهمی خواب نیستی .

خنده توی گلو کرد. دسته گل رو گرفت:

_خودت گلی بانو.

پشت چشمی نازک کردم:

_شک داشتی!

تک خنده ای کرد، سری به نشونه ی نه تکون داد. دستش پشت کمر گذاشت و در همون حال به سمت اتاقی هدایت کرد:

_ممنون اومدی، واقعا احتیاج به کمکت داشتم.

و خطاب به منشی اش ادامه داد:

_خانوم کریمی لطفا دوتا قهوه برامون بیار.

همراهش به داخل اتاقش رفتیم که طراحی خیلی قشنگتر بود. روی مبل چرم مشکی بزرگی که وسط اتاقش بود، نشستیم:

_اینجا خیلی قشنگه!

لبخندی زد. کنارم نشست:

_ممنون.

پشت بند حرفش دفتر حساب و برگ های که روی میز بودند رو کمی جلوتر کشید:

_ اینا دست تو رو می ب. و. سه. منم یک سری طرح دارم باید تا بعد از ظهر آماده کنم.

سری تکون دادم. نگاهی بهشون انداختم. بعد چند دقیقه کریمی برامون قهوه آورد. با تعجب و اخم به هردومون نگاه می کرد.

نگاهش یکطور خاص بود. از اون نگاه های که انگار یک کار خطای کرده باشی خودت خبر نداری... خیره خیره نگاهش کردم که دستپاچه سینی قهوه و کیک رو گذاشت از اتاق خارج شد.

_ هر جای به مشکل برخوردی بهم بگو!؟

چپ چپ نگاهش کردم. سریع جعبه گرفتم:

_ دستم کم گرفتی من رو!؟

_ چته دختر همین جوری گفتم.

با برداشتن قهوه اش پشت میزی که کنار پنجره بزرگی بود، نشست. کمی از قهوه ام رو خوردم و مشغول کارم شدم...

نمی دونم چقدر گذشت که با کشیده شدن برگه زیر دستم با تعجب سرم رو بلند کردم و به اخم های درهمش چشم دوختم...

#پارت_69

با دیدن اخم گره خورده روی ابروهاش، لب زدم:

_ چیزی شده؟! جای اشتباه کردم!؟

_ گفتم بیا کمکم نه این که خودت رو با این ارقام و کاغذها خفه کنی.

ابروی بالا انداختم:

_ الان مشکلی داری!؟

اخمش پررنگتر شد:

_ مشکل؟! نزدیک سه ساعته سرت روی این برگه هاست، یک نگاه کوچک بهم نداختی.

الان حسادت کرده؟! چرا بی توجه ایم بهش، براش مهمه؟! آخه چرا؟! اون که می گفت از هر جنس مونثی بیزاره، حالا چی شد؟! مگه چی عوض شده؟! فقط این وسط کوتاه اومدیم، جدالی دیگه بینمون نیست.

با این که گاهی از رفتارهای جدیدش عصبی میشم اما در مقابل تموم جیغ های پر حرصم، در کمال ناباوری سکوت می کنه و گاهی هم بدجور می خنده که دلم می خواد دهنش رو بهم بدوزم ...

توی این یک هفته هر بار با کارهایش شگفت زده ام می کرد. نه تنها من حتی خورشیدم و بقیه هم متوجه رفتارهای خاصش شده بودند. خورشیدم مثل حنا ذوق زده شده بود. مدام خداروشکر می کرد...

دیروزم که دستم از بی حواسیم با چای داغ سوخت. چنان نگران و هول شده بود که سوزش دستم رو به کل فراموش کردم و نگاهم دوختم به این مرد جدید که دیگه نمی شناختمش...

ماتم زده بود مخصوصا از جمله ی آخرش رو که مثل بچه ها به زبون آورده بود. لحن دلخور و حسودش کم کم لبخند روی لب هایم آورد که بعد تبدیل شد به قهقه بلند... و شاکی نگاهم کرد. با خنده بریده لب زدم:

_ ببخشید خب وقتی حساب و کتاب می کنم تموم حواسم فقط روی ارقام متمرکز می شه.

نفهمیدم دلیل کارش رو ولی برای دلجویی بلند شدم. بی فکر به بعدش، یکدفعه سرم رو جلو بردم و*

_ الان بازم ازم ناراحتی؟!!

چشم هایم می خندید ولی تغییری توی صورتش بروز نداد:

_ به این چیزا دلخوری من رفع نمی شه. باید عملی خودم نشونت بدم تا بفهمی!

هنوز حرفش رو تجزیه و تحلیل نکرده بودم که فاصله بینمون رو به صفر رسوند*.

خدا داره چه اتفاقی برام میفته؟! چه مرگم شده که این طور دربرابرش مقاومتی ندارم؟! من روزی حاضر نبودم کنار هیچ مردی باشم. اما الان اینجام کنار مردی که یک روزی ازش متنفر و بیزار بودم. این مرد سوهان روح زخم خورده شده ام بود. اما نمی دونم چرا الان تموم حرکاتش برام خاص شده.* واقعا نمی دونم؟! خودم گیجم بیشتر از همیشه ...

"پیشونیش روی پیشونیم چسبوند. با خنده گفت:

_ الان رفع شد.

می دونستم صورتم سرخ شده. نگاهم رو ازش دزدیدم که خیلی راحت عقب کشید پشت میزش کارش نشست.

سعی کردم به این که این یاشار شیطون و عجیب محرم، خودم رو قانع کنم و به ادامه کارم مشغول بشم.

اما تا چشم روی ارقام می چرخید، تموم حواسم هی پی شیطنتش می رفت*". بدتر از اون چشم‌های خاکستریش که از شیطنت برق می زد. تموم تمرکز رو برای ادامه کارم می گرفت .

برای رها کردن فکرم* "که تازگی ها به جونم افتاده بود، از اتاقتش خارج شدم...

#پارت_70

تا در بستم نگاه کریمی و چند نفر دیگه رو روی صورت قرمزم دیدم. نمی دونم من تغییر کردم یا این آدم‌ها که نوع نگاهشون تعجب رو داد می زدند؟!...

سردرگم با تغییر رفتار یاشار، همه یا تعجب می کنن یا از خوش اخلاقی آقا، ذوق مرگ میشنن. مگه چه اتفاقی افتاده که من و یاشار شدیم سر لوح توجه بقیه؟!...

با فرستادن نفسم افکارم رو پس زدم، با خجالت تا میز روبروم جلو رفتم. خطاب به کریمی لب زدم:

_ لطف می کنید یک لیوان آب خنک بهم بدین.

سری تکون داد:

_ الان براتون میارم.

با رفتنش، همونجا ایستادم. سعی کردم به اون چند نفر که مشخص بود فضولیشون کل کرده بود و بدون من کی هستم، نگاه نکنم. با لیوان آبی که جلوی صورتم گرفته شد:

_ بفرمائید.

با گفتن ممنونم، لیوان آب رو گرفتم و یک نفس سر کشیدم. انگار سردی آب تموم وجود تب دارم رو یکباره خاموش کرد.

_ نسبتی نزدیکی با آقای مشیری دارین؟!

نگاهش کردم. ادامه داد:

_ اولین خانومی رو می بینم توی این مدت تقریبا رفتار خوبی باهاش دارند!

اولین؟!... من اولین؟!... این روانی انگار رفتار قشنگش رو به همه اثبات کرده. نه تنها من فکر کنم همه آدم‌هایی که باهاش برخورد داشتن، هنگیدن. واقعا هنگ می کنی توی کار این بشر...

برای همین تا امروز ازم خواست تو بررسی حساب‌های رستوران کمکش کنم، سریع قبول کردم. من باید بفهمم چه اتفاقی براش افتاده؟!... خندیدم:

— یکطورای آره. نکنه ترکش‌هاش به شما هم خورده؟!!

با ناراحتی نگاهم کرد. خواست حرفی بزنه ولی انگار پشیمون شد از گفتنش، حرفش رو عوض کرد:

— ببخشید نباید فضولی می‌کردم، فکر کردم کارمند جدید هستید؟!!

— عزیزم سوال کردند که اشکال نداره .

سرم رو جلو بردم تا اون چند نفر فضولی که هنوز همونجا ایستاده بودند ولی تموم حواسشون اینجا متمرکز بود. با لحن آرومی که فقط کریمی بشنوه زمزمه کردم:

— اولش با منم رفتار خوبی نداشت و هر دفعه من رو می‌دید به رگبار می‌بستم. یکدفعه نمی‌دونم چی شد پرچمش رو تکون داد اعلام آتش بست کرد. از اون موقعه یهو خوش اخلاق شده که برای خودم که هیچ و بقیه جای سوال داره!

توی چشم‌هام خیره شد ولی حرفی نزد. غمی توی چشم‌هاش بود که ته دلم رو لرزوند. یه غم نهفته که حس می‌کردم توش یک رازه که به منم ربط داده میشه .

دستی روی کمرم نشست و پشت بندش زمزمه ی آرومش به گوشم رسید:

— آی تنبل خانوم از زیر کار در میری؟!!

به طرفش برگشتم. بدون توجه به بقیه، دست به کمر شدم. چشم غره ای رفتم:

— خیلی پررویی!

— برای چی؟!!

با لحن طلبکارانه ای غریدم:

— تا زنگ زدی خودم رو رسوندم. کلی حساب‌هاات رو بررسی کردم. الانم اومدم نفس بگیرم، نمی‌ذاری؟!!

تک خنده‌ای کرد:

— بیا بزن؟!!

از لحن شوخ طبعش، ابروی بالا انداختم. حتی حس می‌کردم کریمی که هیچ اون چند نفرم ابروهاشون بالا پریده. با خنده لب زدم:

— ای به چشم!

آستین مانتوم رو کمی بالا دادم و ادامه دادم:

— چطوری دوست داری بزومت؟! می‌خوای یکتوری بزومت که دیگه نتونی بلند بشی یکراست راهی بیمارستان بشی؟! اگر دوست داری بمیری که بگو با ماشین از روت رد بشم؟! کاری نداره فق ...

یکدفعه اخمی غلیظی روی ابروهاش نشست. با لحن خشک و جدی حرفم رو قطع کرد:

— خانوم افروزی بحث تون رو ادامه ندین، لطفا بیان و به بقیه کارتون برسید.

بعد پایان حرفش به سمت اتاقش رفت. مات و مبهوت با چشم‌های از حدقه در اومده، نگاهش کردم. چی شد؟! شوخی کردم. یعنی بهش برخورد؟! این که الان نیشش یکمتر باز بود. یکدفعه زد به سرش؟! آدم روانی هیچ وقت تعادل اخلاقی نداره. مثل الانش...

خدا بدادم برسه، فکر کنم با یک آدم چند شخصیتی روبرو شدم. هر روز قراره یک شخصیت خوشگلش رو برام رونمایی کنه و من بدبخت شگفت زده بشم. دارم ازش می‌ترسم هر چه بیشتر می‌شناسمش توی هویتش گم می‌شم...

ولی تا من از سر کارش در نیارم ولش نمی‌کنم. باید بفهمم علت رفتارهاش چیه؟!... قبل این که در رو باز کنه، با دو خودم رو بهش رسوندم. دستش رو از پشت گرفتم:

— یاشار ناراحت شدی؟! قصدی نداشتم فقط یک شوخی بود.

دستم رو پس زد. دوباره دستش رو گرفتم و مانع رفتنش به اتاق شدم. عصبی از میون دندون‌هاش اسمم رو صدا زد.

سرم رو جلو بردم. شیطون گفتم:

— ببین من که می‌دونم ترسیدی طوری بزومت ک...

هنوز حرفم تموم نشده بود که داخل اتاق کشیدم. تا بفهمم چی شده محکم به در بسته، کوبیدم. کمرم از درد تیری کشید. لب گزیدم. با چشم‌های گرد از تعجب و درد نگاهش کردم.

دو دست‌هاش دو طرف سرم چنان به در کوبید که از صدایش، چشم‌هام روی هم فشردم. عصبی زیر گوشم غرید:

– چی می‌خوای ازم؟!...

#پارت_71

چرا این قدر عصبی شده؟! حرف بدی نزدم؟! یک شوخی بود؟!... دهنم مثل ماهی باز بسته می‌شد ولی حرفی ازش خارج نمی‌شد. واقعا انتظار نداشتم بعد یک هفته همون شخصیت قبلیش بروز بده.

نگاهش رو روی صورت رنگ پریده ام چرخوند. کلافه چنگی به موهای زد*.

من هنوز گیج از کارش بودم. نمی‌فهمیدمش! با این کارش بیشتر گیجم و سرگردونم* عصبی غریدم:

– یاشار اصلا نمی‌فهمت! داری گیجم می‌کنی، هر دقیقه رفتارت عوض میشه. یک روز عصبی و خشنی یک روز میپیری تو فاز مهربونی...

"ادامه دادم:

– خواندن اون صیغه بینمون بابت محرمیته نه این که دم به دقیقه بخوای*

اخمی کرد:

– همش تقصیر خودت که اختیار عقلم رو به دست می‌گیری وگرنه من می‌خوام اینکار رو نکنم ولی...

"شیطون ادامه داد:

"من چیکار کنم!؟"

حرصی با چشم‌های ریز شده به صورت خندونش خیره شدم. کفرم رو داشت در می‌آورد. شیطونه میگه بپرم تموم موهای سرش رو بکنم. همین دو دقیقه پیش با یه من غسل نمی‌شد خوردش الان باز فاز شیطنت برداشته بود.

دستم روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب حلتش دادم:

– برو عقب خفه ام کردی!

– الان بهت میگم خفگی یعنی چی؟!!

تا لب باز کردم جیغ بکشم، با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت*.

خدا من از دستش چیکار کنم. من از رفتارش کنجکاو شدم، جلو اومدم تا ببینم چی شده ولی انگار همچی یک جور دیگه داره جلو میره، من یکبار بازی خورده بودم. نمی خواستم این سری یکجوری دیگه ببازم. وقتی دیدم نمی تونم از حصارش رها بشم. مخصوصا از خودم این حس لعنتی، اشک توی چشم هام حلقه شد و آروم روی گونه هام لغزید.

ازم فاصله گرفت. مات و مبهوت به چشم های خیسم نگاه کرد:

— گریه می کنی؟! * لعنتی تو محرمی؟! زنی؟! می فهمی!..!

بدون این که جوابش رو بدم چشم هام رو بستم. هق هق ام رو اوج دادم. بازو هام رو گرفت و محکم تکونم داد. عصبی فریاد زد:

— لعنتی بسه گریه نکن! باشه دیگه کاریت ندارم* . چشم هات رو باز کن.

از فریادش به خودم لرزیدم. چشم هام رو باز کردم. کلافه چنگی به موهاش زد و عقب کشید. پشت میزش نشست و با اخم به لب تابش که جلوش بود زل زده بود.

دستی زیر چشم کشیدم. بدون توجه * به سمت مبیل رفتم و سعی کردم خودم رو مشغول کارم کنم.

نمی دونم چقدر گذشت که کریمی برامون ناهار آورد. روی میز جلوم گذاشت. تا لحظه ای که از اتاق خارج بشه با تعجب به هردومون نگاه می کرد.

با بوی کبابی که به مشامم خورد، تازه فهمیدم چقدر گرسنمه. ظرف رو جلو کشیدم. اولین قاشق رو به لبم نزدیک کردم چشم به یاشار افتاد. درسته ازش دلگیر و ناراحتم اما نمی دونم چرا تنهایی از گلوم پایین نرفت. کلافه قاشق رو گذاشتم.

هنوز با همون اخم نشسته بود و به لب تابش زل زده بود. بعد کلنجا رفتن با خودم بلند شدم به سمتش رفتم. خواستم حرفی بزنم تا نگاهم به تصویر روی لب تاب افتاد، خشکم زد.

نمی دونم چرا حس می کردم از درون آتش گرفتم. پاهام بی حس شدند، نگاهم میخ شده بود. یه احساس بدی تموم وجودم فرا گرفت. خدای من چه مرگم شده؟! چرا من باید با دیدن این تصویر حالم خراب بشه؟! این حس چیه که من الان داشتم?...!

#پارت_72

سریع نگاهم رو از تصویر گرفتم. حس عجیبی داشتم. دست هام داشت می لرزید و قلبم از اون بدتر... نمی دونم چرا نتونستم ببینم؟! دیدن یاشار کنار یکی دیگه داشت عذابم می داد. یاشاری که صورتش نزدیک دختر زیبایی بود و هر دو با لبخند به لنز دوربین نگاه کرده بودند .

اصلا چرا باید برام مهم باشه کنار یکی دیگه است؟! بین ما حتی یه حس معمولی پر نمی زنه... نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. سعی کردم بی تفاوت باشم:

_ اگه بخوای به این خانوم خوشگله همون جور زل بزنی، غذات سرد می شه.

انگار تازه متوجه حضور من شد. سریع لب تابش رو بست:

_ بعضی چیزا وسیله ی شخصیه، نباید همون جوری سرک بکشی.

از حرفش خیلی ناراحت شدم و بهم برخورد. ولی سریع دوباره همون نقاب بی تفاوتی رو روی صورتم محکمتر کردم. با خنده ضربی به بازوش زدم:

_ پاشو ببینم. چی خودش رو برام باکلاس می گیره، وسیله شخصی اینا نداریم! محرمیم و به قول خودت منم فعلا زنتم. حالا کی بود؟! بگو نمی خوام بگم، چرا بهونه میاری?...!

* * * * *

یاشار

وقتی نفس حرف از مرگ و بیمارستان زد. یه لحظه صحنه ی تصادف گندم توی ذهنم تداعی شد. دوباره عذاب وجدان اومد سراغم و سفت گلوم رو چسبید. من همون یاشارم که گندمم رو به کام مرگ کشیدم. چطور یادم رفت از حماقتم و لذت بردم از تک تک ثانیه و دقیقه های که کنار نفس داشتم ...

گذاشتن از نفس برام از نفس کشیدنم سخت تر شده. حس می کنم بعد سال ها یک دلیل پیدا کردم که چرا تا حالا از حماقتم دق نکردم و هنوز زنده ام. اومدم تا رسیدم به شخصی که نمی دونم برای داشتنش چطور با خودم کنار بیام؟! با این عذاب وجدانم چه کنم؟! و الان تردید حرف اول رو توی ذهنم می زنه ...

کلافه و عصبیم... داغونم... با شناختی که ازش پیدا کردم این دختر دل مهربونی داره... الانم بازم اینجا بود... با بدخلقی غریبم:

_ نفس حوصله ندارم، غذات رو بخور برو خونه .

فکر می کردم به خاطر رفتارم عصبی بشه ولی با خنده بازوم رو چسبید:

_ اوه باز رفتی فاز بد اخلاقی! پاشو مثل یک پسر خوب میای غذات رو می خوری یا با ظرفش به خوردت میدم.
انتخاب با خودته؟!!

نگاهی به صورتش انداختم. با همین عذاب وجدان هم بازم همین چند ساعت قبل اختیار عقلم رو دلم گرفت
و ب.و.سیدمش. واقعا چرا نمی تونم ازش بگذرم?!...!

چهره خوشگلی داره مخصوصا چشم هاش... کاش می تونستم بهش بگم که چشم هاش پدرم رو در میاره... آه...
لعنتی داری باهام چیکار می کنی که اختیار دلم رو هیچ رقمه ندارم؟! هر بار جلوش بدجور کم میارم ...

الانم که دیگه وضعیت بدتر شده تا تغییر کردم رفتار اونم بهتر از قبل شده. سریع به خودم اومدم. به سختی
نگاه خیره ام رو ازش گرفتم:

_ اگه ولم کنی می خوام بیام غذام رو بخورم.

با لحن سرد و جدی ام، قهقهه ای زد. ازم فاصله گرفت:

_ راست میگی بیا تا من رو نخوردی.

چشم غره ای بهش رفتم که بیشتر خندید:

_ راست میگم الان چشم هات داشت درسته قورتم می داد.

لعنتی زیر لب به خودم گفتم، دارم زیادی گاف میدم. اصلا گاف دادم. کلافه و عصبی اسمش رو صدا زدم.

خنده اش رو جمع کرد:

_ باشه چرا می زنی؟! بیا غذات رو بخور.

خودش زودتر نشست و شروع کرد. روبه روش نشستم سعی کردم نگاهش نکنم ولی نمی دونم چرا نمی تونستم
و هی نگاهم به صورتش دوخته میشد.

_ میگم عاشق شدی?!!

با سوالش قلبم از جا کنده شد. فهمیده؟! اخی کردم:

_ چی?!!

_ کلک! بگو چرا روانی شدی؟! عاشق همون دختره شدی؟! اسمش چیه؟! چند سالشه؟! خوشگله... چرا تا حالا نیاوردیش ببینمش؟! می ترسی به من نشونش بدی... بخدا نمیگم محرمیم، حتی نمیگم بهم میگی زنتم.. یکبار بیارش بی...

#پارت_73

اعصابم بیش از حد از خودم خورد بود. سوال های پی در پی نفس و چهره گندم، صدای خنده هاش توی ذهنم چرخ می خوردند، داشت دیوونه و داغونم می کردند. نابود می شدم زیر این فشار که این دختر روبروم سهم من نیست. من حقی برای داشتنش ندارم...

نتوستم خودم رو کنترل کنم. ظرف غذام رو محکم روی زمین پرت کردم که بقیه حرفش رو با جیغ خفه کرد. با بهت نگاهش رو به من و غذای پخش روی زمین می چرخوند .
با لحن خشنی توی صورت ترسیده و مات زده اش، فریاد زدم:

_ خفه شو، پاشو از جلوی چشم هام گم شو.

ناباورانه اسم رو صدا زد که نعره زدم:

_ چیه؟! چی میگی لعنتی؟! تو مگه فضولی منی که عاشق کی ام؟!...

چشم هاش پر اشک شد و بارید. دلم به درد اومد. من چطور طاقت بیارم این قطره های درشت اشک که روی گونه هاش رو پر کرده بودند رو ببینم. دم زنتم. خدا کمکم کن تا با خودم کنار بیام ...

در حالی که می لرزید کیفش رو چنگ زد، با دو از اتاق خارج شد.

با کوبید شدن در، سرم رو با دست هام محکم گرفتم. بازم خیلی تند رفتم. بازم بد کردم. این جدال بین دل و عقلم داره از پا می اندازم.

می خواستم اون روزهای رو که ازم رنجیده و دل چرکین شده رو از ذهن نفس پاک کنم. نمی خواستم دیگه ناراحت ببینمش. نمی خواستم دیگه نفرت رو توی چشم هاش ببینم ...

برای همین تصمیم گرفتم هر طور شده اون دل رنجور و قلب زخم زده اش رو به دست بیارم. خود خودم شدم تا بهش ثابت کنم چقدر دوستش دارم. چقدر می خوامش... تا بهم فرصت بده تا جبران کنم تک تک اون روزها

رو ...

اما بعد یک هفته گذشته و حماقتم جلوی راهم رو گرفت. سد شد تا بیشتر از این ادامه ندم. قفل شدم توی حصار عذاب وجدان و مثل پوتک گذشته ام رو توی سرم کوبید... تا یادم بیاره که چه کردم و چه قول و قراری با خودم گذاشتم ...

با حال خرابی که داشتم از جام بلند شدم. از کشوی میز سیگاری برداشتم. با روشن کردنش پوتک محکمی بهش زدم. توی همین یک هفته وجودش این قدر مرحم دل و آرامش وجودم بود که حتی یکبار سراغ یک نخ سیگار نرفتم .

نمی‌دونم چندمین سیگار بود که پشت بند هم دود کرده بودم که هنوزم ذهن و فکرم درگیر رفتار بدم با نفس بود .

نگرانشم و شماره خونه رو می‌گیرم. نمی‌خواستم به خودش زنگ بزنم. اون فقط کمتر از دو ماه دیگه کنارمه بعد میره. میره برای همیشه... من نمی‌تونم کنارش باشم یعنی حق من نیست زندگی کردند. من تبعید شدم به همون تاریکی که خودم برای خودم رقم زدم .

با صدای الو الو گفتن خورشید که توی گوشی می‌پیچه، لب می‌زنم:

_ خورشید، نفس رسیده؟!_

_ نه آقا، مگه اومده خونه؟!_

دلم فرو می‌ریزه طوری که حس می‌کنم بدنم سست شده. به خودم تشر می‌زنم چته یاشار؟! چه مرگته؟! تو گندم رو نابود کردی، زندگی‌اش رو گرفتی، الانم به فکر دل خودتی...

می‌خوام بی‌خیالش باشم ولی نمی‌تونم:

_ حدود یکساعت پیش اومده؟!_

_ شاید جای کار داشته رفته، به خودش زنگ زد؟!_

_ پس اومد یک زنگ به من بزن...!_

منتظر حرفی ازش نشدم و تماس رو قطع می‌کنم. کلافه و عصبی کارهام رو راست و ریس کردم. بکراست به رستوران رفتم. چند ساعتی به سختی گذشت و هنوز خورشید زنگ نزده بود .

دل‌م به شور افتاده بود، نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه. از آخرم طاقت نیاوردم شماره نفس رو گرفتم که جوابم رو نداد. استرس و اضطراب چنگ محکمی به وجودم زد. دوباره شماره اش رو گرفتم که بوق ششم بالاخره تماس وصل شد.

بدون این‌که منتظر حرفی ازش بشم، عصبی غریبم:

— هیچ معلوم هست کجایی؟!

صدای ازش نشنیدم که فریاد زدم:

— لعنتی بگو این موقعه شب کجایی؟! ...!

#پارت_74

با شنیدن صدای گرفته و بغض آلودیش که انگار از ته چاه می‌اومد، قلبم مچاله شد:

— دارم برمی‌گردم خونه.

کلافه نفس سنگین شده‌ام رو پر فشار بیرون فرستادم. شنیدن همون صدا آرامش رو توی قلبم تزریق کرد. بدون حرفی گوشی رو قطع کردم. طاقت موندن توی رستوران رو نداشتم به خونه برگشتم. یگراست به اتاقم رفتم که نفس روی پتوی روی زمین خوابیده بود.

دیدنش تموم اون جدالی که توی وجودم به پا بود، فروکش کرد. نفسی با آرامش کشیدم. جلو رفتم. کنارش روی پا نشستم. رد اشک روی صورتش خشک شده بود.

دستم بی اختیار به طرف گونه‌اش برای نوازش رفت ولی یکدفعه وسط راه دستم رو مشت کردم. داشتم چیکار می‌کردم؟! لعنتی؟! لعنت به من! لعنت به تو دختر ...!

نفس عمیقی کشیدم و سریع بلند شدم. باید هر چه زودتر از خودم دورش کنم. آره به خورشید میگم دوباره همون اتاق رو برایش آماده کنه. تقصیر خودم شد تا بهم گفت یک اتاق جدا می‌خواد سریع قبول کردم. اما همون شبم دوری و نبودنش چنان طاقتم رو بریده بود. حس می‌کردم دارم توی هوای اتاق خفه میشم.

نصف شب تموم وسیله هاش رو جمع کردم و با خودش به اتاقم برگردوندم. بعد این‌که فهمیدم بازم خواست برگرده که مجبور شدم تموم درها رو قفل و زنجیر ببندم. در جواب تموم غرغرهاش ازش خواستم با فاصله کنارم روی تخت بخوابه اما لج کرد دوباره روی همون پتو خوابید. کاش همون شب این کار رو نمی‌کردم و می‌داشتم ازم دور باشه ...

به سمت حموم رفتم تا از این آشفتگی رها بشم. نمی‌خوام بیشتر از این رام دلم بشم. نمی‌خوام اسیر دل و قلب این دختر بشم وقتی حقی ندارم. لباس‌هام رو در آوردم یک دوش آب سرد گرفتم. با پیچیدن حوله دور کمرم بیرون اومدم. در حالی که با حوله کوچک موهام رو خشک کردم، شلوارکم رو پا کردم. بدون این‌که به نفس نگاه کنم. پشتم رو بهش کردم و روی تخت دراز کشیدم. با بستن چشم‌هام، زمان زیادی گذشت تا خواب به سراغ چشم‌هام اومد و خوابم برد ...

*

با صدای آلامر گوشیم لای چشم‌هام رو باز می‌کنم. با انگشتم هشدار رو لمس می‌کنم تا قطع بشه. بی اختیار نگاهم به سمت نفس چرخید که با جای خالیش مواجه شدم.

از جام بلند می‌شم دست و صورتم می‌شورم. با پوشیدن لباس‌هام از اتاق خارج شدم. صدای خنده‌ای رو می‌شنوم و این قلب بی تابم می‌تپه. از فکر تصور لبخند روی لباش، بی اختیار لبخند می‌زنم. من با این قلب چه کنم؟! هر روز داره بی اجازه و بی اختیارم جاش رو توی خودش سفت و محکم تر می‌کنه. طوری که حتی خودم نتونم بیرونش کنم.

سریع از پله‌ها پایین رفتم. انگار از دیشب تا الان صدسال گذشته و من بی‌قرار و دلتنگم تا ببینمش.

نفس با خنده کنار خورشید نشست به بود و صبحونه می‌خورد. محو خنده‌اش شدم این دختر روحیه شادی داره با همه خوب برخورد می‌کنه. خیلی راحت کنار کارگر خونه‌ام نشسته و صبحونه می‌خوره. تنها کسی که چشم دیدنش رو نداره فقط منم ...

جلو رفتم و صندلی بیرون کشیدم می‌نشینم که هر دو تازه متوجه ام شدند.

نفس سریع خنده‌اش رو جمع و اخمی کرد. خورشید با خنده بلند شد:

_ سلام آقا، صبح بخیر.

_ سلام، بشین بقیه صبحونه ات رو بخور.

_ ممنون، سیر شدم.

برام چای ریخت و از آشپزخونه بیرون رفت. می‌دونم اونم فهمیده دلم برای این دختر لرزیده. توی این یک هفته چشم‌های اونم از خوشحالی برق می‌زد...

دست‌هام دور لیوان حلقه می‌کنم. می‌خواوم نگاهش نکنم اما نمی‌تونم. نگاهی زیر چشمی به نفس انداختم که سرش پایین بود. خانوم ازم دلخوره و قهر کرده...

#پارت_75

نگاهم رو ازش گرفتم. سعی کردم دیگه نگاهش نکنم. اما این سکوت سنگین از همه چی برام بدتر بود. یکجورای کم محلی اش آزارم می‌داد. داشت سد مقاومتم رو می‌شکست.

همین دیشب با خودم قرار گذاشتم ازش دور بشم. اما باز دلم بی‌تاب و بی‌قرار چشم‌هاش، صدایش حتی خنده هاش بود. چند باری تا لب باز کردم حرفی به میون بیارم، جلوی خودم گرفتم.

کلافه از خودم چنگی به موهام زدم. چرا این‌طوری شدم؟! چرا نمی‌تونستم تحمل کنم؟! این کششی که بهش دارم خیلی بیشتر از اینه که بخوام نابودش کنم. یعنی نمی‌تونم! از حد من خارجه... هم می‌خوام باشه هم نمی‌خوام ...

نگاهم رو دوباره بهش دوختم. از خودم گیجم این همه ضعف در مقابل این دختر عصبی ام می‌کنه. داره نابودم می‌کنه.

گاهی دلم می‌خواد سرم رو محکم به دیوار بکوبم تا هر چی توی ذهن و فکرم از نفس دارم، پاک بشه. نابود بشه. کاش می‌شد برگردم به همون شب توی رستوران و هیچ باهاش رو در رو نمی‌شدم. من هنوز بده کار گندمم، اونم زندگی‌اش ...

آه عمیقی توی دلم از افکارم می‌کشم. شایدم فقط بهش وابسته شدم. یک وابستگی ساده و این وسط عشقی بینمون نیست که بخوام بترسم. یک مدتی دیگه اینجاست بعد میره. توی این مدت می‌تونیم مثل یک دوست کنار هم باشیم نه بیشتر...

با همین فکر سر خودم رو شیره مایلدم و با بدجنسی لب زدم:

_صبحونه ات رو تموم کردی. بیا شرکت بقیه حساب‌های رستوران رو بررسی کن، من امروز خیلی کار دارم، نمی‌رسم.

لبه‌اش رو محکم بهم فشرد. با بلند شدنش، مچ دستش رو گرفتم:

_جوابم رو نمیدی؟! یعنی قهری؟!!

سکوتش رو دوست نداشتم. از جام بلند شدم. سرم رو توی صورتش خم کردم:

_ دلت میاد با من قهر کنی؟!!

یک ضرب سرش رو بالا آورد و توی چشم هام خیره شد. آخ چقدر دلم برای چشم های مشکی رنگش تنگ شده بود. دلم می خواست چشم هاش رو غرق *کنم تا سیر بشم. اما این عطش من تمومی نداره ...

با حرص لب زد:

_ تو چطور دلت اومد سرم داد بزنی؟! اصلا دلم داری؟! چیزی ام از دل میفهمی؟! دل واسه تو چه معنایی داره?!!

من قربونت بشم... عاشق همین حرص خوردنشم:

_ معذرت می خوام! نفهمیدم، یکدفعه عصبی شدم.

روش رو ازم برگردوند. با سکوتش، لبخندی زدم* "صادقانه گفتم:

_ گفتم معذرت می خوام. اصلا نفهمیدم چی شد؟! دیگه هیچ وقت باهام قهر نکن، خب?!!

با کنایه لب باز کرد:

_ میگن آدم روانی ثابت اخلاقی نداره، راست گفتن!

تک خنده ای کردم:

_ تو فکر کن منم اینطوری ام، چیکار کنم؟! حالا آشتی?!!

پشت چشمی نازک کرد:

_ حالا ببینم.

چقدر خوب بود که با یک عذرخواهی سریع کوتاه می اومد:

_ قولم میدم دیگه تکرار نشه، باشه! الانم برو حاضرشو باهم میریم.

طول کشید تا سری تکون داد. انگشتش رو به نشونه تهدید به طرف گرفت:

_ فقط یکبار دیگه سرم داد بزنی، خودم شخصا میبرمت تیمارستان تحویل میدم.

انگشت رو توی دستم گرفتم. ب.و.سه ای روش نشوندم:

_ هر چی تو بگی، قبول؟!!

انگشتش رو عقب کشید. در حالی از آشپزخونه خارج می‌شد، با صدای که حس کردم می‌لرزید، گفت:
_ میرم حاضرشم .

می‌دونم فرار کرد. حس می‌کنم با تغییر رفتارم اونم ته دلش تکون کوچکی خورده... لبخندی زد. نشستم و بقیه صبحونه ام رو خوردم .

کمی گذشت با اومدن نفس راهی شرکت شدیم. سعی کردم امروز بیشتر مراقب دلم باشم که باز اختیارم رو از دست ندم. نمی‌خوام اتفاق‌های دیروز دوباره تکرار بشه .

یک جاهای هست که دلت بی اختیار پا وسط می‌ذاره. اون جور مواقعه روی کارهات هیچ ارادی نداری. یعنی نمی‌تونی خودت رو کنترل کنی و همون لحظه پاک مغزتم از کار می‌افته. اگه طرفت رو هم دوست داشته باشی، پدرت در میاد ...

سخته اما من باید بتونم جلوی دلم سفت و سخت بایستم. من حقی برای زندگی ندارم با خودم تکرار می‌کنم تا یادم نره. یادم نره با گندم چیکار کردم. یادم نره ...

با خودم تکرار می‌کنم نفس فقط برام یک دوسته نه بیشتر... اما از آینده خبر نداشتم که خودم باعث میشم که همچی یک جور دیگه رقم بخوره... پای یک رقیب به میان باز می‌شه... به حدی که تا مرز نابودی پیش میرم واسه داشتنش...

#پارت_76

نفس

برگه‌ها و دفتر حساب رستوران رو بستم. با کشیدن دست‌هام به جلو زیر لب زمزمه کردم:

_ آخیش بالاخره تموم شد .

بدون توجه به یاشار که در حال مکالمه تلفنی بود از اتاق خارج شدم. نگاهم به خانوم کریمی که سرش پایین بود و فین فین می‌کرد، افتاد. نگران جلو رفتم:

_ خانوم کریمی چیزی شده!؟

با صدای نگرانم هول کرد. دستی زیر چشمش کشید. سری تکون داد:

نه.

دستپاچه خودش رو سرگرم مرتب کردن وسیله های روی میزش کرد. مدام سعی می کرد بهم نگاه نکنه. این رفتارش اصلا طبیعی نبود. دستم روی دستش نشست تا مانع از ادامه کارش بشم. از حرکت ایستاد. تند نفس نفس می زد .

سرم رو جلو بردم. نگاهی توی صورتش انداختم که چشم های خیسش رو آشکارا ازم می دزدید:

— همیشه بگی چرا گریه کردی؟! اتفاقی افتاده؟!

— چیزی مهمی نیست. یکم خاک رفته توی چشم .

از وقتی وارد شرکت شدم نگاهش و اخمش برام جای تعجب گذاشته بود:

— از من خوست نمیاد یا به یاشار علاقه داری؟!

سرش با بهت بالا اومد و با چشم های گرد شده نگاهم کرد. خودمم نفهمیدم چرا همچین سوالی کردم. به هر حال اونم یک دختر بیست و شش ساله جوون و خوشگل، ممکنه توی این مدت به ریسیش علاقه امند بشه. حالا با وجود من احساس شکست می کنه .

سکوتش بیشتر به شک انداخت. با چشم های ریز شده، گفتم:

— از من خوست نمیاد، نه؟! من رو یک دزد یا راهزن می بینی که اومده رئیس رو ازت بدزده. برای همینه با اخم و تخم نگام می کنی؟! تو واق ...

در حالی که دست هاش می لرزید، حلقه دستش رو جلوی صورتم گرفتم:

— این چه حرفیه می زنی؟! من ازدواج کردم و یک بچه هم دارم. من زندگی ام دوست دارم. چرا باید چشمم روی آقای مشیری باشه؟!

با دهن باز به حلقه اش نگاه کردم، متاهله!... بچه داره!... پس رفتارش چی؟!... پوزخندی زدم:

— چراش رو من نباید بگم؟! رفتارتون این رو نشون نمیده! من دفعه اولم شما رو می بینم. چرا باید برخوردتون با من جوری باشه که فکر می کنم ازم خوستون نمیاد یا کنیه ای ازم به دل دارین؟!

— ببخشید اگه نگاهم شما رو به سوتفاهم کشیده.

— خانوم کریمی من نخواستم عذرخواهی کنین؟! اون چیزی که توی چشم هاتون هست رو بهم بگین.

منتظر بهش چشم دوختم. وقتی سماجتم رو دید سرش رو پایین انداخت. با لحن ناراحت و غمگینی گفت:
_ من دوست گندمم!

گندم؟! کی هست؟! توی این مدت هم اسمی ازش نشنیدم. مکشش که طولانی شد. بی صبرانه گفتم:
_ خب!؟

نگاهی با غم بهم انداخت. یک غم پر درد... غم سوزان... نفس عمیقی کشید. انگار غرق شده بود یکجایی توی خیالش، در همون حال لب باز کرد:

_ همسایه دیوار به دیوارم بود. روزی نبود که خانواده هامون همدیگر رو نبیند. کلی می خندیدم و همیشه شاد بودیم. منم از همون بچگی با گندم دوست شدم مثل دو تا خواهر، با این که چند سالی ازم بزرگتر بود ولی رابطه خوبی باهم داشتیم به حدی که کوچکترین اتفاقی که برامون می افتاد بهم دیگه می گفتیم. سال ها گذشت ما هنوز کنار هم بودیم تا این که گندم با ورودش به دانشگاه با آقای مشیری آشنا میشه. این آشنایی فراتر رفت و عاشق هم شدند، تصمیم گرفتند ازدواج کنن. همچی خیلی خوب بود. نامزد شدند. قرار بود بعد فارق التحصیلشون مجلس عروسی بگیرین. اما هنوز پنج ماه نگذشته بود که پسر داییش سپنتا برگشت...

#پارت_78

اون همون جور با ناراحتی حرف می زد. من احساس می کردم چقدر شنیدن این کلمات برام سخته... حس می کردم هوا خفه کننده است.

گندم کیه؟! یاشار قبلا با گندم نامزد شده؟! پس الان کجاست؟! چه اتفاقی افتاده؟! با تصور اون عکس حس کردم قلبم می خواد از سینه ام کنده بشه... من چم شده که در مقابل چند حرف این طوری حالم خراب و بد شده ...

اشکاش رو پاک کرد. با بغض ادامه داد:

_ سپنتا وقتی برگشت و خبر نامزدی گندم با یاشار شنیده بود. یک راست رفت سراغ گندم و بهش ابراز علاقه کرد و ازش خواست که نامزدیش رو بهم بزنه... گندم خیلی سعی می کرد تا یاشار چیزی از علاقه سپنتا نفهمه و بتونه سپنتا رو قانع کنه. اما سپنتا دست بردار نبود و چندباری می خواست کاری کنه که یاشار دور گندم رو خط بکشه. از آخرم موفق شد کاری کرد که اون اتفاق ناگوار افتاد.

چی اتفاقی افتاده؟!... یاشار اگه گندم رو دوست داشته؟! اگه عاشقش بوده، پس الان کجاست؟! چرا هیچ کسی توی این مدت حتی اسمی ازش به زبون نیاوردند؟!... توی خونه‌ی یاشار هم رد هیچ عکسی ازش نبود... حتی یک قاب عکس ساده ...

چشم‌هام رو به لب هاش دوخته بودم تا حرف بزنه... حرف بزنه، من رو از این باتلاق خوفناک که هر لحظه حس می‌کردم داره توی خودش می‌کشم، نجاتم بده ...

_ دو سال پیش به خاطر مشکل مالی اینجا مشغول به کار شدم که تازه فهمیدم آقای مشیری همون نامزد گندمه. دیروز وقتی شما رو کنار آقای مشیری دیدم. یکم برام سخت بود. بهم حق بدین! با دیدن کسی که داره جای گندم رو می‌گیره، ناراحت بشم. خاطراتم با گندم باعث شد، دوباره بهم بریزم. ببخشید اگه باعث آزار و سوتفاهمتون شدم.

بی صبرانه به سختی لب زدم:

_ الان گندم کجاست!؟

قلبم دیوونه وار می‌زد. نمی‌دونم چرا خودخواه شدم و منتظر یک کلمه بودم که این طوفانی که توی قلبم به پا شده بود رو آرام کنه .

به حق حق افتاد. نگران دستم روی شونه اش گذاشتم:

_ خانوم کریمی چی شده؟! گندم کجاست!؟

با حق لب زد:

_ گندم الان هفت ساله زیر خوارها خاک خوابیده.

تنم لرزید. با بهت لب زدم:

_ مُرده!؟

_ بله تصادف کردند.

مبهوت ازش فاصله گرفتم. حال خرابی بهم دست داد. من با تموم خودخواهی ام ولی به مرگ کسی راضی نبودم و نیستم. پس رفتار دیروزش به خاطر گندم بوده که با سوال‌هام اعصابش رو بهم ریختم که اون طوری عصبی شده بود. حتما خیلی هم رو دوست داشتن ...

بهراد این گونه بازیچه قرارم داد اینجوری شکستم. حس کردم دنیام تو خالیه و زندگی ام به آخر رسیده. به حدی گاهی آرزوی مرگ می کردم، اگه آتوسا و چکامه کنارم نبودند، حتما از این غصه میمردم .

من با این که بهراد رو از زندگی ام خط زده بودم اما همون شب عروسی کنار تارا دیدمش، آتیش گرفتم. می خواستم هر دوشون رو بکشم تا طمع نامردی براشون دلچسب تر بشه... پس یاشار چطور طاقت آورده با این غم... با نامردی سپنتا... با مرگ گندم ...

تا داخل اتاق شدم نگاهم بهش افتاد. حرف آرتان، خورشید و حنا توی سرم زنگ می خورد... «نمی دونم چرا بعد چند سال در مقابل شما واکنش نشون داده»... «توی گذشته اش اتفاقی افتاده که نابودش کرده»... «ازت میخوام باهش مدارا کنی»... «اما می خوام بدونی که خودش بیشتر از تو عذاب کشیده»... « آرزوم بود قبل مرگم، زنش رو ببینم ...»

تموم رفتارهایش تا الان توی ذهنم مرور کردم. آشنایمون خوب شروع نشد. دلم رو جوری ازش شکست که فقط نفرت موج می زد ...

هر بار با تموم حرصم کارهای می کردم تا تموم دق و دلیم رو سرش پیاده کنم. فقط می خواستم خفه و سر به نیست بشه. اما با تموم اینا هیچ وقت بهم آسیبی نرسوند. من بارها محبتش رو پشت اون نقابش دیدم و توجه ای نکردم. غیرتش توی تولد شهاب، مخصوصا اون شبی که حنا اون لباس خواب رو تنم کرد و ازم گذشت ...

اما الان توی وجودم چیزی دوباره جوونه زده بود. یه حس... حسی که تازگی داره بدجوری دست و پا می زنه تا رشد کنه و تموم وجودم رو بگیره... من این حس رو یکبار دیگه تجربه کردم... اما بودن با یاشار برام خاص و متفاوت تره...

#پارت_79

توی آغوش گرمی فرو رفتم. عطر تلخ و سردش که به مشامم خورد. نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو بلعیدم. چطور تا حالا نفهمیدم چقدر عطرش خوش بوی و خاص... سرم رو بالا آوردم و توی چشمهای خاکستری رنگش خیره شدم. امروز اولین باره که می بینم ...

میگن درد یک عاشق رو یک عاشق می فهمه. چه حالی شده که وقتی با مرگ کسی که جنون وار دوستش داره روبرو شده. من نامردی دیدم این طوری رنج کشیدم. یاشار تا حالا چطور از این غم سر پا ایستاده. حتما بیشتر از من عذاب کشیده.

حالا رفتارهای ضد نقیض، تموم اون خشم ها، عصبانیتها و حتی اون خندهها و مهربونی های یهویی رو می فهمم. منم وقتی شکستم، تغییر کردم و شدم یک آدم جدید گوشه گیر و تنها که هیچی توی زندگی ام رنگ و بویی جز مرگ نداشت .

این مرد با تموم کارهای بدی که در حقم انجام داد. حتی قصد اون شبش توی انباری، توی وجودم ازش نفرت انگیزترین آدم توی دنیا ساختم .

اما از اون شبی که همراهم شد و تازه فهمیدم بهراد من رو بازچه قرار داده. من از اون شب به بعد یاشار واقعی رو دیدم ...

اون شب اگه سرم روی شونه هاش نمی داشت، حتم داشتم دوباره توی دنیام میمردم. اما این مرد با برداشتن نقابش کاری کرد که تموم اون غم کمرنگ بشه. نه تنها من بلکه همه رو شوکه زده کرد. میشه این مرد رو دوست نداشت. مردی که رنگ نگاهم رو نسبت به خودش یکباره عوض کرد ...

با صداش به خودم اومدم. اما نگاهم رو قطع نکردم. رنگ چشم هاش چقدر خوش رنگ، چرا تا حالا ندیدم؟! ...
_ خوبی؟! چرا هر چی صدات می کنم جواب نمیدی!؟

با صدای نگرانش، لبخندی روی لب هام نشوندم. آروم لب زدم:

_ معذرت می خوام.

شوکه زده لبخندی زد:

_ دیوونه شدی!؟

_ تا حالا دیوونه ای کنار روانی ندیدی!؟

خنده تو گلو کرد:

_ راست میگی تو دیوونه ای!؟

تک خنده ای کردم. سرم روی سینه اش گذاشتم. حلقه دستش دورم سفت تر کرد:

_ فکر کنم زیادی از مغزت کار کشیدم، الان اثراتش داره تک تک نشون میده.

_ دقیقا الان هنگم.

قهقهه ای زد:

_ خدا به خیر بگذرونه فقط دو روز برام کاری کردی. اگه همیشه اینجا کار کنی، اون وقت چی میشه؟!
سرم رو بالا آوردم. محو خنده روی لبهاش شدم مثل همون خنده‌ی بود که با گندم عکس گرفته بود.

_ آئی نفس! داری نگرانم می‌کنی، واقعا خوبی؟!!

_ گفتم خوبم، نگرانم نباش.

نگاهش رو توی تک تک اجزای صورتم چرخوندم:

_ خسته شدی! می‌خوای سوئیچ رو بدم بری خونه؟!!

_ نه خسته نیستم! مگه تو خرت از پل گذشته بخوای دکم کنی.

اخمی کرد و جدی لب زد:

_ ممنون بانو! فکر کردی این قدر عوضی ام؟!!

سری تکون دادم که اخمش غلیظ تر شد. اوه آقا چه زود بهش بر می‌خوره. در حالی که سعی کردم نخندم
بهش خیره شدم. انگار فهمید که قصد اذیت کردنش رو دارم.

خیره صورتم شد. یکدفعه نگاهش رنگ شیطنت گرفت. آرام لب باز کرد:

_ اون جووری نگاهم نکن که...

سرش رو جلو آورد. * "شیطون لب زد:

_ نفسم رو می‌گیری دختر ...

بعد پایان حرفش، قلب هر دو مون رو به تلاطم انداخت ...

_ ای ای می‌بینی؟! دختری عملی زشت پرور جلوی چشم من، بهت شماره میده.

در حالی که طول و عرض سالن با قدم‌های بلند می‌رفتم و می‌اومدم، صدام رو نازک و لوس کردم و ادامه دادم:

_ این شماره‌ی منه.. * "بزنگ ...

قهقهه اش بالا رفت. اخم غلیظ تر شد. روبروش ایستادم. دست به کمر شدم. با همون لحن عصبی و پر حرصم
بهش تپیدم:

_ مژگه بدت نمیداد، می خواستی شماره اش رو بگیری ازش؟!!

_ نفسم دیدی که نگرفتم .

_ آره دیدم تا دم ماشین چشمهات مثل بابا قوری روش زم بود. یکم دیگه نگاهش می کردی چشمهات از حدقه می زد بیرون .

جلو اومد. با حلقه کردن دست هاش دور تنم، با صدای که موج خنده داشت و سعی می کرد جلوش رو بگیره، لب زد:

_ الان برام غیرتی شده؟!!

_ نخیر کی گفته؟!!

تا خواست جوابم رو بده، گوشیم زنگ خورد. تا از جیب مانتوم بیرون آوردم. با دیدن شماره با دلتنگی تماس رو وصل کردم:

_ سلام مامان جونم، خوبی؟! بابا خوبه؟! نغمه؟! خیلی خوش گذشته انگار، دلتون کنده نمی شه؟!!

_ سلام عزیزم، هممون خوبیم. زنگ زدم همین رو بهت بگم که ما ...

با چیزی که شنیدم، نفسم توی سینه حبس شد. تموم حرصم از اون دختری عملی زشت تبدیل شد به یک غم بزرگ... با ناراحتی چشم هام توی چشم های یاشار دوختم...

#پارت_80

سه ماه تموم شد؟!... چطور نفهمیدم؟! این قدر توی دنیا خودمون غرق شدیم که پاک یادمون رفت که ته راهمون بعد سه ماه به جدایی ختم می شه ...

سه ماهی که یکروز آرزوم بود تا به این روز برسیم و از دست یاشار فلنگ برای همیشه ببندم. اما الان حس می کنم نمی تونم حتی یک قدم ازش دور بشم.

امروز که ازش خواستم قید کارش رو بزنه همراهم بیاد برای خرید، فوری قبول کرد. اما وقتی که از پاساژ بیرون اومدم، دختری بهش پیشنهاد دوستی داد. قلبم از جا کنده شد. این قدر عصبی شده بودم تا خواستم بهش حمله کنم. یاشار با خنده توی ماشین کشیدم ...

با صدای بوق بوق مکرر پشت سرهم که توی گوشی پیچید، به خودم اومدم. با غمی که یکباره توی دلم نشست. بغض سنگینی توی گلو نشست. سرم رو پایین انداختم. دست‌هاش رو پس زدم. به سمت اتاق راه افتادم.

هنوز پام به اولین پله نرسیده بود که بازوم اسیر پنجه هاش شد:

— مامانت بهت چی گفت؟!!

بدون این‌که برگردم. با بغض و صدای که از ته چاه بیرون می‌اومد، لب زدم:

— تا دو ساعت دیگه فرودگاه اند. باید برم وسیله هام جمع کنم.

حس کردم دست‌هاش شل شدند. با رها کردن بازوم، به سختی پاهام رو حرکت دادم، بالا رفتم. تموم وسیله هام رو همون جور توی چمدونم ریختم. تموم مدت یاشار به در تکیه داده بود، فقط نگاهم می‌کرد.

تا دستم برای بلند کردن روی دسته ی چمدون رفت، با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند برداشت. بی حرف دنبالش تا حیاط رفتم.

چمدون رو توی صندوق عقب ماشینم گذاشت. با چشم‌های که اشک توش حلقه شده بود و بغضی سنگینی که هر لحظه امکانش بود سد مقاومت‌م رو بشکنه و لبریز بشه، بهش خیره بودم.

من چطوری می‌تونم دوریش رو تحمل کنم؟! چطوری روزام و شب هام بدون اون سر کنم؟! با کدوم توانم؟!...

از آخرم طاقت نیاوردم خودم رو توی آغوش گرمش انداختم. دست‌هاش که دور تنم حلقه شد. سرم رو روی سینه‌اش گذاختم. بی اختیار قطرهای اشک روی گونه‌هام سُر خوردند. تی شرت مشکی تنش رو محکم چنگ زدم. لبم رو به دندون کشیدم تا صدای گریه‌ام رها نشه.

فکر نمی‌کردم جدا شدن از یاشار این قدر برام سخت باشه. توی این سه ماه که یک ماهش با لجبازی بحث و دعوا گذشت اما دو ماه بعدش با خاطره های خوب و دلنشینی همراه بود.

خاطر های که تک تک ثانیه هاش از الان به بعد باید توی حسرت دوباره اش اشک بریزم.

فکم رو گرفت و با بالا آوردن سرم، دستی زیر چشم‌هام کشید:

— درسته محرمیتمون امشب داره تموم می‌شه، دیگه کنار هم نیستیم. اما قرار نیست هم نبینیم. من و تو هنوز دوستی ام، مگه نه؟!!

سری تکون دادم*.

... بهتره بریم، دیر می شه.

لحنش نه ناراحت بود نه غمگین نه سرد اما خنثی بود. نمی شد فهمید که اونم به این جدایی راضیه یا نه!

برخلاف میل باطنی ام که نمی خواستم از آغوشش رها بشم. ازش فاصله گرفتم. چقدر سخت بود. خیلی سخت ...

تموم وجودم هیچکدام یارایم نمی کردند تا از اون حالتی که هستند، بیرون بیام. اما الان وقت رفتن بود. وقت دل بزدن از مردی که باورم رو به کل عوض کرد، تموم مدتی که کنارش بودم این رو بارها بهم اثبات کرده بود که میتونم دوباره به آدمها اعتماد کنم ...

به سختی نگاهم رو از چشمهای خاکستریش گرفتم. نگاهم دور تا دور خونه چرخوندم. قرار از این به بعد دلتنگ افراد این خونه هم بشم. کاش امروز خورشید بود، اما حیف رفته بود دیدن دختر و نوه اش ... قبل این که دوباره اشکام سرازیر بشن، پاهای بی جونم رو تکون دادم. با حال خراب و داغونم سوار ماشینم شدم.

تا ماشین رو به سمت خروجی حرکت دادم. پشت سرم اومد و مثل من آرام می روند. انگار هیچی کدومون نمی خواستیم زود این راه تموم بشه و به مقصد برسیم .

از توی آینه نگاهش کردم که با اخم به جاده خیره بود. برام خیلی عجیب بود توی این مدت کوتاه طوری وارد قلبم شده بود که خودمم نفهمیدم؟ ...!

با پارک ماشینمون، بی حرف باهم داخل سالن انتظار فرودگاه شدیم. نگاهم همونجا روی مامان، بابا و نغمه افتاد که چقدر دلتنگشون بودم، افتاد .

بغضم با دلتنگی رها شد. این بغض گوشه اش برمی گشت به مردی که نمی خواستم ازش جدا بشم. که میدونستم این دلتنگی و تنهایی به بعد من رو می گشه. نابودم می کنه.

با اشک و دلتنگی به استقبالشون رفتم. بین جمع خانواده ام سعی کردم لبخند بزنم. اما این فاصله که قرار بود امشب بینمون رقم بخوره از همین الان داشت طاقتم رو می گرفت.

از همون فرودگاه از خانواده مشیری جدا شدیم. یاشار تا لحظه آخر اخم کرده بود. سعی می کرد نگاهش توی چشمهای خیس و بی قرارم نیفته .

نمی‌دونم چرا حس می‌کردم اونم از این جدایی راضی نیست. اما این وسط سکوت، رفتار کلافه‌اش و نگاه دزدیدنش از من، برام عجیب و مرموز بود. اگه اونم همون حسی رو که دارم رو داره، چرا حرفی نمی‌زد، به این فاصله بینمون راضی شده بود؟!...

#پارت_81

لله لاله لاله لاله لاله لاله

اگه بودی حال و روزم

با الانم خیلی فرق داشت

لله لاله لاله لاله لاله لاله

غم تو از دل من این جووری

زندونی نمیساخت

افتادم این گوشه ی دنیا تک و تنها دلم تنگ

لله لاله لاله لاله لاله لاله

تو که نیستی چی قشنگه توی این دنیای بی رنگ

منو ول نکن من این گوشه ی دنیا تک و تنهام

لله لاله لاله لاله لاله لاله

من دیوونه از این دنیا فقط دستاتو میخوام...

لله لاله لاله لاله لاله لاله

(مهدی جهانی)

با قطح شدن آهنگ با بهت سرم رو از زانو هام برداشتم. با چشم‌های خیس که می‌دونستم قرمز و پوف کرده‌اش رو نمی‌تونم پنهون کنم، نگاهش کردم.

دستش رو جلو آورد. زیر چشم‌های خیسم کشید، با پاک کردن اشکام لب زد:

_ چشم‌هاش رو! خواهر کوچولوم انگاری عاشق شده؟!_

صورت‌م رو کف دستش گذاشتم. با سکوت‌م، موهای پریشون توی صورتم رو پشت گوشم هدایت کردم. پرسید:

_ حالا کی هست این مرد رویاهات!_

_ یاشار بی معرفت!

از لحن پرحرص و بغض آلودم، تک خنده‌ای کرد:

_ دیوونه! حالا چرا زانوی غم بغل گرفتی؟! بحث کردین؟!_

سرم رو به نشونه نه بالا انداختم. با نشستن کنارم روی تخت، دستش دور شونه ام حلقه کرد:

_ درست حرف بزن ببینم چی شده؟!_

خودم توی آغوشش فشردم. احتیاج داشتم به آغوشی که تسکین دل شکسته و غمگینم باشه. با نغمه راحت بودم حتی قضیه بهراد رو هم می‌دونست. دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم و از این دلتنگی که امونم رو گرفته بود، حرف بزنم...

بگم بی تاب کسی ام که همون شب بعد جدایی از فرودگاه جواب تلفنم و پیام‌هام رو نداد. بگم دلگیرم از مردی که می‌گفت قرار نیست هم رو نبینیم. اما این فاصله‌ی که توی این دو هفته بینمون شکل گرفته، دیوار بتنی سفت و سختی شده که نه تنها ندیدمش بلکه هیچی جز بی‌قرار و دلتنگشی نصیبم نشده ...

مردی که فکر نمی‌کردم این طوری وارد زندگی‌ام بشه. من رو این‌جوری به خودش مبتلا کنه. که الان احساس می‌کنم هوا بدون یاشار چقدر خفه کننده است. چقدر دلگیر و گشاده است.

لب باز کردم و گفتم از تموم اتفاق‌های که از اون باخت، رفتنم توی رستوران و دیدن دوباره یاشار رو، براش تعریف کردم...

بعد شنیدن حرف هام، لب باز کرد:

_ برای همین دو هفته اینجا خودت حبس کردی و لب به غذا نزدی؟! حتما یک دلیلی برای کارش داره؟! نظر من رو می‌خوای، اگه دوستش داری، برو سراغش!_

سرم رو بلند کردم. ناراحت و حرصی توی صورتش که لبخند خاص و محوی روی لب هاش بود، لب زدم:

_ توی این دو هفته که گذشته یک پیامک نداده چه برسه به زنگ، بعد انتظار داری من برم سراغش?!_

_ مگه نمیگی دوستش داری؟! چه فرقی داره تو بری یا اون بیاد. مهم یک چیزی دیگه است .

سوالی نگاهش کردم. صورتم رو ب.و.سید:

_ دل، قلبت !

از جاش بلند شد. ادامه داد:

_ بهراد ارزشش رو نداشت. اما یاشار فرق داره. اگه توی چشم‌هاش خوب دقت می‌کردی، می فهمیدی اونم بهت علاقه داره. الانم پاشو یک دوش بگیر، قبراق و سرحال بشی. بیا پایین، منتظرتم.

بعد پایان حرفش بیرون رفت. توی چشم‌هاش نگاه می‌کردم؟! مگه چی بوده که ندیدم؟!... با تصور چشم‌های خاکستری رنگش، بی اراده لبخندی روی لبم نشست. چقدر دلم برای اون چشم‌هاش، اخمش و اون نفسم گفتنش تنگ شده... اما اون بی معرفت یک زنگ بهم نزده، بعد من چطوری برم دیدنش؟!...

افکارم رو پس زدم. ترجیح دادم به جای آبغوره گرفتن به حرفش گوش بدم. بعد یک حموم کوتاه، لباس مرتبی پوشیدم. پایین رفتم و به جمع خانواده‌ام پیوستم. نگاهشون داد می‌زد که چقدر نگران حالم بودند. من چقدر خودخواه بودم که توی این مدت نمی‌دیدمشون...

#پارت_82

چشم روی در رستوران زم شده بود. نمی‌دونم کارم درسته یا نه؟! اما این رو می‌دونم که دوستش دارم. این دوست داشتن فرق داره، این بار دلم بود که کشوندم اینجا ...

توی این مدت خیلی منتظر تماس یا پیامی ازش شدم. اما خبری نشد. هر بار با هر پیام و تماس های دیگه ام، مایوس می‌شدم که مهر و محبت یاشار زود گذر بوده. دوست داشتنی در کار نیست.

خورد می‌شدم و می‌شکستم. هر روز که می‌گذشت به این باور می‌رسیدم همچی تموم شده. من شکست خوردم. اما اینبار خیلی بدتر از قبل...

من یکبار دیگه با بهراد شکستم. عشق به بهراد، خیلی زود تبدیل شد به نفرت اما عشق یاشار خاص بود و برام فرق داشت. هنوز با بی‌معرفتی اش، جاش وسط قلبم محکم پا برجاست. تموم این مدت حتی یک ثانیه نتونستم یاشار رو از فکر و ذهنم بیرون کنم. چنان درگیر شدم که اگه نباشه نابود می‌شم. این بار همچی نابود می‌شه... همه چیم ...

با حرف‌های که دیشب با نغمه در میون گذاشتم. تصمیمم رو گرفتم. از آخرم دل بی‌قرارم پام رو به اینجا کشوند. من اینجا در چند قدمی یاشار ...

تردید و دو دلی ام رو کنار گذاشتم و داخل رستوران شدم. نگاهم رو با دلتنگی چرخوندم ولی بین اون جمعیت نبود.

_ ببین کی اینجاست؟! لیدی خودمونه که!

با صدای آرتان با ذوق به طرفش چرخیدم. اما یکباره تموم ذوقم پر کشید، وقتی تنها دیدمش... سعی کردم ظاهر رو حفظ کنم، لبخندم محو نشه:

_ سلام، خوبی؟!!

_ ممنون، راه گم کردی، از این طرفا؟!!

_ دلم برای اینجا تنگ شده بود.

ابروی بالا انداخت. سرش رو جلو آورد. با شیطنت که توی صداش واضح بود، پرسید:

_ دلتنگ اون یکی دیگه صاحب رستورانه که نشدی؟!!

بدون توجه به سوالش گفتم:

_ می‌خوای همون جور سر پا نگه‌م داری؟!!

تک خنده‌ای کرد و با دست اشاره کرد:

_ بفرمائید لیدی.

به سمت میزی رفتیم. دلم دیگه طاقت نداشت:

_ یاشار کجاست?!!

_ نیومده.

قلبم مچاله شد. تموم وجودم رو غم گرفت. چقدر امید داشتم اینجا ببینمش. اما با همین وجود سعی کردم چیزی بروز ندم.

پشت صندلی نشستیم. نگاهم رو بهش دادم که دست به سینه خیره نگاهم می‌کرد. نگاهش طوری بود که انگار می‌خواد از صورتم چیزی کشف کنه. با خنده لب زدم:

_ چیه؟! تا حالا ندیدیم!؟

_ عاشق ندیدم.

به آنی حس کردم رنگ صورتم پریده. توی این مدت فهمیدم آرتان خیلی تیزه و نمی‌شه چیزی رو ازش پنهون کنی .

سرم رو پایین انداختم. با انگشت های دستم رو به بازی گرفتم. در همون حال آروم زمزمه کردم:

_ بین خودمون بمونه، نمی‌خوام فعلا چیزی بفهمه.

_ چرا!؟

نگاهم رو به صورتش دادم. اونچه که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم:

_ می‌ترسم! از خودم، فکرم، یاشار، از رفتارش، از این‌که فکر کنه می‌خوام جای گندم پر کنم. توی دو هفته بارها خواستم بیام اما یک چیزی مانع ام می‌شد .

_ ببین لیدی!... در مورد گندم، باید بگم اون قضیه خیلی وقت تموم شده. یاشار مقصر نبود، اما اشتباه کرد.

زود قضاوت کرد و زودم تصمیم گرفت. تقاص اشتباهش رو با عذاب دادن خودش پس داده. الانم داره دوباره همین کار می‌کنه.

تقاص چه اشتباهی؟! مگه چی شده؟! اگه سپنتا کاری کرده پس یاشار چه اشتباهی کرده؟! الانم؟! عذاب،

چرا!؟ ... سوالی که از افکارم نشات می‌گرفت رو به زبون آوردم:

_ میشه بگین کدوم قضیه؟! یاشار چیکار کرده؟! تقاص چی؟! چرا داره دوباره عذاب می‌کشه؟! اصلا کجا

هست!؟!...

#پارت_83

نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد:

_ من و یاشار باهم دانشگاه پزشکی قبول شدیم. همون سال اول با گندم آشنا شد ...

آرتان می‌گفت از عشق بینشون، از محبت و علاقه بیش از حدشون... خیلی سخت بود. می‌شنیدم،

می‌سوختم اما از یکطرفی خیلی براشون ناراحت شدم. خیلی تلخ بود. غمگین انگیزتر از همه مرگ گندم، عذاب

وجدان یاشار توی این سال ها ...

یاشاری که بعد مرگ گندم خودش محکوم می‌کنه به مجازات... نه تنها ترک تحصیل بلکه مدتی رو توی تنهایی دور از همه زندگی می‌کرده. تنهایی که باعث می‌شه، زندگی رو به رنگ سیاهی بنا کنه، بنایی که توش هیچ انگیز و امیدی نیست... فقط یک روح مُرده اونجا ساکن...

_ نفس! لیدی کجایی!؟

با صدای آرتان به خودم اومدم. با ناراحتی که نخواستم توی صدام باشه، زمزمه کردم:

_ همین جا.

تک خنده‌ای کرد:

_ از دست رفتی.

خندیدم و یکدفعه پرسیدم:

_ یاشار، گندم رو خیلی دوست داشت!؟

_ به یک نفری که نیست حسودیت میشه!؟

سری تکون دادم:

_ نه ولی خب...

مکثی کردم. اگه گندم خیلی دوست داشته، پس من نمی‌تونم جای توی قلبش داشته باشم. شایدم وقتی دید اون شب چطوری شکستم، دلش برام سوخته و تصمیم گرفته چون هم درد بودیم، باهام خوب رفتار کنه... تموم رفتارش از سر ترحم بوده؟!...

آرتان انگار خودش فهمید که به چی فکر می‌کنم، زودتر از من گفت:

_ علاقه‌ای که یاشار به گندم داشته هر چقدرم بوده، الان داره به تو فکر می‌کنه. الان این توی که توی ذهنشی

نه گندم... من از روز اول فهمیدم، دیدن تو یه چیزی رو توی دلش تکون داده. بهت گفتم خیلی‌ها سعی می‌کردند یه جووری جذبش کنن ولی نتونستن. اگه اون چیزی که من توی چشم‌هات دیدم عشق، کمکش کن تا از این دو دلی در بیاد. من مطمئنم اونم همین حس رو به تو داره. اما نمی‌خواد به زبون بیاره چون هنوز خودش رو مقصر مرگ گندم می‌دونه.

حرفی برای گفتن نداشتم. سکوت کردم. شاید این وابستگی رنگ عشق داشت. تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

فقط این رو می‌دونستم توی این دو هفته حالم اصلاً خوب نبود و دوری از یاشار بدجوری رنج و غذاب می‌داد.

_ نفس شک نکن به علاقه اش! تو ناخواسته تغییرش دادی. من مطمئنم، تو می‌تونی فقط کمکش کنی. برو پیشش، بهت احتیاج داره، بیشتر از همیشه... بذار بفهمه که تو هم دوستش داری.

نفسم پر فشار بیرون فرستادم:

_ خیلی سخته.

_ تو قوی هستی! من بارها دیدم، پس خودت رو دست کم نگیر.

با حرف‌های آرتان تصمیم گرفتم تا برم سراغش... اون جووری که می‌گفت بعد جدایمون، توی این مدت نه رستوران، بلکه شرکت هم نرفته. خودش رو دوباره توی خونه حبس کرده... مثل زمانی که گندم رو از دست داده...

* * * * *

تا ماشین رو پارک کردم با خوشحالی پیاده شدم. نگاهم با دلتنگی چرخوندم چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود. دست‌هام رو باز کردم نفس عمیقی کشیدم. انگار بعد از دو هفته اکسیژن وارد ریه هام شد و تونستم نفس تازه بکشم...

هنوز تازه لبخندی روی لب هام نشونده بودم که یکباره ماسید، با چیزی که دیدم دلم هری ریخت. چشم‌هام از ترس گرد شدن. جیخ خفه ای کشیدم و به در ماشین خودم چسبیدم. خدای من؟!...

#پارت_84

جلوی پام نشست بهم خیره شد. می‌دونستم کاریم نداره اما این ترس توی دلم نشست بود. الان امونم نمی‌داد. نگاه ترسیده ام رو به دور اطراف دوختم. این جاوید یکدفعه کجا غیبش زد. خدا من چه شانسی من دارم؟!!

سرش رو که به پاهام مالوند، بیشتر به در چسبیدم. با لب‌ها و صدای که می‌لرزید:

_ برو عقب. برو یوری .

سرش رو عقب کشید، بازم خیره ام شد. مثل اون موقعه های که یاشار نازش می‌کرد. الانم منتظر نوازش من بود. ای خدا کم مونده، من پیام این ناز کنم؟!...

دست های لرزونم رو توی هوا تکون دادم:

_ برو دیگه... برو... برای چی اینجا وایستادی؟!!

از جاش تکون نخورد. ای بابا؟! هیچکی توی این خونه نیست نازت کنه، چسبیدی به من؟!... وقتی دیدم قصد رفتن نداره. نفس عمیقی کشیدم. نترس دختر کاریت نداره؟! یکبار به خودت جرأت بده؟! با تردید دستم لرزونم رو جلو بردم که خودش زودتر سرش رو به کف دستم مالید. ته دلم از ترس تکونی خورد. چشمهام رو محکم بهم فشردم.

می ترسیدم چشمهام رو باز کنم. وقتی دیدم اتفاقی نیفتاده، لای چشمهام رو باز کردم. انگار فقط می خواست یکی نازش کنه. دستم روی سرش با تردید و ترس حرکت دادم. خوشش اومده بود و انگار دنبال محبت می گشت .

اما ترسم بیشتر اجازه پیشروی نداد، سریع ازش فاصله گرفتم. با همون پاهای لرزون، نفس نفس زدم، داخل خونه شدم .

خورشید منتظر توی سالن ایستاده بود .

جلو رفتم و بغلش کردم:

_ سلام. اول دلم برای خودت و بعد برای اون دست پخته هات تنگ شده بود.

با دلتنگی صورتم رو ب.و.سید:

_ سلام به روی ماهت. دلم برات یه ذره شده بود. خیلی خوب کاری کردی اومدی. از روزی که رفتی این خونه سکوت و کور شده. مخصوصا آقا که از اون روز خودش توی اتاق حبس کرده.

_ غصه خوردی! الان میرم میارمش این وسط برات برقص، بندری دوست داری؟!!

خندید و من به سمت اتاق یاشار رفتم. از دیشب که با آرتان حرف زدم تا صبح فکر کردم. اینبار می خوام برای کسی که دوست داشتنش برام خیلی فرق داره، بجنگم...

آروم در رو باز کردم. نگاهم روی تخت افتاد خبری ازش ندیدم. نگران قدمی داخل گذاشتم که در جا میخکوب شدم .

یاشار روی پتوی که بهم داده بود روی زمین خوابیده بود. دو جفت ابرو هام بالا پریدند. پسری پررو چقدر برای خوابیدنم روی تخت اذیتم کرد. بعد این که خوب شدیم ازم خواست کنارش بخوابم اما قبول نکردم. البته هر شب که روی پتو می خوابیدم، صبح روز بعدش خودم روی تخت میدم. همین باعث می شد لج کنم و این قصه تا روز آخری که اینجا بودم، ادامه داشت .

به سمتش رفتم. کنارش روی پا نشستم و با دلتنگی نگاهم رو توی صورتش چرخوندم. چقدر ظاهرش بهم ریخته و ژولیده به نظر می‌رسید.

دستم رو روی زبری ریش های نامرتبش صورتش کشیدم. پلکش لرزید و بازشون کرد. با دیدنم گیج و منگ نگاهم کرد. انگار باورش نمی‌شد منم .

یکدفعه دستم رو کشید که روی سینه اش افتادم. هینی گفتم. با دلتنگی دست‌هاش دور تنم محکم گره زد:

_ نفسم بالاخره اومدی؟! اومدی زندگی‌ام؟! اومدی عمر من؟! نفس یاشار!... زندگی یاشار!... جون یاشار!...

جملات عاشقانه اش بهترین حس دنیا رو بهم هدیه داد مخصوصا میم مالکیتی که همیشه به ته اسمم می‌چسبوند. دلم ضعف می‌رفت از این جملات ...

با این‌که داشتم له می‌شدم اما اعتراض نکردم. لبخندی عمیقی روی لبم نشست:

_ اگه دلتنگم بودی چرا نیومدی دیدنم!؟

حلقه دست‌هاش شل شد که صاف نشستم. بدون این‌که جوابم رو بده توی جاش نشست:

_ کی اومدی!؟

لحنش سرد و خشک بود. از تغییر بیهوش ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم:

_ همین الان. جات خوبه!؟

انگار از طعنه ام به خودش اومد:

_ عه من چرا اینجا خوابیدم!؟

خنده تو گلو کردم:

_ اعتراف کن که به من فکر می‌کردی!

سری تکون داد:

_ نه! حتما توی خواب راه می‌رفتم که اینجا.

ای پسره تخس قصد نداره اعتراف کنه. اگه نفست رو نگیرم که نفس نیستم:

_ شرکت و رستورانم برای این‌که راه نری، اینجا!؟!...

#پارت_85

کلافه از سوالم چنگی به موهایش زد و سکوت کرد. می‌دونستم نمی‌خواد اعتراف کنه که اونم مثل من دل بسته، اون طوری که حدس می‌زنم حتی زودتر از من... این وسط حرفی به میون نیاورد برام مرموزه و جای تعجب داره ...

_ خیلی خب حالا که نمی‌خوای اعتراف کنی؟! پس امروز هر چی گفتم باید بگی چشم!؟

ابروی بالا انداخت:

_ اون وقت چرا!؟

در حالی که بلند می‌شدم گفتم:

_ تلافی این که جواب رو ندادی.

سریع بلند شد:

_ امر دیگه!؟

از جبهه گرفتنش، پر حرص اسمش رو با جیغ صدا زد.

_ باشه بابا! امر امر بانو.

زیر لب حرفی زد که نشنیدم. چشم غره ای بهش رفتم:

_ چی گفتی!؟

دست‌هایش رو به نشونه تسلیم بالا آورد. با خنده زمزمه کرد:

_ هیچی دختر، با خودم بودم.

انگشتم رو به نشونه تهدید جلوش گرفتم و جدی گفتم:

_ تا نیم ساعت دیگه مثل همیشه تمیز و مرتب میای پایین، فهمیدی!؟

با بهت لب زد:

_ کجا!؟

در حالی که در اتاق رو باز می‌کردم، لب زدم:

_ منتظرم زود! از الان نیم ساعت شروع شد. در ضمن اون شویدای روی صورتم رو از بیخ قطع کن.
لب هاش رو از هم فاصله داد تا حرفی بزنه اما فرصت ندادم. خندیدم با بستن در اتاق به سالن پایین رفتم.

_ نفس، آقا رو دیدین!؟

لبخندی زدم. از آخرین پله پایین اومدم. در حالی که دست‌هام توی هوا می‌لرزاندم:

_ داره لباس می‌پوشه برای بندری رقصیدن.

خندیدم. می‌دونست شوخی می‌کنم. با خوشحالی که توی کلماتش مشخص بود، گفت:

_ خیلی خوشحالم که اومدی. برای ناهار چی دوست داری برات درست کنم!؟

_ قربونت، نمی‌مونم. قراره با یاشار بریم بیرون، ممکنه دیر بیایم. فقط دعا کن همچی خوب پیش بره.

صورتم رو ب.و.سید:

_ تو کنارش باشی همچی خوب هست. به خاطر تو عوض شد، شد همون یاشار سابق وگرنه توی این چند سال
مثل روح میومد و می‌رفت.

حرف‌هاش آرامش خاصی داشت. اونم نگران بود ولی امید داشت. امید که خودم کامل حسش می‌کردم. تک
خنده‌ای کردم:

_ امیدوارم امروز همه چی درست بشه.

_ خدا کنه...!؟

با خورشید گرم صحبت بودیم که بالاخره اومد. مثل همیشه مرتب و خوش تیپ... با دیدنش سوتی زدم. با
دستم بهش اشاره کردم. در حالی که مخاطبم خورشید بود:

_ این که می‌بینی دراکولاس که به حوری تبدیل شده.

سمتم خیز برداشت. که جیغی کشیدم پشت مبل پناه گرفتم.

با خنده گفت:

_ من دراکولام... ها!؟

با خنده سری تکون دادم. که از روی مبل جهش زد و بازوم رو گرفت:

_ زود باش حرفت رو پس بگیر وگرنه یوری خیلی بی‌قرارته.

ابروی بالا انداختم. از پشت مبل بیرونم کشید. به سمت در سالن هدایتیم کرد:

_ باشه خودت خواستی؟!!

شدت خنده‌ام بالا رفت. تا از در سالن بیرون رفتیم. سوتی زد که یوری با دو اومد. سرش رو توی صورتم خم کرد. بدجنس لب زد:

_ هنوز دیر نشده، زود باش حرفت رو پس بگیر.

هنوز ترس توی وجودم بود. اما زودتر از یاشار نشستم و یوری رو ناز کردم .

یاشار مات و مبهوت نگاهم می‌کرد که چشمکی بهش زدم:

_ چیه جناب؟! وقتی اومدم با هم رفیق شدیم؟!!

_ هیچی فقط شوکه شدم .

ریموت ماشین زدم و بلند شدم:

_ خب اینم از یوری جونت! حالا تشریف بیارین که امروز قراره شوکه ترم بشی.

#پارت_ 86

تا ماشین رو روشن کردم. سوار شد. کنجکاو پرسید:

_ جون یاشار، بگو کجا می‌خوای بریم؟!!

_ خودت می‌فهمی؟!!

ضبط روشن کردم و روی آهنگی که می‌خواستم پلی کردم:

_ در ضمن این رو خواندش فقط مخصوص برای تو خوانده.

ابروی بالا انداخت:

_ برای چی برای من؟!!

_ اسم آهنگش به اسم تویه؟!!

سوالی نگاهم کرد که تک خنده‌ای کردم:

— روانی.

با خنده سری از تاسف تکون داد. هر دو سکوت کردیم و به آهنگ گوش دادیم.

بمون تا بگم به چیزی بهت یه حسی داره دلم به دلت

بمون تا زمین برام شه بهشت میخواد دلم نگی نه بهش

وقتشه از همه دست بکشی قلب تو هر طرف هست بکشی

وقتشه باشی برای خودم هر چی میخواد بشه پای خودم

اومدی که رو بشه دست دلم نمیدونی دل به تو بسته دلم

اومدی که دنیای من تو بشی تو همونی که خواستم خود خودشی

روانی تو منم روانی زیبایی مال این دور و ورا نیست

با قلبم کرده نگات روانی میمیرم بی تو نقل این حرفا نیست

نشون به نشون نفس به نفس یکی همه جا کنار تو هست

نشون به نشون قدم به قدم من هر جا بگی باهات اومدم

(مهدی احمدوند)

تموم مدت حواسم بهش بود. نگاهش با دلتنگی همراه بود. انگار مثل خودمم دو هفته سختی رو گذرونده بود.

دو هفته ای که یک ثانیه اش بدون فکر یاشار نگذشت. حتما اونم همین طوری بوده.

اما نیومدنش و این طوری آزار دادن خودش، دو دلم می کرد. یکجورای ترس داشتم. ترسی که قلبم رو مچاله

می کرد. به من فکر می کرده یا به گندم؟! یاشار بعد گندم دلش برای من لرزیده؟!...

جواب سوالم گنگ بود. نمی خواستم از خودش بپرسم یعنی هراس داشتم از شنیدن جوابش. اینجا بحث

حسادت و خودخواهی مطرح نیست. بحث این که من دل بستم و قلبم رو بهش دادم ...

گاهی وقتها آدمها مثل شیشه می موند با شنیدن یک کلمه ی نه، سست و شکننده می شن... شنیدن نه

می تونه خیلی چیزا رو عوض کنه. حتی آدمها رو ...

عشق چیزی نیست که بخوایم گدایی کنیم. من هیچ وقت نمی خوام خودم رو به شخصی تحمیل کنم یا به زور

وارد قلبش بشم. حتی اون شخص، عشق زندگی ام باشه. کسی که نداشتنش، باعث میشه نابود بشم ..

دیگه چیزی تا رسیدن به مقصد نمونده بود. فکر کنم حس زده بود که اخم هاش هر لحظه بیشتر درهم می شد. مشت شدن دست هاش و حتی اون دونه عرق های روی پیشونیش، بدجور می ترسوندم.

من می ترسیدم اون چه که می خواستم نشه. ته این ماجرا دلم بشکنه. یاشار هیچ وقت نخواد از این پیله تنهایی و تاریکی که خودش دور تنش تنیده، بیرون بیاد.

با این وجود بازم نمی خوام از تصمیم کوتاه بیام حتی اگه ازم بگذره. گاهی باید از خودت بگذری تا اونی که دوستش داری توی آرامش باشه. دوباره زندگی کنه.

من امروز می خوام از دل و قلبم بگذرم فقط به خاطر مردی که یادم داد همه مثل هم نیستند. من این مرد رو با تموم اون گذشته، دوستش دارم. اگه بازم باعث بشه قلبم ترک برداره. بشکنم. نابود بشم. بازم جاش همون وسط قلبم می مونه ...

اما یه حسی بهم می گفت با آوردنش سر قبر گندم، می تونه با خودش کنار بیاد و خودش رو ببخشه. من مطمئنم که اینجا اومدنمون ختم می شه به شروع دوباره زندگی... زندگی که قراره آفتاب طلوعش بعد سال ها خیلی با شکوه باشه ...

با رسیدنمون ماشین رو پارک کردم. پیاده شدم و به راه افتادم. کمی طول کشید تا هم قدمم شد. حس می کردم پاهاش توان قدم برداشتن رو ندارند. بیا تو می تونی؟! بخاطر خودت؟! بخاطر من و عشقی که بینمون گره خورده ...

از توی راه چند شاخه گل خریدم. با نزدیک شدن به قبر گندم، استرس و اضطراب چنگ محکمی به وجودم زدم. من به خاطر خودش این ریسک رو کردم. شاید همچی رو خراب کنه اما یه حسی ته دلم بهم امید میده که یاشار...

#پارت_87

یاشار

به خاطر قولی که به نفس داده بودم سکوت کردم. راهی رو که داشت می رفت، نفسم رو بند می آورد. اون قطره عرق سردی که از پشت گردنم تا تیغه کمرم سر می خورد رو حس می کردم. قادر نبودم حتی زبونم رو تکون بدم و بهش بگم برگرد .

فاصله‌ای تا گندم نبود. فاصله ای که خودم نمی‌خواستم هیچ وقت به صفر برسه. این رسیدن داشت دوباره دیوونه شدن من رو به وجود می‌آورد .

بعد مرگ گندم هیچ وقت خودم رو نبخشیدم و خودم رو مقصر مرگش می‌دونستم. همیشه خودم رو سرزنش می‌کردم اگه به جای تلافی، باورش می‌کردم، این طوری نمی‌شد .

اون روز بعد خبر شنیدن مرگ گندم توی بیمارستان این قدر خراب و داغون بود که حتی روی نگاه کردن به صورت پدر و مادرش رو نداشتم. با قلبی پاره پاره از بیمارستان بیرون زدم. به خونه‌ای که تازه و بی خبر از گندم خریده بودم و می‌خواستم غافلگیرش کنم، رفتم.

یک چند وقتی خودم رو تنها اونجا حبس کردم. حتی روم نشد توی مراسم تدفینش شرکت نکنم. چطور و با کدوم توان می‌رفتم و می‌دیدیم که دیگه نیست. دیگه ندارمش. خودم هلش دادم سمت مرگ ...

آهی توی دلم کشیدم که تموم وجودم رو سوزند. کاش می‌شد زمان رو برگردونم تا جبران کنم اون روز لعنتی رو...

نفس زودتر از من کنار قبری نشست. گل‌های رز رو روی سنگ قبر پخش کرد. شروع کرد به خواندن فاتحه. پاهای سنگین شده‌ام بی اختیارم دنبال نفس کشیده می‌شد. روی پا کنار قبر نشستم. دستم رو روی گوشه ی سنگ قبر سرد گذاشتم، لرزی روی تنم نشست .

با هر کلمه ای که از دهنم خارج می‌شد، بی اختیار قطره اشکی از چشم‌هام فرو می‌ریخت ولی قدرت نداشتم، دستم رو تکون بدم تا پاکشون کنم. حالم یه جور عجیب بود. احساس می‌کردم این فردی که اینجا خوابیده سال‌هاست توی قلبم... حس می‌کنم می‌شناختمش حتی بیشتر از خودم ...

_ هر آدمی توی زندگی اش یکسری اشتباهاتی می‌کنه و یه اتفاق‌های میفته که خوشایند نیست. هر کاری کنی نمی‌شه و نمی‌تونی دیگه برگردی و جبران کنی. اون موقعه است از ناراحتی و عذاب وجدان دست به کارهای می‌زنی که فکر می‌کنی درسته. اما درست نیست. هر چقدرم مقصر باشی حق نداری خودت رو مجازات کنی به عذاب کشیدن .

با شنیدن صدای نفس سرم بالا آوردم. داشت از چی می‌گفت؟! نکنه خبر داره؟! نکنه فهمیده چه حماقتی کردم؟! من حرفی از اون روز لعنتی، بهش نگفتم...

بعد کمی مکث ادامه داد:

_ گاهی باید بعضی مجازات ها رو تمومش کنی و خودت رو بخشی.

بعد پایان حرفش گل‌های روی قبر رو کنار زد. نگاهم سر خورد روی نوشته‌ی سنگ قبر مشکی. نفسم همونجا توی سینه‌ام گره خورد. تموم تنم یکباره سست شد .

انگار یکی از بلندی پرتم کرد و محکم به زمین خوردم. باورم نمی‌شد من سر قبر گندم بودم. این آرامگاه ابدی گندم منه! عشقم!... گندمی که خودم باعث شدم زیر خروارها خاک بره .

اما یک آن از شرمندگی ام، از خودم، از کارم، دست‌های شل شده‌ام رو با خشم مشت کردم. نگاه شوکه زده‌ام بالا آوردم توی صورت نفس دوختم. با صدایی که به وضوح داشت از شدت عصبانیت می‌لرزید، فریاد زدم:

– لعنتی چرا اینجا آوردیم؟!!

چنان فریاد زدم که متوجه لرزش بدنش شدم. رنگ صورتش پرید با صدای که می‌لرزید، لب زد:

– تو این سال‌ها به این فکر کرده بودی گندم عاشقت بوده. دوست داشته. اون نمی‌خواد تو همچین زندگی‌ای رو داشته باشی. چرا خودت رو مقصر مرگ گندم می‌دونی؟! تو هم دوستش داشتی، مطمئنم حاضر نبودی هیچ آسیبی بهش برسه. دیگه تمومش کن یاشار؟! دست از این مجازات کردن خودت، بردار؟! اون اتفاق فقط یک حادثه بوده...

#پارت_88

حادثه؟! من خودم کاری کردم که شد حادثه؟! حاصل اون حادثه ام شد مرگ گندم. نابودی من! نابودی خودش!...

عصبی هر دو بازوش رو چنگ زدم و همراه خودم بلندش کردم:

– چی رو تمومش کنم؟! چی می‌دونی از اون حادثه؟! می‌دونی من چه غلطی کردم؟! نمی‌دونی؟! نمی‌دونی ازش حرف می‌زنی؟! اصلا تو چی میگی این وسط؟! چی می‌خوای ازم؟! اومدی سراغم، که چی بشه؟! اصلا می‌دونی چرا دو هفته کز کردم گوشه خونه‌ام!...

از تن صدای بلند و حرف‌هام، با همون صورت رنگ پریده و ترسیده اش بی حرف منتظر بقیه ی حرفم موند. صدام رو بلندتر کردم. توی صورتش فریاد زدم:

– می‌خواستم از دست تو خلاص بشم. از دست تو! خسته‌ام کرده بودی! داشتم از دست کارهات دیوونه می‌شدم. اون شب وقتی دیدم دلت شکست، دلم برات سوخت. بهت ترحم کردم. برای همین باهات خوب شدم تا شاید با این بهونه دیگه بی‌خیال بحث و دعوا بشی. گفتم وقتی رفتی اون وقت دیگه دلیلی برای تلافی نمونه و برنگردی .

داشتم چرت می‌بافتم. تموم اون چی که توی دلم بود یک چیز دیگه بود. من احمق عاشقش بودم. این وسط عذاب وجدان داشت خفه ام می‌کرد. حالا که در چند قدمی قبر گندم بودم حس شرمندگی‌ام بیشتر شده بود که راحت در قلبم رو برای نفس باز گذاشته بودم.

توی این دو هفته با خودم کلنجار می‌رفتم که چه غلطی کنم. مبارزه وجدان و دلم بیشتر از پا می‌انداختم. در حالی که برای یک نگاه نفس، لبخند روی لب هاش، لمس دست‌های ظریفش، عطر تنش و حتی صدایش له‌له می‌زدم اما باز می‌خواستم از فکر، دلم، قلبم بیرونش کنم. ولی هربار یک چیز پر قدرت نمی‌داشت و من بدتر دلتنگش می‌شدم ...

با حلقه شدن اشک توی چشم‌هاش، ازش فاصله گرفتم. گره محکمی روی ابرو هام نشست. چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم تا نبینم. تا مبدا دلم بلرزه و کاری کنم که بیشترین از این شرمنده روح گندم بشم.

با قاب شدن صورتم توسط دست‌های سرد و لرزونش، چشم‌هام رو باز کردم. قطره‌های اشک یکی یکی از روی گونه‌هاش سر می‌خورند .

دلم می‌خواست از ته وجودم فریاد بزنم، خدا چطوری می‌تونم اینجا بایستم و ببینم نفسم داره برای داشتن من لعنتی این طوری اشک می‌ریزه. چطوری می‌تونم سنگ باشم. دم نزنم .

دست هام رو مشت کردم تا حرکت اضافه ای نکنم. لب هام رو محکم بهم فشردم تا نگم نفسم نریز این اشک ها رو. تا امیدش به من نا امید بشه.

با صدای بغض آلودش و لحن معصومانه ای، دلم رو آتیش زد:

_دیگه اذیت نمی‌کنم. دیگه هیچ کاریت رو تلافی نمی‌کنم. اصلا هیچی کاری نمی‌کنم که ناراحت بشی. بهت قول میدم. فقط بذار کنارت باشم مثل اون دو ماه... من دوست دارم.

می‌شه بشنوی کسی که عاشقش بهت بگه دوست داره. خوشحال نشی؟! قلبت نتپه؟! بال در نیاری؟! توی ابرها و آسمون سیر نکنی!...

کلمه‌ای که تا حالا به زبون نیاورده بود. الان اگه کنار گندم و عذاب وجدانم خفت نشده بودم، حتما با تموم وجودم توی آغوشم می‌کشیدم. بهش می‌گفتم منم عاشقشم، اما چطوری؟! چطوری بگم وقتی اینجا کنار قبر کسی هستم که یک روز زندگی اش رو گرفتم. نه نمی‌تونم!...

چقدر سخته این دل بریدن!.. مجبورم بهش بفهمونم که از سنگم، از یخ... می‌دونم می‌شکنه! منم می‌شکنم اگه بشکنه... ناچارم که تلخ بشم .

با بی رحمی تموم، دست‌هاش رو پس می‌زنم. خشن توی صورت خیسش نعره زدم:

_ من هیچ حسی بهت ندارم. فقط ترحم بود. خیالاتی شدی. چی فکر کردی که بیای خیلی راحت جای عشقم رو بگیری. تو هیچ وقت نمی‌تونی جای گندم رو برام پر کنی. من این زندگی رو با تنهایی هاش بیشتر دوست دارم تا با تو!... درسته که نیست ولی حاضر نیستم که یکی دیگه جاش باشه که اون شخصم تو باشی!... بهتر بری! تو جایی توی زندگی من نداری. هیچ وقتم نداشتی. دیگه هم نمی‌خوام ببینمت... به هیچ وجه...

#پارت_89

صدای شکستن دلش رو شنیدم و شکستم. اشکاش شدت گرفتند. دستش روی دهنش گذاشته بود و از ته دلش جلوی من لعنتی زار می‌زد. قلبم آتیش گرفت. سوختم از این درد که تموم وجودم رو ذره ذره می‌سوزند. پا گذاشتم روی دلم با تموم قدرت جلوش ایستادم تا یه وقت به آغوش بکشمش و بگم غلط کردم. نخواستم و نگفتم.

نگاهش هنوز بین چشم‌هام ناباورانه دو دو می‌زد. منتظر بود یه حرفی بزnm یه غلطی بکنم و بگم دروغ گفتم ولی بازم نگفتم. بازم نخواستم.

عقب عقب رفت و یکباره با حرص تلخ و غمگینی فریاد زد:

_ باشه میرم ولی بدون خودت خواستی برم! دیگه هیچ وقت نمی‌بینیم. هیچ وقت! پس مواظب دلت باش. جمله ای آخرش ته دلم رو لرزوند. می‌دونست دوستش دارم؟! می‌دونست جونم بند بند وجودشه... سریع به خودم اومدم. با وجودی که برای خودم سخت و دردناک بود. اینبار براش یک زهر کشنده شدم که این زهر اول خودم رو می‌کشت، پوزخندی زدم:

_ دل! کدوم دل؟! دلم فقط مال یکی بود و بس.

نگاهم رو با تحقیر روی سر و صورتش چرخوندم، ادامه دادم:

_ تو نگران دل خودت باش، نه من!

قبل این‌که دورتر بشه پشتم رو بهش کردم تا مهر تأیید بزnm به حرفم و بدونه دل بستن به من مثل سراب توی کویر می‌مونه. سخته ولی اینجوری برای هر دومون بهتر بود.

صدای دویدنش و هق هق گریه‌اش، تیر شد و صاف وسط قلبم خورد. قلبی که خودش آتیش گرفته بود، الان شعله این آتیش شعله ورتر شده بود. تموم وجودم رو سوزند. می‌خواستم از ته وجود فریاد بزنم نرو!... نفسم نرو!... اما نتونستم .

نفسم به سختی بالا می‌اومد. انگار خودم هوای نفس کشیدنم رو بریده بودم. من بی نفس هیچی نیستم. هیچی... اما گذشتم ازش و به همین هوای خفه رضایت میدم. همین هوا حق منه چون سزاوار و محکوم به این نداشتن... نداشتن نفس کنارم ...

چشم‌هام رو با درد روی هم فشردم. رفتنش بهتر از بودنش با منه که هنوز با خودم کنار نیومدم. منی که هنوز اون روز لعنتی بیخ گلوم چسبیده و رهام نکرده .

من نمی‌خواستم هیچ وقت دلش رو بشکنم اما اینجا جلوی گندم چطوری می‌تونستم بگم من بعد تو با هوای نفس، نفس می‌کشیدیم و می‌کشم. بگم دلم براش لرزیده. برای دختری که یک شبه شد تموم زندگی‌ام.

نگاه شرمسار و غمگینم رو به قبر گندم دوختم و زیر لب با تن خفه ای زمزمه کردم:

_ خیلی دیر اومدم. می‌دونم! اما هیچ وقت نمی‌خواستم ببینم که اینجا. خیلی برام سخت بود. رنج آور بود که با همین چشم‌هام ببینم خودم کاری کردم که زیر این خاک بری و دفن بشی .

نفس عمیقی کشیدم اما هیچ اکسیژنی داخل ریه‌هام نشد. هوا چقدر بی نفس خفه است. کشنده است. ادامه میدم:

_ یار و همدم خوبی برات نبودم. هیچ وقت! برای همین که توی این سال‌ها حتی یکبارم به خوابم نیومدی. نیومدی تا عذابم بیشتر بشه که چه غلطی کردم. الان من اینجا بعد هفت سال، شاید خودخواهی باشه که بهت بگم ببخشیم. اما ببخشم که زندگی‌ات رو گرفتم. حداقل یکبار به خوابم بیا بگو ببخشیدیم تا شاید یکم از این حس عذاب وجدانم کم کنه. من شرمنده‌ام! شاید کافی نباشه این چند سال و این وسط نزدیک چند ماه از دستم در رفت. ولی من امروز به خاطر تو و زندگی‌ای که ازت گرفتم، عشق رو دوباره می‌ب. و.سم و کنار می‌ذارم، تا ذره ای روح ازم به آرامش برسه .

بعد پایان حرفم سرم پایین افتاد. دست هام رو توی جیب شلوارم کردم. طاقت موندن هم کنار قبر گندم رو نداشتم. پام رو به عقب برداشتم. آخرین نگاهم رو به قبر انداختم و از اونجا دور شدم .

حال عجیبی داشتم انگار یه چیزی از روی شونه‌هام برداشته شده بود. احساس سبکی می‌کردم اما به جاش یک چیزی روی دلم بدجوری سنگینی می‌کرد. بد هم سنگین بود که داشت از پا می‌انداختم. سفت و سخت داشت تحملم رو کامل می‌گرفت. نبود نفس داشت به زمینم می‌زد. داشت نابود می‌کرد.

با پس زدن نفس، تازه داشتم می فهمیدم که بودن اون دختر چشم مشکمی توی زندگی ام یک چیز دیگه ای بود. الان تازه داشتم می فهمیدم نبود نفس مساوی با نابودی منه ...!

من هنوز همون یاشارم ولی دیگه نفس برای نفس کشیدن ندارم. چطوری می تونم نبودنش رو تحمل کنم؟! چطوری بعد نفس زندگی کنم؟! چطوری آخه؟! خدا دارم دیوونه می شم. نذار دوباره سقوط کنم توی گرداب تاریکی و تنهایی...

نمی دونم چقدر با اون حال خراب و داغونم از گوشه ای اتوبان پیاده می رفتم که با صدای بوق بوق ماشینی سرم رو بالا آوردم. تازه متوجه ماشین های که توی ترافیک گیر کرده بودند، شدم. نگاهم رو کلافه و بی حوصله چرخوندم که یکدفعه با چیزی که جلوتر دیدیم، قلبم ایستاد. با وحشت نالیدم:

_ خدای من!... نه!... نه!...!

خدا تا کجا می خوای بکشونیم؟! تا کجا باید تقاص پس بدم؟! خدا دیگه تحمل ندارم! دل و قلبم بیشتر از این طاقت نمی یاره... بسم نیست این همه زجر؟!...

#پارت_90

دیدن اون کامیون باری چپ شده و چند دست دستگاه ماشین که بهم برخورد کرده بودند. تموم تنم رو از ترس لرزید. وحشت زده و هراسون به سمت ماشین های تصادفی دویدم .

دیدن ماشین نفس بین اونا، دنیا رو روی سرم آوار کرد. درد عجیب و دردناکی توی قفسه سینه ام پیچید. چرا باید تقدیر دوباره تکرار بشه؟! اونم دوباره با پس زدن دختری که تموم زندگی امه؟!...

بدون توجه به دردم و پلیس های که اونجا بودند. هراسون و آشفته خودم رو به ماشینش رسوندم. تموم وجودم چشم شدند، چرخیدند ولی هیچ اثری ازش نبود .

با دیدن رد خون روی شیشه ماشینش، درد قفسه سینه ام بیشتر شده. چنگی به سینه ام زدم. احساس می کردم قلبم داره تکیه تکیه می شه. نفسم سنگین تر از همیشه شده بود.

وحشت زده مثل این دیوونه ها دور ماشین چرخیدم هیچ اثری از نفس نبود. بغض سنگینی سفت توی گلویم نشست این قدر که احساس می کردم نفسم توی سینه گره خورده و هر لحظه ممکن خفه بشم ...

چند بار ناباورانه زیر لب زمزمه کردم:

_ خدا نفسم نیست، غلط کردم. نفسم ..

همزمان با جاری شدن اشکام، زمزمه ام تبدیل به فریاد بلندی شد:

_ نفس غلط کردم. کجایی؟! نفسم! عشقم! عمر من! غلط کردم. یاشارت رو بخشش ...

مردی پلیس به سمت او آمد. بازوم رو گرفت:

_ آقا خوبی؟! چیکار می کنی?!

به خودم اوادم. دو دستش رو سفت گرفتم. با عجز نالیدم:

_ آقا خانومی که توی این ماشین بود نیست... نفسم نیست؟! زندگی ام نیست.

_ آروم باشین، بردنشون بیمارستان...

با شنیدن اسم بیمارستان منتظر بقیه حرفش نشدم. با دو بین اون همه ماشین توی ترافیک، پشت ترک موتوری پریدم .

مرد جوان با بهت برگشت. وقتی دید پشت ترکش نشستیم. عصبی غرید:

_ داداش چیکار می کنی؟! بپر پایین، زود باش!

_ هر چی بخوای بهت میدم فقط برو بیمارستان...

نگاه دقیقی به صورت خیس، کبود شده ام انداخت. انگار حالم متقاعدش کرد که با تکیه دادن سرش، حرکت کرد. تا به بیمارستان رسیدم جونم بالا اومد. بعد پرسش و جو، گفتند که دو نفری که حال وخیمی داشتند بردند اتاق عمل ...

نفهمیدم خودم رو چطور به پشت در اتاق عمل رساندم. بعد چند ساعت بی خبری که مُردم و زنده شدم بالاخره در اتاق عمل باز شد، دکتری همراه پرستاری بیرون اومد .

هراسون به سمتش رفتم:

_ آقای دکتر، خانوم جوونی بیست و دو ساله تصادفی که آوردن اتاق عمل، چی شد؟! حالش خوبه?!

کلاه روی سرش برداشت. با خستگی که توی کلامش مشخص بود، گفت:

_ عملش موفقیت آمیز بود، اما متاسفانه باید بگم ضریب هوشیاری مریض خیلی پایین، امکان این که برن توی کما هست. فقط دعا کنید .

کما؟! نفسم! دنیا روی سرم خراب شد. درد وحشتناکی توی قلبم پیچید. حس می‌کردم ضربان قلبم نامنظم می‌زنه. تقصیر منه باز! باز من مقصرم ...

تموم خاطره هامون مثل یک تیکه فیلم توی مغزم چرخ می‌خورد. حالم خرابتر می‌شد. من بی نفس هیچی نیستم .

میگن وقتی عاشق بشی چشم و دلت فقط اون می‌بینه. حتی اگه خودت نخوای، باز چشم‌هات فقط روی اون شخص قفل می‌شه. حتی گاهی روی تپش قلبتم اراده نداری .

درسته گندم رو خیلی دوست داشتم و بعد رفتنش بدجوری شکستم و نابود شدم. اما کنار نفس دنیایی برام رقم خورد که همچی فرق کرد. این عشق بود که همه چی رو عوض کرده بود. فقط عشق...

_ آقا حالت خوبه!?

تصویر نگران دکتر رو تار می‌دیدم. همچی دور سرم می‌چرخید. با بیشتر شدن دردم و سوزش توی قفسه سینه‌ام که تیر بدی کشید. دستم که گز گز می‌کرد به سختی به سمت قلبم بردم .
حس کردم کسی بازوم رو گرفت که چشم‌هام سیاهی رفت. دیگه هیچی نفهمیدم...

#پارت_91

* * * * *

با سوزش دستم چشم‌هام رو باز کردم. با نوری که به چشمم خورد پلک های سنگینم رو بی اختیار بستم. حس می‌کردم خیلی خسته‌ام و هنوز دوست دارم بخوابم. اما بی‌اراده دوباره لای پلک هام رو باز کردم. همچی سفید بود. سفید، سفید... من کجام؟! اینجا کجاست!?

نگاهم از سُرمی که به دستم وصل بود تا لباس های آبی رنگی که تنم بود، سر خورد توی اتاق که یکدفعه همه اون اتفاق ها توی ذهنم یادآوری شد. وحشت زده توی جام نشستم. وای خدایا نفس! نفسم ...!

سُرم رو از دستم بیرون کشیدم بدون توجه به خونی که از رگم بیرون زده بود. با بدنی که جونی توش نبود از تخت پایین اومدم که سرم گیج رفت. دستم رو به لبه ی تخت گرفتم تا مانع افتادنم بشم. چرا این‌قدر احساس می‌کنم بدنم بی‌رقم و سست شده!?

هنوز قدمی برنداشته بودم که همون لحظه در باز شد. آرتان با دیدنم چشم‌هاش گرد شد. با لحن عصبی و نگرانش بهم تشر زد:

_ معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟! چرا بلند شدی؟! !

با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و بازوم رو گرفت:

_ کجا راه افتادی؟! بیا دراز بکش حالت خوب نیست.

عصبی دستش رو پس زدم:

_ ولم کن، می‌خوام برم پیش نفس.

با همون سستی و ضعف بدنم پاهام رو حرکت دادم، جلو رفتم. دوباره بازوم رو گرفت:

_ احمق با این سنت یک سکنه خفیف رو رد کردی.

نگاهش به دستم افتاد که توی دستش گرفت، ناباورانه غرید:

_ چیکار کردی؟! نگا کن تورو خدا، بیا ببینم ...

سعی کرد به سمت تخت ببرتم اما مقاومت کردم. وقتی اینجاست و از حال خبر داره، یعنی این‌که همه در جریان این تصادف و ماجرا قرار گرفتند. پس چیزی واسه کتمان نیست. پس دیگه نمی‌تونم و نمی‌خوام چیزی پنهان بمونه .

توی چشم‌هاش خیره شدم:

_ تا نفس رو نبینم، بی‌خیال نمی‌شم. می‌فهمی یا حالیت کنم؟! !

می‌دونست حریفم نمی‌شه. من سمج تر از این حرف‌ها بودم که کوتاه بیام. از لحن محکمم، پوف عصبی کشید:

_ خیلی خب! حداقل بذار یک چسب روی دستت بزنم، بعد بریم .

کلافه پوفی کشیدم:

_ آخ باز گیر کردم به تو، فقط یک چسب اگ...

نداشت بقیه حرفم رو بزنم، با الان میام ی که زیر لب زمزمه کرد، از اتاق خارج شد. خداروشکر باز دکتريش گل نکرد با یک چسب برگشت. با کمکش به بخش دیگه ای رفتیم.

پدر و مادر نفس پشت پنجره‌ی اتاقی ایستاده بودند. من با چه روی توی صورتشون نگاه کنم. بگم با این شرایط پیش اومده، دخترشون رو دوست دارم .

من پشیمونم، خیلی هم... پنهون نگهداشتن این حس، فقط به ضررم تموم شد. ضرری که نه تنها من بلکه دامن نفسم رو هم گرفت... من هنوز حماقتی رو که انجام دادم، فراموش نکردم.

ولی نمی‌تونم دیگه پا روی دلم بذارم. دیگه نمی‌کشم. دیگه نمی‌خوام ساکت باشم و هیچی نگم از این حس، بذار همه بدونن که من عاشق نفسم شدم ...

به خودم جرات دادم و جلو رفتم. با لحن شرمساری سلام کردم.

آقا کاوه با دیدنم اخمی کرد و از شیشه دور شد. لاله خانوم با چشم‌های خیس نگاهی بهم انداخت و با همون صدای بغض آلودی که از گریه دو رگه شده بود، جواب سلام رو داد.

جلو رفتم. نگاهم رو از همون پشت شیشه به پلک بسته‌اش افتاد که لوله‌های زیاد بهش وصل بود. قلبم به درد اومد مسبب حالش منم... این که بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زنه، جونم رو می‌گرفت.

دست لرزونم روی شیشه گذاشتم و زیر لب با بغض، آروم زمزمه کردم:

_ چشم‌هات رو باز کن! می‌خوام بهت بگم نفس، نفسم باش... می‌خوام بگم، بشو زندگی‌ام...

_ چی شد تصادف کرده؟! توی راه بهشت زهرا چیکار می‌کردین!؟

با صدای لاله خانوم. بدون این که نگاهش کنم، لب زدم:

_ تقصیر من شد. نمی‌دونم چطوری توضیح بدم. بینمون یک بحثی پیش اومد. ازم عصبی شد و رفت.

نمی‌خواستم هیچ وقت همچین اتفاقی براش بیفته. من واقعا شرمنده‌ام. اصلا نمی‌دونم با چه زبونی ازتون عذرخواهی کنم.

_ الان عذرخواهی و پشیمونم تو دردی دوا می‌کنه. دخترم الان به خاطر خودخواهی تو روی اون تخت افتاده.

کی بهت اجازه داده بینیش و باهاش بحث کنی؟! چی بهش گفتی، با اون سرعت توی اتوبان می‌رونده؟!!

با صدای عصبی آقا کاوه سرم از خجالت و شرم پایین افتاد. حق داشت. هر چی بارم می‌کرد، حرفی نمی‌زدم.

سکوت مرگباری توی فضا حکم فرما بود که با صدای ناراحت و شرمزده شخصی که شنیدم با بهت سرم بالا

اومد...

#پارت_92

_ حق داری! هر چی بگی حق داری! هر چقدر من و پسر شرمنده روح بزرگت باشیم باز کمه... بخدا نمی‌تونم

توی روت نگاه کنم.

من چیکار کردم؟! این مرد رو هیچ وقت این طوری شرمگین ندیدم. چقدر از خودم بد اومد...

مادرم به سمت مادر نفس رفت، در آغوشش کشید. پدرم بدون این که نگاهی بهم بندازه. جلو رفت. حق

داشت؟! اگه دیگه نگاهم نکنه، بازم حق داشت ...

در یک قدمی آقا کاوه ایستاد:

_ آقای کردی! مردونگی رو توی رفقاتمون به آخر رسوندی! اصلا فکر نمی کردم خواسته ام رو قبول کنی. می دونم

به چه سختی قبول کردی پاره تنه ات، جیگر گوشه ات رو به یاشارم بخششی... به خداوندی خدا فکر می کردم

یاشار دلش برای نفس رفته. گفتم بالاخره پسرم بعد چند سال رنگ زندگی رو می بینه. باور کن نمی دونستم

این طوری می شه. می دونی که چقدر خاطر نفس رو می خوام، شاید اندازه تو نباشه ولی کمتر از تو نیست...

مات و مبهوت به حرف های بابا گوش می دادم. داشت از چی حرف می زد؟! آقا کاوه چطوری نفس رو بخشیده به

من؟! گیج تر به بابا نگاه کردم .

دستش رو روی شونه آقا کاوه گذاشت، ادامه داد:

_ هر کاری بتونم برای نفس انجام میدم ولی نمی دارم اون جووری بمونه. یکبار دیگه روم رو بردار و بهم اعتماد

کن. بهترین دکترا رو بالای سرش میارم تا از روی اون تخت بلند بشه. سالم بهت تحویلش میدم. این سری

بهت قول میدم دیگه نمی دارم پسر از یک متری اشم رد بشه.

با این که هنوز هیچی از حرف هاش نمی فهمیده بودم، اما حرف آخری بابا نفسم توی سینه ام حبس کرد.

می خواستن نفس رو ازم بگیرن؟!... دختری که امروز صبح وقتی دوباره دیدمش آرامش رو بهم برگردوند ...

اگه بخوام به گذشته و الانم نگاه کنم، با تموم اتفاق های که بینمون افتاد من هربار دلم لرزید و غرق آرامش

وجودش شدم... من با نفس تازه فهمیدم تا کجا توی تنهایی غرق شدم... تا کجا توی سیاهیم ...

نفس برای من نفس بریده اکسیژن بود... هوا بود که نفس کشیدم و غرق شدم توی دنیایی پر آرامش... توی

دنیایی که رنگ داشت... رنگ زندگی ...

من چطور می تونم ازش بگذرم وقتی می دونم نفس نباشه منم نیستم... محاله بذارم کسی ازم بگیرش ...

عصبی بی اختیار لب زدم:

_ ولی من نمی تونم بی خیال نفس بشم.

تموم سرها به طرفم برگشت. مامان که کنار لاله خانوم ایستاده بود با لبخندی خاصی نگاهم می‌کرد. توی چشم‌های همشون تک تک نگاه کردم. حرف دلم رو محکم به زبون آوردم:

— دوستش دارم. محاله بذارم کسی ازم بگیرتش حتی اون شخص...

مکثی کردم و توی چشم‌های بابا که برقی خاصی داشت، خیره شدم:

— برام خیلی عزیزی بیشتر از اون چه که فکر کنی، نفسم هم همین قدر برام عزیزه.

بعد پایان حرفم خیره شدم به آقا کاوه که با اخم‌های درهمش بهم زل زده بود.

جلو رفتم. دست آقا کاوه رو گرفتم یکدفعه با حالت ضرب روی گونه‌ام فرود آوردم:

— خاطرش رو می‌خوام.

دومین ضرب رو محکم روی صورتم نشوندم:

— خاطرش رو می‌خوام.

شوکه از کارم فقط نگاهم می‌کرد. برای سومین ضرب، انگار به خودش اومد و مقاومت کرد، اما بازم دستش رو کبوندم توی صورتم:

— خاطرش رو خیلی می‌خوام.

دستش رو برای چهارمین ضرب روی گونه‌ام بالا بردم که دستش رو با مقاومت زیادی عقب کشید. اما حرفی بهم نزد. لب زدم:

— چی شد؟! نمی‌خواین کسی که این بلا رو سر دخترتون آورده، بزنید. بزنید معطل چی هستین؟! من اذیتش کردم حتی برای حرص دادنش کلی آزارش دادم. بزنید... من حقمه... بزنید... بزنید...

دوباره دستش رو گرفتم که مانع شد، عصبی غرید:

— بس کن پسر.

— چرا؟! نمی‌خواید بزنید؟! بخاطر رفیقتون؟! چشمتون رو ببندید، بزنید.

منتظر حرکتی ازش بودم که با نگاهش، شرمنده ترم کرد. بغض کردم. شاید بگن برای مرد زشته، اما الان فقط نفسم مهمه. حتی اگه توی این جمع بشکنم. بازم مهم نیست.

صدام لرزید از بغض، اما گفتم:

_ بزنیید تا حالیم بشه چه غلطی کردم با دختری که با یک نگاه عاشقش شدم. دختری که نفسم بند نفس هاشه. دختری که امروز تا شنیدم چه اتفاقی براش افتاد، قلبم از تپش افتاد بزنیید... بزنیید تا بفهمم چه غلطی کردم...

#پارت_93

انتظار داشتم حداقل یک مشت جانانه زیر چشم می‌زد. تا با کف اینجا یکی می‌شدم. تا یادم بمونه چیکار کردم؟! چیکار کردم با دخترش؟!... اما اینکار رو نکرد. فقط نگاه می‌کرد. این نگاه از صدا تا فوش، مشت و لگدی که می‌خوردم. بدتر بود.

با نگاهش می‌زدم. می‌سوختم از شلاق شرم... از کارهایی که در حق دختری انجام دادم که بی گناه کشیدمش توی خشم خودم، تا به اصطلاح سرکوب کنم اون دل لرزونم رو...

خونی که از خجالت و شرم زیر پوستم دویده بود. می‌سوزند تموم وجودم رو... این قدر که امشب جلوی این مرد خجالت کشیدم. تا حالا شرمنده هیچ احد و ناسی نشده بودم.

این مرد با مرامش، با مردونگیش بدجور سرم رو خم کرد. پشت دستش رو ب.و.سیدم:

_ من جز این که بگم شرمنده اتونم، هیچی دیگه نمی‌تونم بگم. ندارم که بگم.

کمی مکث کردم. گفتن حرفم درست نبود اما آگه نمی‌گفتم می‌مردم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_ دوباره مردونگی کنید. ببخشیم. ازتونم تمنا می‌کنم که ازم نخواین از دست بکشیم. نمی‌تونم. مگه این که خودش نخواسته باشه. اون وقت بهتون قول میدم دیگه هیچ وقت نمی‌ذارم حتی سایه‌ام از صد فرسخیش رد بشه.

بدون این که منتظر حرفی ازش باشم. فاصله گرفتم دوباره پشت پنجره رفتم. نمی‌خواستم با مخالفتش جلوم سنگ بندازه. دیوار بشه برای رسیدنم به نفس... گرچه حق داشت. اما نمی‌خواستم بشنوم چون این دختر مال منه و مال من می‌مونه. اگرم نخواه این بار دنیا رو به پاش می‌ریزم تا دوباره نگاهش رو توی چشم‌هایم قفل کنه...

حالا که توی جمع اعتراف کردم. دیگه لزومی نمی‌بینم بترسم از دلم، از وجدانم... این جدال به پایان رسید و دلم پیروز میدان شد.

من هنوز یادم نرفته چیکار کردم با گندم... اما این رو می‌دونم که گندم مثل خودم عاشق بود. حتما می‌بخشم و درکم می‌کنه که دلی که روزی مال اون بود رو به نفس دادم...

نگاهم رو به نفس دوختم. بغض که توی گلویم نشست. شکست. آروم قطره‌های اشک از چشم‌هام فرو ریختن. من توی دلم زمزمه کردم:

چشم‌هات رو باز کن. این قلبم، توی سینه ام با هر تپشش، فقط تو رو فریاد می‌زنه. من با تو زندگی ام دوباره شور و شوق گرفت. من با تو حس کردم دوباره خودم شدم. پاشو بی‌معرفت نشو. پاشو از این بی‌قرارتم نکن. پاشو دیوونه تر از اینم نکن. پاشو... پاشو... پاشو نفسم...

سرم رو شیشه گذاشتم که دستی روی شونه‌ام نشست:

روزی که آرتان بهم گفت بالاخره نگاهت رو توی چشم یک دختر انداختی. باهات حرف زدی و نگران حالش شدی. از ته دلم خوشحال شدم. گفتم اون دختر هر کی باشه دنیا رو به پاش می‌ریزم که فقط پسر من رو از لاکش در بیاره. پدر بودم تحمل دیدنت رو توی این وضعیت نداشتم. خودخواه شدم رفتم سراغ پی و نشون اون دختر... که دیدم این که دختر رفیق خودمه... چه بهتر از این می‌خواستم... با کلی اصرار و خواهش کاوه رو راضی کردم که مدتی بذاره نفس کنار تو باشه.

ناباورانه سرم رو بالا آوردم نگاهی به آرتان انداختم. باید حس می‌زدم دیدن دوباره نفس اتفاقی نیست. با دیدن نگاهم، دستی پشت گردنش کشید. با لبخند لب زد:

اون جووری نگاهم نکن. من فقط به آقا ماهان گفتم چی اتفاقی افتاد. نگاهت رو بچرخون اون ور.

نگاهم چرخوندم روی پدرم، همچی نقشه بوده. توی این سال‌ها همیشه پشتم بود و بهترین‌ها برای من می‌خواست مثل نفس... چقدر من خودخواه بودم که غم توی چشم‌هاشون رو نمی‌دیدم.

دست‌هام رو دور شونه‌هاش حلقه کردم. ب.و.سه ای روی شونه‌های پهن و مردونه اش نشوندم:

نوکرتم، پسرت رو ببخش بعد عمری امروز شرمنده ات کرده.

به خودش فشردم. دستش رو نوازش وار روی کمرم بالا و پایین کرد:

این حرف رو نزن، تو این قدر مردی که من هیچ وقت از تو شرمنده نشدم.

ازش جدانش شدم دستش گرفتم و پشت دستش رو ب.و.سیدم:

اگه ازم بخواین جای زمین رو با آسمون عوض کنم، انجامش میدم. تا نفس دوباره پلک هاش رو باز کنه. با هر قیمتی هم که شده دلش رو به دست میارم. مطمئن باشین می‌شه عروس خودتون...

* * * * *

نفس

احساس می‌کردم یک جای تاریک و کوچکی بودم. به زحمت نور سفیدی و ضعیفی خودش رو داخل محوطه پخش کرده بود. با این وجود تاثیر خیلی کمی روی سیاهی فضا گذاشته بود.

نمی‌دونستم کجا هستم؟! چرا سر از اینجا در آوردم؟! یادم نمی‌آید چه اتفاقی افتاده؟! انگار تموم ذهنم خالی بود. خالی از همه چی...

مدام صدای بغض آلودی و غمگین مردی رو می‌شنیدم. نمی‌دونم کیه و کنار گوشم این جوری زمزمه می‌کنه... زمزمه‌های پر مهر و محبتش که با دلتنگی همراه بود ...

هر بار می‌خواستم حرفی بزنم. لب هام اصلا از هم باز نمی‌شدند تا صدای از آن خارج شود. حتی قادر نبودم زبونم رو حرکت بدم و یک جمله بگم. تو کی هستی!...

#پارت_94

یاشار

با چشم‌های خیس به پلک‌های بسته‌اش خیره شدم. من می‌میرم اگه دیگه اون رنگ مشکی چشم‌هاش رو نبینم.

با اندوه و غم لب زدم:

_ نمی‌خوای بیدار بشی؟! من که می‌دونم برای اذیت کردنم، چشم‌هاش رو باز نمی‌کنی. این بدترین تلافی بود که باهاش بدجور داری زجر میدی. بازکن اون چشم‌هاش رو، بذار بهت بگم که از همون شب اولی که دیدمت، عاشقت شدم .

چشم‌هام رو بستم، ذهنم پر کشید به اون شب. با زنده شدن چشم‌هاش جلوی روم، لبخند تلخی روی لب‌هام نشست .

با تار و محو شدن تصویرش، لای چشم‌هام رو باز کردم، ادامه دادم:

_ حسی که به تو دارم خیلی خاص... این قدر خاص و بی نظیره که نمی‌تونم توصیفش کنم. طوری وارد زندگی‌ام شدی که یک شبِ روانی ات شدم، روانی تو ...

تک خنده‌ای تلخ کردم که صدای روانی گفتنش توی ذهنم زنگ خورد. دستش رو به سمت صورتم آوردم. سرم رو کج کردم روی کف دستش گذاشتم و چشم‌هاش رو بستم .

کاش بیدار می‌شد. تا جبران کنم تموم اون روزها رو... الان یک ماهه روز و شبم یا بیرون پشت در یا اینجا توی این اتاق فقط زندگی می‌کنم و نفس می‌کشم... به امید باز کردن چشم‌هاش فقط نشستم...

با اخطار پرستاری که ازم می‌خواست برم بیرون، به خودم اومدم. نفس عمیقی کشیدم:

_ نفسم دلم نمی‌خواد از پیشت برم ولی مجبورم، بهت قول می‌دم هر چه زودتر برگردم و کنارت باشم تا اون موقعه قول بده چشم‌هات رو باز کنی.

پشت دستش را* "ب.و.سیدم و ادامه دادم:

_ این رو بدون که خیلی دوست دارم.

قبل این که دوباره صدای اخطار آمیز پرستار رو در بیارم، به سختی دل‌کندم و از اتاق خارج شدم. تا بیرون رفتم، آرتان رو دیدم توی این یک ماه با تموم مشغله‌های کاریش کنارم بود. یک لحظه از هر کاری برای نفس غفلت نمی‌کرد. من برای داشتن نفس ممنون دارشم تا ابد ...

جلو اومدم. دستی زیر چشم‌هام کشید. با خنده لب زد:

_ خجالت بکش مرد گنده! یکبار شد تو بری پیشش با چشم‌های بارونی برنگردی. کتکت می‌زنه؟! خب حق داره، کم اذیتش نکردی، ها ...

غم توی صدایش با خنده روی لب‌هاش همخوانی نداشت. همیشه همین طوری بود. هیچ وقت نمی‌خواست و نمیداشت بفهمم چقدر نگران‌حالم... من هر بار حس می‌کردم و به خواسته خودش دل می‌دادم، در مقابل تموم محبت‌های برادرانه اش، سکوت می‌کردم .

نفس عمیقی کشیدم که کمتر از آه نبود. دو انگشتم روی چشم‌هام گذاشتم، پلک هام رو فشردم. با درد نالیدم:

_ کاش می‌زد. کاش تلافی می‌کرد... هر روز که می‌گذره بیشتر می‌ترسم. آرتان از خیلی چیزها که جرات ندارم به زبون بیارم... می‌ترسم دیگه این بارم وقتی برای جبران کارم نداشته باشم. وای خدا !

_ من مطمئنم تو بری چشم‌هاش رو باز می‌کنه، می‌شناسیش که؟!... لج کرده، منتظره که تو بری، وقتی لای چشم‌هاش رو باز می‌کنه به قیافه‌ای نکبت تو نیفته. می‌فهمی؟! !

می‌دونستم داری شوخی می‌کنه. تا حال و هوای غم گرفته ام رو عوض کنه. یکی پس گردنی زدمش:

_ نکبت منم یا تو. دیگه سفارش نکنم حتما وضعیت جسمی اش رو هر روز چک و بهم خبر میدی؟!

دستی پشت گردنش کشید. با زدن چشمکی، شیطون لب زد:

_ اونم به چشم... به شرط این که یه هلوش رو سوا کنی، برام بیاری.

چشم غره ای بهش رفتم:

_ امر دیگه؟! همون یک دونه که عاشق شدی بهت جواب رد داد، بسه.

سری تکون داد:

_ فعلا یادم نمیاد ولی بهت بگم اشتباه می‌کنی لیدی من نازش زیاده.

_ باشه بابا، تو بله رو ازش بگیر. خودم برات جشن می‌گیرم.

صورتش رو ب.و.سید. با ذوق و خنده لب زد:

_ خدا خیرت بده، مونده بودم توی این شرایط سخت مالی پول خرج مجلسم رو از کجا بیارم.

آرتان چند سال پیش عاشق یکی از همکارش شده. یکباری ازش خواستگاری کرده ولی بهش جواب رد داده و

دیگه حرفی از خودش و علاقه‌اش به میون نیاورده. یادم باشه نفس که بههوش اومد، باهم برایش آستین بالا
بزنییم .

به عقب هلش دادم. سری از تاسف تکون دادم. برای رضایت دلش لبخندی زدم:

_ تو حواست به نفس باشه، من برای بچه‌ات سیسمونی ام میدم.

یک چشم کشداری زیر لب گفت:

_ خب اینم از دامادیم و بچه ام، خاطرم جمع شد تو هستی. حالا بیا برو پروازت دیر می‌شه.

_ آرتان به تو سپردمش؟! دی...

با هول دادنم به جلو، وسط حرفم پرید:

_ گفتم خاطرت جمع، برو دیگه خستم کردی. چه حرفی زدی؟!...!

#پارت_95

* * * * *

عصبی و کلافه گوشی رو محکم روی تلفن کوبیدم. از بی خبری داشتم میمردم. هیچ خبری از دیشب از نفس نداشتم. نمی دونم کجا بودند که جواب تلفن خونه رو هم نمی دادند. خط بابا از دسترس خارج بود و آرتانم گوشیش خاموش بود.

کلافه چنگی به موهام زدم. به سمت پنجره رفتم. سیگاری روشن کردم پوتک عمیقی زدم، با فرستادن دودش به بیرون خیره شدم. الان سالم خوب نبود و هیچ چیز این جزیره به چشم هام قشنگ نمی اومد.

بازم طاقتم نیومد. دلشوره امونم رو لحظه به لحظه می برید تا مرز خفگی سوقم می داد. بار دیگه به سمت تلفن رفتم و شماره گرفتم که بازم هیچی تغییر نکرد. عصبی تلفن رو به دیوار کوبیدم. صدای شکستنش با فریادم یکی شد.

این بی خبری از نفس داشت دیوونه ام می کرد. توی یک ماه که کلا بیشتر زمانم رو توی بیمارستان گذروندم. دیدن چهره ی نفس آرومم می کرد.

نمی دونم الان چطور خودم آروم کنم. با این همه فاصله چیکار می کردم؟! تنها راه ارتباطم همین خط ها بود. که فعلا دستم به جای بند نبود.

همین که توی این دو، سه شب از شرایط جسمیش می شنیدم، با این که ناراحت می شدم که تغییری در روند بهبودیش ایجاد نشده. اما خدا روشکر می کردم که امیدم برای برگشتش پا برجاست.

از اتاقم زدم بیرون، تا شاید کمی زمان بگذره. هنوز خیلی از طرح کارم مونده بود. اگه به مصطفی برای دیزاین و طراحی هتلش قول نداده بودم. هر طوری بود با اولین پرواز برمی گشتم تا ببینم چه خبره و نفسم در چه وضعیتی هست.

با نشستن دستی روی شونه ام، افکار پریشون و آشفته ام رو پس زدم. سرم رو برگردوندم. با دیدن مصطفی، سعی کردم پریشونی حالم رو پنهون کنم. لبخندی بزدم:

— کجایی پسر؟! هر چی صدات می کنم همون جووری میری برای خودت.

— همین حوالی.

چشم هاش رو ریز کرد. با صدای که موج خنده داشت لب زد:

— جون مصطفی بگو گلوت پیش کی گیر کرده؟! کدوم مهره مار گرفته ای توی دام انداخت؟!!

برای این که بحث عوض کنم به شوخی یک مشت بی جونی به بازوش زدم:

— هم تو گلوت گیر کرده بسه، همون جوری جوجه کشی راه انداختی؟!!

قهقهه ای زد:

— باباشون فداشون بشه، نمی دونی چقدر شیرین.

— همون دو تا رو داری یا قصد داری جوجه کشی رو ادامه بدی؟!!

سری تکون داد، در حالی که خنده اش رو جمع می کرد گفت:

— تو بزنی کوچه علی چپ، من نمی زنم. بگو پسر کجایی تو اون یاشار سابق نیستی!

سیگاری بیرون کشیدم و در همون حالی که روشنش می کردم. از هتل بیرون زدیم. مصطفی از دوستان قدیمی ام بودم. با این که از راهمون از همون دبیرستان جدا شد. اما ارتباطش رو قطع نکرد. کم بیش از احوال زندگی هم خبر داشتیم.

منتظر بهم چشم دوخت تا این که بالاخره لب باز کردم:

— بعد گندم خودم رو محکوم به تنهایی کردم تا این که حدود پنج ماه قبل دختری وارد زندگی ام شد که یکبارہ کل زندگی ام رو عوض کرد. یادم رفت از گندم، یادم رفت چه حماقتی کردم، چه جوری به زندگی ام گند زدم...

پوتک عمیقی از سیگارم گرفتم و با خروج دودش ادامه دادم:

— دست خودم نبود و نفهمیدم چطوری عاشق شدم ولی سعی کردم از خودم دورش کنم که بدتر خودم بیشتر سمتش کشیده می شدم. طی یک اتفاقاتی یه مدتی رو کنار هم بودیم. وابستگی هام بیشتر و بیشتر شد. تا این که دلش رو شکستم. همون روز هم عصبی از پیشم رفت و تصادف کرد. الان یک ماهه بعد عملش توی کما رفته. از دیروز هم خبری ازش ندارم. همین بی خبری داره دیوونه ام می کنه.

شوکه ایستاد. با نگرانی خیره ی صورتم شد:

— چرا زودتر نگفتی؟! زنگ زدی؟!!

دلم می خواست بهش بگم که اگه ناراحت نمی شه بقیه کاراش رو به یکی دیگه بسپاره ولی دلم نیومد، دوست بامرام و بامعرفتی بود. با این که سراغی ازش نمی گرفتم اما هر بار تا وقت می کرد به دیدنم می اومد. حالا که بعد چند سال بهم رو زده بود، نتونستم نه بیارم ...

لبخندی تلخی زدم:

_ گفتم فقط از بی خبری دل نگرانم.

_ خب پس بیا بریم. لابی هتل یه نوشیدنی بخوریم. شاید یک خبری شد .

راه رفته رو برگشتیم. کمی کنار مصطفی گذروندم حتی شام رو با این که اشتها نداشتم، با اصرارش کنارش
موندم، غذا خوردم ...

کلافه و خسته پام رو دنبال خودم کشیدم تا داخل اتاق شدم، صدای گوشیم بلند شد. با چشم دنبال گوشیم
دور تا دور اتاقم که بدجوری بهم ریخته بود، گشتم تا بالاخره زیر تخت پیداش کردم. با دیدن شماره آرتان،
سریع تماس رو وصل کردم. با حرفی که شنیدم، ناباورانه خشکم زد...

#پارت_96

با پیچیدن صدای نگرانش توی گوشی، پلکی زدم:

_ یاشار، پسر هستی!؟

از خبری شنیدم هنوز توی شوک بودم. باورم نمی شد؟! مبهوت لب زدم:

_ چی گفتی!؟

_ چته؟! به گوشات شک داری؟! دارم میگم نفس بههوش اومده.

_ باور کنم؟! آرتان احیانا قصد شوخی که نداری؟! جدی میگی. نفسم بههوش اومده!؟

صدای خنده اش توی گوشی پیچید. لب هام به خنده کش اومد. بریده بریده لب زد:

_ نفسم!... شوخی چیه؟! دیروز بههوش اومده.

_ دیروز؟! پس چرا الان میگی!؟

_ گوشیم از دستم افتاد و خاموش شد. دیگه نشد بهت خبر بدم ولی به جاش الان که بهت گفتم.

نگاهم توی اتاق چرخاندم. باید برم. حالا که نفس بههوش اومده، خودم رو هر طور شده بهش برسونم. بی

طاقت با عجله به سمت چمدون که گوشه کمد بود، رفتم. در همون حال گفتم:

_ برو دعا کن خبر خوبی بهم دادی وگرنه بخاطره بی خبری برمی گشتم یک حالی ازت می گرفتم.

_ داداش نمی‌خواد حال ما رو بگیری، برو به فکر خودت باش که نفس اگه ببینت دمار از روزگارت در میاره.

با یادآوری تموم کاراش و حرص دادنش، قهقهه ای زد:

_ من نوکرشم، حاضریم یک عمر تلافی کنه اما باشه.

_ از دست رفتی؟!!

دوباره خندید. چمدونم باز کردم و لباس‌هام رو همون جوری توی چمدون می‌انداختم. یکباره خندیدش قطع شد و جدی اسم رو صدا زد.

لحن جدیش باعث شد، دست از کارم بکشم. منتظر بقیه حرفش موندم. بعد مکث کوتاهی ادامه داد:

_ راستش فقط نفس...

بازم مکث کرد که دلم هری ریخت. عصبی و نگران لب زد:

_ اتفاقی افتاد؟! نفس طوریش شده؟!!

_ نه... می‌دونی فقط...

تموم ذوقم با شنیدن حرفش پر کشید. غم بزرگی توی دلم لونه کرد. با ناراحتی بقیه وسایل هام رو جمع کردم. باید می‌رفتم و می‌دیدم این بار چه گندی به زندگی ام زد.

با همون حال خراب و داغونی که داشتم خودم رو به اتاق مصطفی رسوندم. ازش خواستم باید برم، نفس بههوش اومده و بقیه کارا رو به یکی از بچه‌های شرکت می‌سپارم و خودم تلفنی پیگیرش هستم.

خیلی ممنونم ازش که درکم کرد و قبول کرد. سریع اولین پرواز که صبح بود، گرفتم تا خودم رو هر چه سریعتر به نفسم برسونم...

* * * * *

دستم روی دستگیر در اتاقش خشک شده بود. قلبم توی دهنم می‌زد. می‌ترسیدم برم داخل و غیر حرف آرتان چیزی دیگه ببینم. این بار می‌دونستم که هیچ وقت خودم نمی‌بخشم.

کلافه دستی به صورت تب دارم کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و توی یک تصمیم آنی دستگیر رو پایین دادم. داخل اتاق شدم. تموم سرها به طرفم برگشتند. پدر و مادرم با لبخند نگاهم می‌کردند. لاله خانوم چشم‌هاش خیس اشک بود و آقا کاوه کلافه و عصبی نگاهم می‌کرد.

آب دهنم رو قورت دادم. سلامی به جمع کردم. قدمی به جلو برداشتم. قلبم جنون گرفته بود برای دیدن چشم‌هاش، لبخند روی لب‌هاش، اون زبون درازش که پدرم رو در می‌آورد.

بی‌قرار و دلتنگ جلوتر رفتم. انگار هیچکسی تو اتاق نبود و من فقط می‌دیدم ملکه زندگی ام رو که برخلاف بقیه چشم‌هاش رو به پنجره دوخته بود. با دلتنگی نگاهم رو توی صورت لاغر و رنگ پریده اش چرخاندم. آخ که قلبم بعد یک ماه آروم گرفت.

کنار تختش ایستاد. دلم می‌خواست با تموم وجودم می‌کشیدمش توی آغوشم. مهم نبود که محرمم نیست. من این دختر رو با تموم وجودم می‌خواستمش.

اما بخاطر شرایطش، به سختی جلوی خودم گرفتم. دستش رو توی دستم گرفتم و به آرومی فشردم، آروم زمزمه کردم:

_ نفس... نفسم ...

برخلاف انتظارم برنگشت، حتی واکنشی هم نشون نداد. من بی‌قراتر خواهان توی چشم‌هاش غرق بشم، بودم. ادامه دادم:

_ خانوم خانوما... بانوی من... می‌دونم ازم ناراحتی حتی نمی‌خوای نگاهم کنی؟! جون یاشار فقط نگام کن... من همین که نگام کنی برام کافیه ...

بازم حرکتی نکرد. قلبم داشت مچاله می‌شد. بغض سنگینی توی گلویم نشست. با صدای خفه ای لب زدم:

_ منم روانی! روانی تو...!

با این که آرتان می‌گفت حافظه اش رو از دست داده و فعلاً موقتی، تعداد کمی بعد کما بههوش میان شاید هیچ وقت حافظه اشون برنگرده. با این که اینا رو خودم می‌دونستم. اما نمی‌خواستم باور کنم. می‌ترسیدم نکنه من رو یادش نیاد.

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و صورتش رو به طرف خودم برگردوندم. نگاهم با دلتنگی توی صورتش چرخوندم. چشم‌هام پر از اشک شدند:

_ منم روانی. نفسم؟! غلط کردم. غلط کردم، می‌فهمی!؟!

نفس بی‌اعتنا خیلی راحت مثل غریبه‌ها نگاهش رو ازم گرفت. حتی حرفی بهم نزد که قلبم آتیش گرفته‌ام، خاموش بشه. دلم می‌خواست زار بزنم از خودم و کاری که مسبب حال امروز من بودم...

ناباورانه نگاهش کردم. دلم داشت تکیه تکیه می‌شد. روزهام رو به امید این روز، به سختی سپری کردم که چشم‌هاش رو باز کنه و بهش بگم عاشقشم و من رو ببخشه. می‌خواستم اون دله شکسته اش رو هر طور شده به دست بیارم.

چشم‌هام روی هم محکم فشردم. چه انتظاری ازش دارم که فقط من رو یادش بیاد؟! اگه حافظه اش برنگرده، چیکار کنم؟! اگه هیچ وقت نتونم دلش رو دوباره بدست بیارم، اون موقعه چی کنم?...!

توی حال داغون و پریشون خودم غرق بودم که تموم توجه ام به صداهای جلب شد. صدای سلام و احوالپرسی چند نفری که نشون می‌داد دل نگران وضعیت نفس بودند.

اون بین که اسم نفس رو از زبون یک مرد شنیدم. سرم ناخودآگاه به طرفشون چرخید. با دیدن مرد جوانی که ظاهر جذابی برای خودش ساخته بود، اخمی بین ابرو هام نشست.

_ زن عمو این چه قیافه ای؟! بخدا این دختر ورپریده فیلم داره بازی می‌کنه. بلا گرفته، ناز کش می‌خواد... حرصش رو در بیارین، ببین چطور جیغ جیغش هوا میره. حالا ببینین چطور حواسش رو برمی‌گردونم. یکی می‌زنم توی سرش، خاطرات نواز دیشم یادش میاد.

بعد پایان حرفش نگاهش رو از لاله خانوم گرفت و به سمت تخت اومد. تازه نگاهش به من افتاد. با تعجب نگاهش بین من و دست قفل شده نفس افتاد. با کمی مکث، دستش رو به طرفم گرفت:

_ حسام پسر عمو نفس و شما!؟!

دستش رو گرفتم و فشردم:

_ یاشارم، یه دوست خانوادگی.

ابروی بالا انداخت و اشاره به دستم کرد:

_ انگار خیلی صمیمی بودین. تا حالا اسمی ازتون نشنیدم.

_ شاید لزومی ندیده بهت بگه.

فکر می‌کردم عصبی می‌شه. اما خونسرد قدمی برداشت. بالای سر نفس ایستاد. چشمکی بهم زد:

_ شاید، اما خب فعلا این وروجک مهمه.

بعد پایان حرفش، سرش رو توی صورت نفس خم کرد. به حدی که صورتش نزدیک بود که حس کردم از عمد داره این کار می‌کنه. دستم آزادم رو مشت کردم بهم فشردم. اما دست نفس رو رها نکردم.

— سلام وروجک خودم، بلا گرفته چقدر دلم برات تنگ شده بود. باور کنم که هیچی از اون آتیش سوزندهات یاد نیست؟! احیانا کبریت نمی‌خوای؟!

نفس که عکس العملی نشون نداد. دلم خنک شد. انتظار داشتم عصبی بشه. اما بلند بلند خندید:
— ای جانم. مظلومم. چه دختر ماهی شدی.

سرش رو بالا آورد. نگاهش رو بین بقیه چرخوند. با دست به نفس اشاره ادامه داد:

— غصه چی رو می‌خورین؟! بخدا الان عالی شده. حرف نداره. نه جیغ می‌کشه نه قصد داره موهای من بدبخت رو لاخ لاخ بکنه. اصلا من از دست این فرار کردم رفتم اون سر دنیا.

حالا که می‌دونستم نزدیک شدن نفس به من نقشه پدرم بود. احتمال این که کسی از ماجرا صیغه و موندش پیش من غیر خانواده هامون خبر نداره. باید خیلی محتاط می‌بودم.

اما واقعا سخت بود. با این که حسام پسرعموش بود. اما باز نمی‌تونستم همونجا بایستم و نگاهش کنم یکی این جووری به نفسم نزدیک شده. اگه به من بود همونجا که سرش رو خم کرده بود، گردنش رو می‌شکستم. اما فعلا باید خوددار می‌موندم:

— اگه برای تو مهم نیست که نفس مثل قبل باشه. اما توی اتاق چند نفر دیگه ای هستند که این دختر براشون خیلی ارزش داره. با تموم جیغ هاش و حرص خوردنش دوستش دارند و میخوان به حالت قبلش برگردن.

نگاهش رو به نگاهم دوخت. صاف روبروم ایستاد. روی شونه ام رو با کف دستش تکون داد. با لحنی که حس کردم کمی عصبیه گفت:

— از تعریفم اونی که باید بیسنده خانواده عموم و دخترعموی منه، نه جناب عالی...

سرش رو جلو آورد و زیر گوشم زمزمه کرد:

— دوست خانوادگی زیاد حرف نمی‌زنی؟!

داشت بهم گوش زد می‌کرد که اینجا چه جایگاهی دارم. شاید به ظاهر من یه نسبت آشنایی با خانواده افروزی دارم فقط در حد روابط خانوادگی. این دوری و غریبه بودن مهم نبود. تنها چیزی که الان مهم بود و

نمی‌دونست این بود که این دختر مال من بوده و هست. این سری نمی‌ذارم سپنتا نامی پیدا بشه و زندگی‌ام رو نابود کنه .

دندون‌هام رو از حرص روی هم ساییدم. قبل این‌که سرش رو عقب بشه. زیر گوشش مثل خودش آروم غریدم:
_ نسبت آدما به اسم و فامیلی شون که نیست. اما من برای نفس، نزدیکترین فرد زندگی‌اشم...

#پارت_98

توی گلو خندید. نگاهش رو توی چشم‌هام سوق داد:

_ عجله نکن! بخوای برای اثبات نسبت، خودت رو به نفس بچسبونی. فعلا که حافظه اش پریده. وقتی همچی یادش اومد خودم شخصا بهش میگم یه جایی اون گوشه موشه ها واسه ات خالی کنه. دوست خانوادگی!
دوست خانوادگی رو چنان کشید که دلم می‌خواست فکش رو پایین بیارم. منتظر حرفی ازم نموند و به طرف بقیه رفت.

قدمی جلوتر گذاشتم. کلافه نگاهم رو به نفس دوختم. درد خودم کم بود، یک سر خرم اضافه شد. با اون کارها و آزار دادنش و از همه بدتر بعد ابراز علاقه اش اون جور دلش رو شکستم. محاله به این آسونی‌ها با این پسرعموی که من دیدم، بتونم دلش رو به دست بیارم .
دستی به صورتم کشیدم و نگران زیر لب آروم زمزمه کردم:

_ نفسم خیلی اذیت کردم، دلت رو شکستم. درست؟! ولی تو رو خدا یکم به حافظه ات فشار بیا، به جون خودم ک...

با شنیدن خنده ای کنار گوشم، با بهت سرم رو برگردوندم و بقیه حرفم رو خوردم. با تمسخر گفت:

_ دوست خانوادگی ترسیدی!؟

امیدوارم هیچی از حرف هام نشنیده باشه. تا لب باز کردم از بین دندون‌هام حرفی بارش کنم. کنار رفت و به دکتر و پرستاری اشاره کرد. عصبی عقب کشیدم.

دکترش جلو اومد. با لبخند لب زد:

_ به به دختر گلمون حالش چطوره؟! !

در همون حال مشغول معاینه اش شد. لاله خانوم جلو اومد. ناراحت گفت:

_ آقای دکتر الان دو روز بههوش اومده ولی هیچی یادش نیومده. فقط نگاه می‌کنه و حرف نمی‌زنه.

سری تکون داد:

_ این روال طبیعی. این گونه افراد ممکن بعد چند روز یا مدتی طول بکشه تیکه تیکه حافظه اشون برگرده. یا ممکنه هیچ وقت. اما نگران نباشین.

لاله خانوم به گریه افتاد. که حسام جلو اومد:

_ زن عمو چرا گریه می‌کنی؟! بخدا من اگه حافظه این دختر ورپریده برنگردونم اسم رو عوض می‌کنم.

بعد رو کرد به طرف دکتر ادامه داد:

_ آقای دکتر چیکار کنیم تا حافظه اش سریع برگرده؟!

_ براش دارو می‌نویسم. کنار اون می‌تونید با گفتن خاطراتش، دیدن عکساش، فیلم های که ازش دارین، براش بذارید ببینه. یک تلنگر می‌تونه به برگشت حافظه اش کمکش کنه .

لبخند پر ذوقی زد:

_ اندازه موهای سرم ازش خاطره، عکس، فیلم دارم.

نگاهش رو به لاله خانوم دوخت ادامه داد:

_ غصه نخورین. من بیست و چهار ساعته بعد ترخیصش میام خونه اتون، تلاش می‌کنم تا حافظه اش برگرده.

با شنیدن حرفش، عصبی چشم‌هام گرد شد. می‌خواست پیش نفس باشه... آقا کاوه تا اینجا گذاشته نزدیک نفس بشم بخاطر حرمت پدرم بوده وگرنه با تیپا پرتم می‌کرد بیرون ...

انگار رفتارم از چشم حسام دور نمود. با لحن شیطونی ادامه داد:

_ عکس اون روز که موهای کوتاه کردم، آب از چشم‌هایش و بینش راه افتاد بود، هنوز دارمش.

کمی فکر بعد مکثی، چشمکی بهم زد و ادامه داد:

_ تازه فیلم تولد چهار سال پیشم دارم که با سر توی کیکش زدمش.

بعد حرفش خودش خندید. باعث شد لاله خانوم میون گریه بخنده:

_ حسام خدا نکشت. اون شب بچه ام چقدر جیغ کشید.

_ جیخ کشید و موهای من بدبخت رو با حرص کشید.

سرش رو پایین آورد و با اشاره به موهایش ادامه داد:

_ نگاه کن زن عمو، من از اون موقعه موهام ریخته. اینا مصنوعی. دیگه کسی بهم زن نمیده. مجبورم خودش رو بگیرم.

_ حسام!

حسام با اخطار اسمش از زبون مردی که کنار آقا کاوه ایستاد که بی شک پدرش بود. بازم با همون لحنش ادامه داد:

_ بابا راست میگم. اینا رو رفتم اون ور کاشتم وگرنه من کچل از ایران رفتم .

همه به این حرفش خندیدند. اما من هر لحظه بیشتر با رفتار این پسر آشنا می شدم. بیشتر ازش می ترسیدیم. یک رقیب سر سخت که از همین الان گارد گرفته بود تا با کوچکترین حرکت، پشتم رو به خاک بماله.

اما کور خوانده. واسه داشتن نفس، سر سخخانه جلوش می ایستم. این دختر فقط مال منه... مال منم می مونه...

#پارت_99

تمام مدت وقت ملاقات حسام فقط سخنرانی می کرد. با وجود اخطارهای پدرش بازم کوتاه نمی اومد، مسخره بازیش رو ادامه می داد. به حساب خودش که قصد داشت جو رو از این حال و هوایی اندوهگین دور کنه .

اما بدجوری رو اعصابم رژه می رفت. مدام سعی می کرد از خاطرات گذشته، شیرین کارهای، خودش و نفس حرف بزنه تا بهم بفهمونه، اون به نفس نزدیکتره تا من...

از عمد بالای سر نفس طوری ایستاده بود، اجازه نمی داد حتی نگاهش کنم. اون لحظه کلی حرص می خوردم و جز تحمل چاره ای نداشتم. فقط خدا خدا می کردم بره تا یک دل سیر توی چشمهای نفس خیره بشم .

با اخطار پرستاری که وقت تمومه، ازمون خواست اتاق رو خالی کنیم. با اجبار از جمع خداحافظی، همراه پدر و مادرم بیرون رفتیم. اما هنوز از محوطه حیاط بیمارستان بیرون نرفته بودیم، دل بی قرارم همونجا نگه‌م داشت .

پدرم وقتی دید ایستادم. سرش رو به طرفم برگردوند:

_ چیزی جا گذاشتی؟! !

می خواستم بگم قلبم رو اما یک چیز دیگه به زبون آوردم:

_ شما برین، اینجا کارم بعد میام .

مادرم لبخندی زد، صورتم ب.و.سید:

_ برو قریونت بشم، بعد بیا خونه، ببینمت. دلم برات حسابی تنگ شده.

چشمی زیر لب گفتم با خداحافظی ازشون، گوشه ای روی نیمکت نشستم. چشم به در بود تا با رفتن آقا کاوه و بقیه خودم رو به نفس برسونم. یک دل سیر نگاهش کنم .

نمی دونم چقدر گذشت که با رفتنشون با سختی از نگهبانی ورودی رد شدم و خودم به اتاقش رسوندم.

تقه ای به در زدم، داخل شدم. لاله خانوم با دیدنم، متعجب از روی صندلی بلند شد، پرسید:

_ مگه نرفتین!؟

_ توی حیاط بودم. اجازه میدیدن چند دقیقه با نفس تنها باشم .

با مکتی سری تکون داد، از اتاق خارج شد. بی قرار جلو رفتم. سرم توی صورتش خم کردم. دستم رو صورتش نوازش وار کشیدم. خیلی آروم زمزمه کردم:

_ نفسم... عشقم... زندگی من... نمی دونی چقدر منتظر این لحظه بودم، خیلی خوشحالم چشمهات رو بالاخره باز کردی.

پشت بند حرفم صورت غرق خوابش رو* ب.و.سیدم. همون جور موندم. اگه خواب نبود *

یکدفعه با کشیدن بازوم، دلم فرو ریخت. آقا کاوه که رفت بود؟! با بهت سرم بالا اومد، با دیدن شخص روبروم، چشمهام رو عصبی روی هم فشردم:

_ بد نگذره؟! دوست خانوادگی. راحتی؟! !

می خواستم چیزی بارش نکنم. من همون جوری از چشم همه افتاده بودم اما نمی داشت، خفه بمونم. عصبی دستش رو پس زدم. آروم زمزمه کردم:

_ راحتی ش رو تو مشخص می کنی؟! !

دستش رو شونه ام گذاشت:

_ جون تو مردم از ترس! چه ابوهتی توی کلمات بود. بفرما به ادامه کارت برس، تعار...

نداشتم حرفش تموم بشه. مچ دستش رو گرفتم، با برداشتن دستش از روی شونه ام، به پایین کشیدم. در حالی که می‌فشردمش. از بین دندان‌ها غریدم:

_ پات رو از توی کفش من بکش بیرون .

دستم رو پس زد. پوزخندی زد:

_ بیرون تو نمی‌بینی!... فقط موندم چه رویی داری؟! جایگاهت اون پایین پاییناست، بذار بکشتن بالا، بعد زر بزن .

_ فکت زیادی توی صورتت اضافه نیست؟! لب تر کنی تا برات پایین بیارمش .

_ خط خطی ای هم که هستی؟!... چه بال بالی می‌زنی یک جایگاهی داشته باشی. بفرما کل خاندان رو می‌زنیم به نامت .

از لحن توهین آمیز و مسخره اش چشم‌هام رو روی هم محکم فشردم. بخاطر نفس زبون به دهن گرفتم تا چیزی دیگه نگم. ولی نمی‌داشت. یقه پیراهنش رو گرفتم توی صورتش غریدم:

_ دوربر من نیچی، من همون جوری اعصاب ندارم. یه دف...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یکدفعه در باز شد و پشت بند اون صدای هول زده لاله خانوم، باعث شد یقه اش رو ول کنم.

_ دارین چیکار می‌کنین!؟

عقب کشیدم. بدون این‌که چشم‌های پر خشم رو از حسام بگیرم، دستش رو گرفتم. من باید امروز حساب این پسر رو برسم. تا لب باز کردم. زودتر از من حسام، درحالی که به بیرون هدایت می‌کرد، گفت:

_ هیچی نیست!؟ من این دوست خانوادگیتون بریم بیرون دو کلام بحرفیم، تنها بر می‌گردم .

مجبوری دنبالش راه افتادم. تا توی محوطه حیاط رفتیم. قبل این‌که بفهمه، یقه اش رو گرفتم، توی صورتش فریاد زدم:

_ خوب گوش بگیر ببین چی میگم. خوشم ندارم حرف رو دو بار تکرار کنم. نفس ب ...

مقابل منم، یقه ام رو گرفت. با فکی منقبض شده توی صورتم نعره زد:

_ آقا کی باشن!؟ تو کی هستی تعیین تکلیف می‌کنی!؟ جز یک دوست خانوادگی بیشتری!؟ !

جمله‌ی محرمم بوده تا نوک زبونم اومد، اما پیشمون شدم قورتش دادم. مطمئنم اگه به گوش آقا کاوه می‌رسید، حتما ازم ناراحت می‌شد.

با سکوت، پوزخندی زد:

_ نه خوشم اومد. زیادی تقلا می‌کنی، دلم برات سوخت. باشه بمون. ولی بدون جایگاه‌های که فامیلش دارند رو به یک دوست خانوادگی تقدیم نمی‌کنن ...

قبل این‌که حرفی بارش کنم، به داخل بیمارستان برگشت. کلافه چنگی به موهام زدم. تقصیر خود لعنتی ام... هر چی سرم میاد مقصرش فقط خودمم... خودمم که همیشه گند می‌زنم به همچی...

#پارت_100

با عجله در باز کردم. لبخندی که روی لبم بود، با چیزی که دیدم همونجا ماسید، جلوی در خشکم زد. در حالی که زیر بغل نفس رو گرفته بود، روی ولیچر نشوندش. چشمکی بهم زد:

_ اون برکه ترخیص رو بده، برو به کار و زندگی‌ات برس، دوست خانوادگی.

دندون‌هام رو با حرص روی هم فشردم. چه خیال باطلی داشتم که یک امروز از دستش راحت شدم. خیره شدم توی چشم‌هاش، توی این چند روز بدجور روی اعصابم خط می‌انداخت. به هر طریق بود فقط می‌خواست دکم کنه تا فقط نگاهم روی نفس نباشه .

از طرفی هم نمی‌تونستم کاری کنم. با کدوم رو با آقا کاوه حرف بزنم و بگم اجازه بده بیشتر پیش نفس باشم. همین تایم ملاقاتم که می‌اومدم و حرفی بارم نمی‌کرد از مرام مردونگیش بود و بس..!

_ حسام، این چه حرفیه می‌زنی؟! آقا یاشار از صبح دنبال کارهای ترخیص نفس بودند .

_ عه، طفلکی دلم برات سوخت. پس حسابی از کت و کول افتاده. زحمت شده برات دوست خانوادگی .

_ وظیفه است. من هر کاری برای نفس انجام بدم بازم کم .

دو جفت ابروهایش بالا پریدند:

_ ای جان، سوختم توی روغن جلیز بلیز وظیفه ات، میگم کلا مسولیت پذیری یا بحث یک چیز دیگه است؟

_ چی؟!!

_ اومم، نمی‌دونم باید خودت بگی، مثل ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که لاله خانوم مداخله کرد:

_ حسام الان بحث این حرف هاست، بچم خسته می‌شه .

_ عه ببخشید. بریم .

جلو اومد، خواست برگه ترخیص که سفت توی دستم رو گرفته بود رو بگیره که سفت گرفتمش اما با سمجی سر برگ رو گرفت. با خبثت لب زد:

_ حیف که دختر عموم هیچی یادش نمیاد وگرنه بخاطر این همه محبتت یه فکری به حالت می‌کرد. البته اینم بهت بگم از غصه نفس دیشب خوابم نمی‌برد اصلا نفهمیدم کی پلک هام روی هم افتاد. برای همین دیر اومدم یه وقت نگي این چه فامیل نزدیک که دیر اومده. به فکر دختر عموش نیست. نه دوست خانوادگی، همش دلم پیش نفس بود؟! !

حصرم بدجور زده بود بالا، چنگی به موهام زدم. از خشمی که وجودم رو داشت متلاشی می‌کرد رو به سختی گرفتم. چند نفس عمیق کشیدم، برگه رو رها کردم تا باز آوار نشم به سرش. یاشار تحمل کن، فقط بخاطر نفس ...

نیشخندی تحویلیم داد، همون لحظه لاله خانوم رو دیدم که وسایل نفس رو به دست می‌گرفت. حسام رو کنار زدم، جلو رفتم:

_ بذارین کمکتون کنم. این چند روز حسابی خسته شدین .

_ بچه ام خوب بشه، غصه خستگی من نیست .

سرم با این حرفش پایین افتاد. می‌دونم قصدی از جمله اش نداشت. اما خودم می‌دونستم چه غلطی کردم. با این که خجالت می‌کشیدم توی روشن نگاه کنم اما بخاطر بودن کنار نفس، همچی رو به جون خریدم.

این تازه بخشی از ماجراست. اگه نفس حافظه اش برگرده، بخش اصلی ماجرا اونجاست. اگه نبخشم چیکار کنم؟! !

وسيله ها رو از دستش گرفتم. به سمت ولیچرفتم که حسام زودتر خودش رسوند. با حرکت دادن ولیچرف از اتاق خارج شد. بی حرف دنبالش راه افتادم. کاریم جز سکوت فعلا نداشتم .

تا نوک زبون او دمدم که بگم می‌رسونمشون اما می‌دونستم با وجود حسام محاله!.. حسام، نفس و لاله خانوم توی ماشین نشوند. قبل اینکه حرکت کنه به سمتم اومد. طوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد:

_ تو که فکر نمی‌کنی که خونه‌ی عموم هر روز مهمونی و عیادت باشه که بخوای هر روز بیای. اونم وقتی من هستم به تو احتیاج نیست. پس بسلامت، خداحافظ!

دست‌هام رو مشت کردم. چشم‌هام رو روی هم محکم فشردم. تا مبدأ مشتت توی صورتش بشینه. ضربه‌ی آرومی به شانه ام زد:

_ میگم خط خطی الان مثل انبار باروت شدی، فقط کافیه یک سیخ کبریت آتیش بزنی. بنگ منفجر شدی! چق...

یکدفعه قبل این که بذارم حرفش تموم بشه، پرغیض غریدم:

_ اگه قصد داری وراجی کنی، بگو تا خودم ببرمشون!؟

برو بابایی زیر لب زمزمه کرد، با عجله ماشین رو حرکت داد و رفت. نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. به رفتنشون خیره شدم...

* پنج ماه بعد *

با نگاه خیره اش لبخندی زدم:

_ چیزی شده، نفسم!؟

_ من و شما چقدر بهم نزدیک بودیم!؟

_ چطور!؟

_ گاهی که خوابم یه زمزمه‌های که خیلی صداسش واضح نیست رو می‌شنوم. صداسش شبیه شماسه! حتی همین که نفسم صدام می‌کنین، اون صدا هم همین مگه .

دستی به شقیقه هاش کشید، ادامه داد:

_ خسته شدم. هر چی می‌بینم و برام تعریف می‌کنن، هیچی بخاطر نمی‌ارم .

لحنش صمیمی نبود اما همین که مخاطبم قرارم داده بود، لبخندم پررنگتر شد. خودم رو روی مبل کنارش نشسته بودم، جلوتر کشیدم. دستش رو گرفتم. توی چشم‌های مشکی رنگش قفل شدم. آگه اتفاقی براش می افتاد یک ثانیه هم تحمل نمی کردم.

لب باز کردم تا دلداریش بدم. اما صدای زنگ گوشیم باعث شد، ارتباط چشم‌هامیمون قطع کنم و تماس رو که از شرکت بود، وصل کنم .

با چیزی که خانوم کریمی گفت، با این که نمی خواستم از پیش نفس برم و این فرصت رو که بعد مدت‌ها به دست آورده بودم، رو از دست بدم. اما بخاطر این که یکی از طراح ها به مشکل خورده بود، باید می رفتم...

#پارت_101

* * * * *

با عجله زنگ در فشردم. دیروز که هم ده دقیقه ام بیشتر پیش نفس نبودم و با اون تماس مجبور شدم، سریع رفتم. اما امروز بیشتر می خواستم کنارش بمونم.

با صدای که توی آیفون پیچیده، نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. با حرص نگاهم رو به لنز دوختم. بازم که اینجا بود. تا لب هام فاصله دادم. صداش زودتر اومد:

_دوست خانوادگی توی؟! بیا تو.

پشت بند حرفش صدای تیک در رو شنیدم. چند نفس عمیق کشیدم. سعی کردم آرام باشم. داخل شدم و در پشت سرم بستم.

با ورودم به داخل خونه روی کاناپه دیدمش. در حالی دراز کشیده بود. موز نصف خورده اش رو بالا گرفت و به روبروش اشاره کرد:

_ بیا بشین. امروز یک ساعت با تأخیر اومدی.

_ کسی نیست!؟

_ زن عمو بالا توی اتاق نفس. بشین راحت باش.

روبروش نشستم. در حالی که بقیه موزش رو می خورد. با ابروهاش به ظرف میوه روی میز اشاره کرد.

_ ممنون میل ندارم.

ابروی بالا انداخت و با کشیدن خودش روی آرنجش، لب زد:

— بخور تعارف می‌کنی. اینجا رو مثل خونه‌ی خودت بدون.

— گفتم نمی‌خورم.

از جاش بلند شد و موز از ظرف برداشت. در حالی که پوستش رو می‌گرفت از پشت میز دور زد. بالای سرم ایستاد. موز پوست کنده رو به طرف لبم گرفت:

— اصلا دوست ندارم یک چیزی بخورم. یکی زل بزنه بهم و با نگاهش معذب می‌شم. موز نرفته پایین می‌چسبه بیخ گلوم. بخور حالش رو ببر.

دیگه زیادی داشت توی این چند وقت روی اعصابم رژه می‌رفت. مچ دستش رو گرفتم. توی چشم‌هاش خیره شدم:

— ببین پسر اگه فکت رو خورد نمی‌کنم فقط بخاطر نفس وگرنه یک دقیقه هم معطل نمی‌کردم.

قهقهه ای زد. یکدفعه با همون دستش موز رو توی صورتم کوبید. چشم‌هام روی هم فشردم. حرکت دستش که موز له شده رو صورت پخش می‌کرد، عصبی ترم کرد.

هر چه خوددار بودم که هیچ نگم و کاری نکنم، نشد. قبل این که فاصله بگیره یقه اش رو گرفتم. با دستم بخشی از همون موزها رو به صورت خودش مالیدم. با این که چندشم می‌شد اما این کار رو کردم.

برعکس انتظارم لب هاش به خنده کش اومد، به عقب هولش دادم. خم شدم از روی میز چند دستمال کاغذی برداشتم. صورتم رو پاک کردم. عصبی به اون که هنوز می‌خندید، غریدم:

— ببین چه کثیف کاری کردی؟! بچه ای مگه؟!!

بریده بریده با خنده گفت:

— نمیدونی چه حالی داشت. دلم لک زده بود یکی رو مثل نفس حرصش بدم.

یکدفعه خنده‌اش جمع شد. ناراحت لب زد:

— دلم برای خودش تنگ شده. نمی‌دونی وقتی این طوری می‌بینمش چه حالی می‌شم.

دلم هری ریخت. می‌دونستم پشت تموم این محبت هاش به نفس یک احساس نهفته است. اما حرف بعدش باعث شد قلبم رو از جا کنده بشه:

_ دیشب با آقا کاوه حرف زدم، می‌خوام با خودم بپرشم کانادا... نمی‌تونم دیگه تحمل کنم و توی این حالت مثل یخ زدها ببینمش. تموم خاطراتش، عکساش، فیلم‌های که ازش داشتیم، همه رو زیر رو کردیم، هیچ جایی نبوده که نبردیتمش. فایده‌ای نداشت. هیچی یادش نیامد.

داشت چی می‌گفت؟! نفسم با این بره اون سر دنیا... خم شدم. دوباره یقه اش رو گرفتم. فریاد زدم:

_ تو غلط می‌کنی با خودت بپریش. مگه من می‌ذارم.

عصبی دست هام رو پس زد. مثل خودم فریاد زد:

_ آقا کی باشن؟! دوست خانوادگی بیشتر از گلیمت حرف می‌زنی. خانواده اش میخوان بسپارنش به من، حرفیه؟!

_ آره حرفیه؟! من نمی‌ذارم، نمی‌ذارم با خودت بپریش.

پوزخندی زد:

_ بشین، ببین با... فکر کردی دو روز رفتی اومدی، دیگه شدی همه کارش؟! دوست خانوادگی بهتره بدونی دیروز رفتم دنبال کارهای پاسپورتش، تا هفته دیگه ما پریدم اون سر دنیا.

باید حس می‌زدم حسامی که پنج ماه دخیل بسته خونگی نفس اینا، یکدفعه کجا غیبش زده. اصلاً فکرش رو نمی‌کردم بخوان همچی کاری رو انجام بدهند ...

هر دو نفس نفس می‌زدیم و با چشم‌های به خون نشسته خیره هم بودیم. انگار یک دوئل بود که هیچ کدومون قصد عقب کشی رو نداشتیم. با این که می‌دونم جایگاهی توی این خونه ندارم اما محال بود بذارم نفسم رو ببرند. یک راهی هست؟! یاشار فکر کن؟! فکر کن وگرنه بدبخت تر از این میشی...

با چیزی که به ذهنم رسید. ازش فاصله گرفتم:

_ خواهی دید؟!

بدون توجه بهش از جا بلند شدم و از خونه زدم بیرون. باید آقا کاوه رو می‌دیدیم...

با سرعت ماشین رو از جاکندم و به سمت شرکتش رفتم. می‌دونم دیگه قبولم نداره، دیگه اعتباری پیشش ندارم اما بازم می‌خوام باهاش حرف بزنم. باید به حرفم گوش بده...

#پارت_102

* * * * *

با کف کفشم کلافه به روی زمین ضرب می‌زدم. نگاهم دوخته شده بود به در اتاقش که بالاخره بعد چند ساعت معطلی بیرون اومد. با دیدنم اخمی کرد. بدون توجه بهم به سمت خروجی پا تند کرد. دنبالش رفتم:

_ آقای افروزی!... آقای افروزی!_

بدون این‌که بایسته، دستش رو بالا آورد:

_ گفتم بهت نه، درسته؟! پس الکی وقت خودم و خودت رو نگیر.

_ خواهش می‌کنم، فقط همین یکبار.

_ من هنوز حرفم همونه، محاله یکبار دیگه دخترم رو بهت بسپارم.

این قدر تند می‌رفت تا خودش رو به ماشینش برسونه. از دست التماس‌های من راحت بشه. اما من محال بود کوتاه بیام. تا حسام اون با خودش ببره.

به قدم‌هام سرعت دادم، جلوش ایستادم:

_ فقط یک روز؟! بخدا مثل چشم‌هام مراقبشم.

_ سری قبلم همین جووری مراقبش بودی؟! برو کنار.

خواست از کنارم رد بشه. با دست‌هام مانعش شدم:

_ به همون خدای که می‌پرستین، هیچ وقت نخواستم بهش آسیب برسونم. منکر اینم نیستم که توی مدتی که پیشم بود اذیت نکردمش. اون موقعه نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم. اما الان پیشمونم، خیلی!... آقای افروزی فقط یک روز؟! یک روز بهم اعتماد کنین.

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد:

_ روی چه حسابی دوباره بهت بسپارمش!_

بهم اعتماد نداشت، حق داشت؟! منم بودم، همین کار می‌کردم. آدم دو بار از یک سوراخ نیش نمی‌خورد. اما من فرق داشتم. اینبار قرار نبود آسیبی ببینه. اون سه ماه برگ برنده من بود برای داشتن دوباره ای نفس...

دستش رو گرفتم. روی قلبم گذاشتم:

_ حس می‌کنین تپش قلبم رو، بخاطر نفس می‌زنه. روی حساب این بهم اعتماد کنین .

دستش رو از دستم بیرون کشید. بدون توجه بهم به سمت ماشینش رفت. قلب تموم دارای وجود آدمه... می‌تونه زندگی بده و بگیره... من خواستم بدونه من الکی حرف نزدم و عاشق نفس شدم. نخواستم دوباره با اسم پدرم توی منگنه بذارمش. اگه قرار بود کنار نفس باشم. باید به خودم اعتماد می‌کرد .
ناراحت سرم پایین انداختم. توی این دو روز که تلاش کردم آقا کاوه رو هر طور شده راضی کنم، تا بتونم با بردن نفس به خونه‌ام، مستعمر واقعه بشه و یک بخشی از خاطرات اونجا کمک کنه، حافظه اش برگرده.
با صدای بلندش با بهت سرم یکضرب بالا اومد:

_ بعدازظهر ساعت چهار بیا دنبالش، فقط چند ساعت... این بدون اگه یک تار مو ازش کم بشه. چشم‌هام رو هم می‌بندم. اون وقت یک طور دیگه باهات برخورد می‌کنم.

ذوق زده قبل این‌که کامل توی ماشینش بشینه. مثل خودش فریاد زدم:

_ ممنون بهم اعتماد کردین. بخدا صحیح و سالم تحویلتون میدم. خاطرتون جمع باشه .

از خوشحالی به سمت ماشینم دویدم. باید می‌رفتم خونه و همچی رو محیا می‌کردم. برای اومدن نفسم...
* * * * *

با کمک مادرش روی صندلی نشست. در رو بست. لاله خانوم سرش رو برگردوند و نگران نگاهش رو به صورتم دوخت:

_ آقا یاشار مواظبش باشین. آرام برین.

دو تا دست‌هام رو روی چشم‌هام گذاشتم:

_ چشم، اصلا نگران نباشین. به روی چشم، مواظبشم.

ماشین دور زدم سوار شدم. تک بوقی برای لاله خانوم که هنوز نگران نگاهم می‌کرد، زدم. حرکت کردم. از کوچه اشون که رد شدم. نفس عمیقی کشیدم. نگاهم رو بهش دوختم.

نگاهش رو به بیرون دوخته بود. دستش رو گرفتم * "روی دنده گذاشتم. باورم نمی‌شد دوباره کنارم، همین چند ساعت اندازه تموم دنیا برام ارزش داشت .

روی آهنگی که اولین بار توی ماشینش از حرصم برام می‌رقصید، رو پلی کردم:

_ یادته، اون روز اولی که همه رفتن تنها شدیم. وقتی از دستم در رفتی. توی ماشینت توی حیاط خونه اتون گیت انداختم. این آهنگ گذاشتی .

با یاد اون روز تک خنده‌ای کردم:

_ با خودم گفتم یک موجود کمیاب و نادری... چقدر حرص خوردم از دستت اون روز، می‌دونم ازم ترسیده بودی ولی بازم بروز نمی‌دادی. می‌خواستی حسابی کفریم کنی که موفقم شدی... یادش بخیر...

نگاهش رو بالاخره به طرف برگردوند. بدون این‌که چیزی بگه. نگاهم می‌کرد. این سکوتش توی این پنج ماه نه تنها من بلکه همه رو اذیت می‌کرد .

دستم رو جلو بردم، نوازش وار روی گونه اش کشیدم:

_ یکم فکر کن شاید یادت اومد.

سری به نشونه نه تکون داد .

_ اشکال نداره، هنوز خیلی چیزای دیگه مونده. شاید یادت بیاد.

#پارت_103

با توقف ماشین توی حیاط زودتر پیاده شدم. سوت زدم. یوری با دو به سمتم اومد. در ماشین رو باز کردم، منتظر شدم نفس پیاده بشه .

با سر به یوری که جلو پام نشسته بود و دمش رو تکون می‌داد، اشاره کردم:

_ اول بار یوری رو خونه‌ی بابام دیدی. اون شب وقتی فهمیدی دنبالت می‌کنه، فقط جیغ می‌کشیدی و می‌دویدی .

فقط نگاهش کرد. حتی به حرکت یوری که سرش رو به پاش می‌مالوند، واکنشی نشون داد. خدا کمک کن امروز بتونم با خاطرات اون سه ماه، تلنگری به حافظه اش بزنم .

دستش رو گرفتم و داخل خونه بردمش:

_ خورشید... خورشید خانوم ...

سریع از آشپزخونه بیرون اومد. با دیدن نفس گل از گلش شگفت. چشم‌هاش پر از اشک شد. در حالی که نگاهش رو توی صورتش می‌چرخاند. دست‌هاش رو براش باز کرد. جلو اومد:

_ الهی فدات بشم. خوش اومدی. خوبی دخترم!؟

خورشید به آغوشش کشید. قربون صدقه اش می‌رفت. تموم مدت نگاهم روی صورت نفس میخ شده بود. تموم حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم. اما همچنان نگاهش سرد بود. در جواب محبت خورشید فقط سکوت کرده بود مثل غریبه‌ها...

خورشید ازش جدا شد. با بهت نگاهش رو به چشم‌های نفس دوخت:

_ من رو یادت نیست. سه ماه اینجا همدم هم زبون من بودی. هر روز باهم صبحونه، غذا می‌خوردیم. یادت نیست؟! از اون غذاهای که برات درست می‌کردم. می‌گفتم ببین خورشید برات کولاک کرده؟!

نفس که سری به نشونه نه تکون داد. دستی زیر چشم‌های خیسش کشید. با لحن تلخ و غمگینی لب زد:
_ یادت میاد. من مطمئنم.

نگاهش رو به من داد. با صدای بغض آلودی ادامه داد:

_ آقا تا من برای شام، غذایی که دوست داره، درست می‌کنم. شما برین بقیه خونه رو نشونش بدین. میدونستم اونم نتونسته بود تحمل کنه، نفس رو این جوری ببینه. نفسی که شور و نشاطش حال و هوات رو عوض می‌کرد، حالا به زور یک کلمه به زبون می‌آورد.

مانعه رفتنش نشدم. دست نفس رو گرفتم و به سمت پله‌ها کشیدمش. با باز کردن در اتاقم، لب زدم:

_ سه ماه اینجا توی این اتاق باهم بودیم. من روی تخت می‌خوابیدم.

با دستم به پتو و بالشتی که هنوز نتونسته بودم جمعشون کنم، اشاره کردم:

_ تو هم اونجا می‌خوابیدی. همون شب اولم بلای سرم آوردی که تازه فهمیدم تو کی هستی!؟

نگاهش رو به چشم‌هام داد. بی طاقت یک دستم دور کمرش گذاشتم در حالی که به خودم می‌فشرده. طره ای از موهای چرتی که کج توی صورتش ریخته بود رو به بازی گرفتم:

_ یک دختر شیطان و شر که برای حرص دادنم همه کار کرد. تو کاری کردی من بعد هفت سال از لاک تنهاییم بیرون اومدم.

انگار بازم چیزی یادش نیومده. ب.و.سیدمش* ازش فاصله گرفتم. به سمت حموم بردمش هنوز شالش دور میله دوش آویزون بود. یادش بخیر اون روز هیچ وقت یادم نمیره.

نفس بهم گفت سر دوش کنده شد و برم درستش کنم. تا داخل حموم شدم و ببینم چی شده. مقداری آب کف ریخت شد روی سرم... تا پلک زدم به حدی چشم سوخت که حتی نتونستم چشم هام رو باز کنم. بدجنس مقداری آب پیاز و فلفل هم قاطیش کرده بود.

نفس هم از فرصت استفاده کرد. شالش رو دور تنم محکم بست. اون روز هر چی تقلا کردم نتونستم دست هام باز کنم. چقدر تهدیدش کردم فقط در جواب کارم، فقط می خندید. وقتی هم به بدبختی بعد تقلاهام خودم رو آزاد کردم. با جیغ فرار کرد. اما از آخر گیرش انداختم برای یک ساعت دست هاش رو به میله ی دوش بستم. دوش آب روی سرش باز گذاشته بودم. چقدر اون روز جیغ کشید و گفت بدجوری تلافی می کنه ... لبخندی روی لبم نشست. خاطره ای اون روز براش تعریف کردم و خندیدم. اما نفس هیچ عکس العملی نشون نداد...

تموم مدت اون سه ماه رو جلوی روم زنده کردم، گفتم، گفتم، گفتم از تموم کارهامون، حرص خوردنش، آزار دادنش... همه جا بردمش رستوران، خونه ی شهاب و حتی بهشت زهرا...

فقط نگاهم و حرف هام رو گوش می کرد. هر بار با گفتن نه ناامیدترم می کرد. به این نتیجه می رسیدم من رو برای همیشه فراموش کرده ...

دیگه داشتم دیوونه می شدم. حالم خراب و داغون بود. نمی دونستم دیگه چیکار کنم. وقتی آقا کاوه بهم زنگ زد و گوش زد که نفس رو برگردونم .

دنیا روی سرم آوار شد. من توی پنج و شش ساعت تموم تلاشم برای برگشت حافظه نفس جواب نداد. به ناچار نفس رو به خونه اشون برگردوندم...

#پارت_104

* * * * *

نمی دونم چندمین سیگاری بود، دود می کردم که کسی سیگارم رو از بین لب هام کشید. عصبی برگشتم تا ببینم کیه تا هر چی از دهنم میاد، بارش کنم. اما با دیدن شخص روبروم فقط نگاهش کردم. اولین باره که اینجا می بینمش.

ته مونده سیگار توی دستش رو انداخت، زیر پاهاش له کرد:

_ تا صبح می خوای چندتا دیگه دود کنی؟! صدتا؟! هزارتا!؟!

دستم رو به عقب بردم و با گرفتن لبه ی نرده‌ها بهش تکیه کردم:

_ نمی‌دونم. شمارش از دستم در رفته.

_ چه مزیتی داره؟! فکرت رو باز می‌کنه؟! گره درمونت، اون چی؟! تا حالا راهی پیش پات گذاشته؟! راه حلی

بهت داده؟! اصلا چیکار تونسته بکنه برات؟! درمون کدوم دردت می‌شه؟!!

درد من دوا نمی‌شه. درد من هیچ وقت درمون نمی‌شه... وقتی سکوتم رو دید، ادامه میده:

_ جز ضرر هیچی نداره، فقط به خودت آسیب می‌زنی.

نفس عمیقی کشیدم:

_ مهم نیست. دیگه مهم نیست .

_ نگران چی هستی، پسر؟! نفس برای درمان داره با خانواده اش میره و بر می‌گرده.

چشم‌هام روی هم فشردم:

_ دردم رفتنش. نمی‌تونم ببینم داره میره. می‌ترسم... می‌ترسم ...

خودم توی آغوشش انداختم. پناه می‌خواستم. یک شونه که سرم رو روش بذارم. این درد داشت ذره ذره جونم

می‌گرفت تا مرز مرگ جلوم می‌بردم. همون لحظه که حس می‌کردم جونم از تنم در رفته بعد یکهو ولم می‌کرد.

تا نفس بکشم و همچنان زجر و عذاب بکشم از حماقتم ...

می‌خواستم مثل بچگی هام بغلم کنه. با صداس و آغوشش بهم آرامش بده. آرامشی که نزدیک شش ماه

نداشتمش .

با حلقه شدن دست‌هاش دور شونه ام، سرم روی شونه پهن مردونه اش گذاشتم. اونچه که توی دلم تنبار بود

بیرون ریختم:

_ بابا خیلی می‌ترسم. می‌ترسم نفس رو از دست بدم. می‌ترسم حافظه اش برنگرده. فراموش شده بمونم. من

نتونستم توی این مدت برای نزدیک شدن به نفس کاری کنم. اما حسام روز به روز داره بهش نزدیکتر می‌شه

مثل سپنتا. اگه با خودش ببرش اون وقت دیگه ندارمش. بابا بگو چیکار کنم؟! قلبم داره پاره پاره می‌شه؟! دارم

دق می‌کنم، نمی‌تونم کاری کنم .

دستش روی موهام کشید. با صدای که حس کردم بغض آلود و غمگین، کنار گوشم زمزمه کرد:

_ امیدت به خدا باشه، پسر. من قلبم روشنه...

تک خنده‌ای کرد و خودش رو ازم فاصله گرفت:

_ خجالت بکش دماغت رو مالیدی به کتم!

با تعجب دستی به بینی ام کشیدم و نگاهی به سر شونه اش انداختم که شلیک خنده‌اش بالا رفت:

_ مگه با این سنت از این کارهام می‌کنی!؟

می‌دونم قصد داشت از این حال و هوا بیارتم بیرون، منم سعی کردم غصه‌هام فعلا توی دلم نگهدارم. لبخندی روی لب هام نشوندم:

_ بابا دستم انداختی!؟

خنده‌اش رو خورد. نگاهش رو دور اطراف اتاقم چرخوند:

_ مگه پیش خدمت نداری!؟ چرا اینجا این قدر بهم ریخته است.

دستی به موهام کشیدم:

_ فعلا فرستادمشون مرخصی.

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد. در همون حال هدایتم کرد تا از اتاقم خارج بشیم، گفت:

_ نگاه کن پسر، تو که از منم شلخته تری.

_ مگه شمایم همین طوری بودین!؟

تک خنده‌ای کرد:

_ از تو بدتر بودم. خیلی افتضاح... این قدر که خر با بارش گم می‌شد.

تک خنده‌ای کردم:

_ واقعا!؟

از پله نگاهی توی سالن انداخت. سرش رو جلو آورد و آروم زمزمه کرد:

_ از ترس کتک های و جیخ های مادرت نبود، هنوز همون جور بودم.

قهقهه ای زدم که صدای مادرم شنیدم.

_ ماهان باز داری چی میگی از من؟!

پدرم از تعجب چشم‌هاش گرد شد:

_ خانوم، من؟! داشتم برای پسرم جک تعریف می‌کردم.

_ آره تو گفتی منم باور کردم.

باهم داخل آشپزخانه شدیم. سینی چای رو میز وسط گذاشت. با لحن مهربون و نسبت دلخوری گفت:

_ یک وقت نگي با خودت یک مادرم داری؟! دلش برات تنگ میشه؟!!

با دلتنگی بغلش کردم صورتش رو ب.و.سیدم:

_ قربونت بشم، یکم کارام بهم ریخت بود، نتونستم پیام دیدنت.

چپ چپ نگاهم کرد. با نشستنش روی صندلی ازمون خواست تا بشینم:

_ تو بابات مثل همین... با دو تا کلمه فکر می‌کنین خر میشم.

بابا لبش روبه دندون گرفت:

_ خانوم این حرف‌ها چیه؟! من کی همچین حرفی زدم؟!

_ خب خب... خب بگو چیکار داشتی نیومدی دیدنم؟!

#پارت_105

انگار مامان می‌خواست از زبون خودم بشنوه که چه حالی دارم. این دل که رسوا شده. پس چیزی برای پنهون موندن وجود نداشت:

_ نفس داره میره؟!

_ کجا، مامان جان؟! مگه حالش خوب شده؟!

_ کانادا. هنوز نه، دکترش مگه شاید بخاطر ضربه ای که محکم به سرش خورده، هیچ وقت حافظه اش برنگرده. حسام یک دکتر آشنا داره، برای درمان می‌خواد نفس رو با خودش بیرش .

مامان با شنیدن حرفم ناراحت شد. حتی حس کردم بغض کرده. کلافه دستی به موهام کشیدم. لیوان چای رو برداشتم. یک نفس سر کشیدم. تا هر جا رفت رو سوزند .

_ بچه داغ بود، سوختی!؟

لبخند تلخی زدم، سوزش این چای داغ کمتر از دردم بود. دردی که وجودم رو ذره ذره داشت می‌سوزند. می‌سوختم و نمی‌تونستم کاری کنم. نمی‌تونستم قدمی برای دختری که فرصت داشتنش رو داشتم اما خود لعنتی‌ام همچی رو نابود کردم...

فردا نفسم داشت می‌رفت. رفتنی که شاید باعث بشه هیچ وقت برنگرده. من یک عمر توی حسرت داشتمش بسوزم و نابود بشم...

با صدای مادرم به خودم اومدم. با گذاشتن ظرف سالاد جلوم، گفت:

_ به بابات گفتم این پسره که سفت چسبیده توی خونه اش، بیا خودمون بریم پیشش. برای بچه ام خودم قرمه سبزی درست کنم!..!

بعد حرفش دیس برنج و خورشت آورد. می‌دونستم بخاطر من اومدن اینجا... بازم نخواستم با حال خرابم بیشتر از این اذیتشون کنم. توی این سال‌ها کم ناراحت و نگران ندیدمشون. کاش این قدر کور نبودم، زودتر چشم‌هام باز می‌کردم...

_ فدات بشم. من که عاشق دست پختم. دلم لک زده بود برای قرمه سبزی هات.

لبخند زد و با مهربونی برامون غذا کشید. با این‌که میل نداشتم. اما سعی کردم تا جای که می‌تونستم کنارشون باشم و غدام رو بخورم.

بعد رفتن پدر و مادرم، به کاری که می‌خواستم انجام بدم، دوباره فکر کردم. یک لحظه تردید نداشتم. شاید خودخواهی باشه اما آخرین شانس زندگی‌ام بود...

سر تا پا مشکی پوشیدم مثل همون شب اول... سوار ماشینم شدم. تا مقصدی که می‌خواستم روندم. ماشین رو کمی با فاصله پارک کردم. پیاده شدم.

خدا امشب فقط حواست به من باشه... امشب بیشتر از همیشه بهت احتیاج دارم ...

از سقف ماشین بالا رفتم تا بتونم از دیوار بگیرم خودم رو به لب دیوار برسونم. با کشیدن بدنم روی لبه ی دیوار، نگاهم رو توی حیاط شون چرخوندم. خونه غرق در تاریکی بود.

پایین پریدم. خودم رو به دیواری که به پنجره اتاقش راه داشت، رسوندم. ازش به سختی بالا رفتم. دستم رو به زحمت به لب پنجره اتاقش رسوندم. خودم بالا کشیدم. خیلی آروم پنجره اتاقش هل دادم و داخل شدم.

نگاهم رو توی اون تاریکی چرخوندم. با دیدنش تنها روی تخت، لبخند زدم. تموم اضطراب و استرسی که داشتم فروکش کرد. جلو رفتم. روی پا کنار تختش نشستم. نگاهم رو به صورت غرق خوابش دوختم. دستم رو نوازش وار روی موهای مشکی رنگش کشیدم و طره ای از موهاش*، نفس عمیقی کشیدم. موهاش بوی خاصی داشت که فقط مختص خودش بود. یکباره بغض چنگ محکمی به گلویم زد، می خواستمش با تموم وجودم... مصممتر از قبل شدم. نگاهم رو به صورتش دوختم، زمزمه کردم: _ ببخش که مجبورم همچین کاری کنم. آخرین راهی که برام مونده...

* * * * *

نفس

توی خواب بودم که حس کردم کسی کنارم نشسته، حرکت دستش روی موهام چیزی* انگار وجودم صاحب این لمس رو می شناخت.

با زمزمه های که بغض آلود بود، شکم به یقین تبدیل شد که یکی توی اتاقم هست، مخصوصا صداش که شبیه اون صدا توی خواب هام بود...

چشم هام رو باز کردم. توی چشم های خاکستری رنگی قفل شدم. یاشار اینجا چیکار می کرد؟! اونم نصف شبی توی اتاقم؟! با این فاصله کم!...

خودم رو با ترس عقب کشیدم، تا خواستم حرفی بزنم. سریع دستش رو دهنم گذاشتم. چشم هام گرد شد. وحشت زده تقلا کردم، دست و پا زدم.

#پارت_106

تا به خودم اومدم وسط دست و پا زدنم، چسبی روی دهنم چسبوند. هر چی جیغ کشیدم چسب مانع پخش شدن صدا می شد. با بستن دست و پاها، وحشت زده به خودم لرزیدم. اشکام پایین ریختند.

توی این مدت که هیچی از گذشته ام یاد نمی اومد. حسام با تموم دلچک بازی هاش می خواست بیشتر بهم نزدیک بشه. اما این مرد نگاهش و تموم کاراش یکجور خاص بودند. با این که در روز یکبار می دیدمش. اما نمی دونم چرا حس می کردم توی اون گذشته مبهم و پنهونم نزدیکتر بهم بوده.

نگاهش با بهت روی صورت خیس اشکم دوخته شد. با دست هاش صورتم رو قاب گرفت:

_ نفسم! فدات بشم، گریه نکن. قربونت بشم. چاره ای ندارم، مجبورم این کار رو انجام بدم.

داشت از چی حرف می‌زد؟! مگه می‌خواست چیکار کنه؟!... بدجور ترسیده بودم. با شصت هر دو دستش زیر چشم‌هام پاک کرد*.

پشت بند کارش روی شونه هاش انداخت. یواشکی از اتاق بیرون زد. نگاهم رو به اتاق زن و مردی که می‌گفتند پدر و مادرم دوختم. با همون دهن بسته با تموم وجودم جیخ می کشیدم.

از پله ها پایین اومد ولی نگاهم هنوز بالا ثابت موند تا بیان کمکم کنن. اما صدام به گوش هیچ کسی نرسید. با خروج از خونه، توی صندلی عقب ماشینی درازم کرد .

با چشم‌های خیس از اشک ازش خواستم رهام کنه. اما چشم‌هاش روی هم گذاشت. دستش روی صورتم کشید:

_ قربونت بشم گفتم مجبورم. بخدا مجبورم .

در مقابل صورت ترسیده ام در ماشین رو بست. ماشین دور زد و پشت رول نشست. با یک تیکاف ماشین رو از جا کند. چرا مجبوره؟! اونم با دزدیدن من؟!...

سرعتش سرسام آور بود به حدی که احساس تهوع گرفته بودم. انگار خیلی عجله داشت زود به مقصد برسه .

با توقف ماشین سریع پیاده شد. دوباره بدون توجه بهم، روی شونه هاش انداخت. نگاهم رو با وحشت چرخوندم. همون خونه ای بود که می‌گفت سه ماه کنار هم بودیم. با عشق و علاقه... اگه اون چه که ازش حرف می‌زد واقعی بود پس رفتار الانش یک چیزی دیگه رو می‌رسوند .

اما برخلاف خونه به سمت انباری کوچکی کشیدم. نمی‌دونم چرا دیدن اون انباری حس بدی بهم منتقل کرد. با همون دست و پای بسته، دوباره تقلا کردم. جیخ کشیدم. در اون مکان باز کرد. روی زمین گذاشتم. چرخید در قفل کرد.

مات و مبهوت نگاهش کردم. جلوی پام نشست. دست و پاهام باز کرد. چسب روی دهنم رو کند. که آخم هوا رفت. یکدفعه بر سرش داد زد:

_ تو چه دشمنی با من داری؟! این کارا چیه؟! چرا آوردیم اینجا!؟!

پوزخندی زد. بلند شد:

_ آوردم اینجا تاوان بدی.

لحنش ترسناک بود، به حدی که به خودم لرزیدم:

_ تاوان چی؟!_

کاپشن چرمش رو* روی زمین پرت کرد. *، در همون حال با همون لحن ترسناکش، گفت:

_ حدود یازده ماه قبل یک سیلی بهم زد. امشب می خوام بخاطر اون کارت مجازات کنم.

داشت از چی می گفت؟! می خواست چیکار کنه؟!... خودم رو از ترس و وحشت روی زمین عقب کشیدم:

_ من هیچی یادم نمیاد. اگه کاری کردم، یه علتی داشته .

"جیغ دلخراشی کشیدم. قبل این که کاری کنم*." دست و پا زدم تا از خودم دورش کنم. اما قدرتش رو نداشتم.

چشم‌هایش رو بسته بود، حالم رو نمیدید. چرا داشت این کار باهام می کرد. تموم تنم از ترس و وحشت می لرزید. اون بی رحمانه به کارش ادامه می داد* .

"تصاویری جلوم تیکه تیکه زنده شدند. یکدفعه تعداد تصاویر بیشتر بشدت شدند که حس کردم سرم داره از جسمشون منفجر می شه. با درد وحشتناکی که توی سرم پیچید. *چشم‌هام روی هم افتاد، دیگه هیچی نفهمیدم..."

#پارت_107

* * * * *

یاشار

اشک توی چشم‌هام رو می سوزند. پلک هام رو بستم. تا مانعه ریختنشون بشم. می خواستم مثل همون شب فکر کنه بی رحم، سنگدل تا اون شبی که دیگه نمی خواستم حرفی ازش بزنم، دوباره براش زنده کنم .

می خواستم آخرین شانس زندگی ام رو قبل رفتنش امتحان کنم. دیدم ترسیده، دیدم وحشت کرده. دیدم مثل بید می لرزید، اینا رو دیدم قلبم داشت پاره پاره می شد از این بازی. اما می خواستم آخرین خاطره ای که همیشه ازش رنج می بردم، زنده کنم.

"*عذاب آور، جز آور بود... نفسم داشت توی دست‌هام ضجه می زد. من چطور می تونستم*." با بهت چشم‌هام رو باز کردم. ازش کمی فاصله گرفتم. دیدن چشم‌های بسته‌اش، تموم تنم رو لرزوند. قبل افتادنش، دست هام دور تنش حلقه کردم.

وحشت زده نگاهم رو توی صورتش چرخوندم و اسمش رو زد:

_ نفس ... نفسم ...

دست و پاهام گم کرده بودم. نفهمیدم چطوری روی زمین گذاشتم. *". با برداشتن کاپشن چرم، نفس رو روی دست هام بلند کردم. تا خودم ماشین دویدم.

روی صندلی عقب خوابوندمش. با سرعت سرسام آوری ماشین حرکت دادم به طرف اولین بیمارستان...
تموم تنم می لرزید و هی سرم رو به عقب برمی گردوندم:

_ نفسم غلط کردم... فدات بشم غلط کردم... باز کن پلک هات رو... قربونت بشم... جون یاشار ...

چشم‌های بسته‌اش ترسم رو هر لحظه بیشتر می کرد. با تموم وجودم نعره زدم:

_ خدا نفسم... غلط کردم... اشتباه کردم... نفسم باز کن چشم‌هات رو... مرگ من... جون یاشار باز کن چشمات رو ...

پشت بند حرفم، اشکام روی گونه‌هام سرازیر شدند. درد بدی توی قلبم پیچید. حس می کردم مثل اون روز تصادفش قلبم نامنظم می زنه. نفس هام سنگین شده بود. با رسیدن به بیمارستان جونم بالا اومد.

جلوی بیمارستان با طرز وحشتناکی ترمز کردم. بدون این که ماشین خاموش کنم. نفسم رو دست هام بلند کردم. تا داخل خود اورژانس دویدم.

_ آی دکتر... پرستار... یکی بیاد کمکم... یکی کمکم کنه...

با صدای فریاد بلندم، پرستاری هراسون به سمت اومد. با دیدن نفس گفت:

_ چی شده؟! چه اتفاقی براش افتاد!؟

_ ترسیده، نمی دونم چرا بیهوش شده.

سریع برانکاردی آوردند. با خوابوندنش روی اون... به سمت اتاقی بردنش. همونجا گوشه در اتاق آوار شدم. در حالی که هنوز می لرزیدم. گوشیم رو در آوردم.

شماره بابا رو گرفتم. بعد چهارمین بوق صدای نگران و خمار از خوابش توی گوشی پیچید. با صدای خفه و بغض آلودی نالیدم:

_ بابا بیا... بیا نفسم... نفس حالش خوب نیست ...

_ چی شده پسر؟! نفس چش شده؟! نصف شبی کجایی مگه تو؟! !

بدون گفتن ماجرا با دادن آدرس بیمارستان تماس رو قطع کردم. پرستاری که از اتاق خارج شد. نمیدونم توی صورتم چی دید که نگران جلو نشست:

_ آقا حالتون خوبه!؟

سری تکون دادم اما انگار مجاب نشد. که دستم رو گرفت. نبض رو گرفت:

_ مشکل قلبی داره.

_ قلبم دیگه مهم نیست.

_ خانوم صدر یک برانکارد بیارین، سریع. این آقا انگار حالش خوب نیست.

قبل این که بلند بشه. پایین مانتوش رو گرفتم:

_ من حالم خوبه، به فکر نفسم باشین .

بدون توجه به حرفم و مقاومتم روی برانکاردی گذاشتم و توی اتاقی بردنم...

بعد گرفتن نوار قلب، سُر می بهم وصل کردند. اما تموم حواسم توی بخش روبرو بود که فهمیدم نفسم اونجا بود .

اما بدنم این قدر سست بود که نمی تونستم بلند بشم. اما وقتی حال نفسم رو پرسیدم و بهم گفتم که خطری نیست، فقط بیهوش شده، آرام گرفتم.

_ به به مرد عاشق!

با صدای دکتر به خودم اومدم و نگاهم رو بهش دوختم:

_ خب خدا روشکر حالت خوبه. یک حمله خفیف بوده و بخیر گذشته. این قلب ضعیف شده، محبت یار بگیره قوی می شه.

بعد حرفش خندید:

_ خیلی خب، سُرمت تموم شد می تونی بری دیدن خانومت.

لبخند کم جونی زدم. تا لحظه ای که از اتاق خارج می شد، نگاهش کردم. خودم رو کمی بالا کشیدم و خیره سُر شدم تا زودتر تموم شه و برم دیدن نفسم...

با صدای در که یکدفعه به شدت باز شد. نگاهم رو چرخوندم. صورتش خشمگین بود و نفس نفس می‌زد. شرمگین نگاهش کردم. حس می‌کردم تموم تنم عرق کرده، حتی اون دونه های روی پیشانی رو حس می‌کردم. با قدم های بلند و عصبی به سمت اومد. خیلی محکم دستش روی گونه ام نشست که صورتم با ضرب به عقب پرت شد...

#پارت_108

این سیلی حقم بود. اصلا باید زودتر از این می‌زد. با این که صورتم از درد مچاله شد. می‌سوخت. اما دستم رو به سمت گونه ام نبردم. سرم رو پایین انداختم.

یقه لباسم رو گرفت، تکونم داد:

_ چیکارش کردی دخترم رو، بیهوش شده؟! همین جوری می‌خواستی مواظبش باشی؟! این همه گفתי خاطرش رو می‌خوای؟! این بود علاقه‌ات؟! این جوری؟!!

_ کاوه؟! کاوه یک دقیقه بذار برات توضیح ب...

با صدای پدرم، نگاهم رو بالا دادم. پدر نفس عصبی برگشت و وسط حرف زدنش، بهش تپید:

_ یسه ماهان. تموم مدت بخاطر تو، رفقاتمون به پسرت حرفی نزدم. گفتم جوونی کرده. خام بوده. الان پیشمون شده، می‌خواد جبران کنه... اما با این کارش، این بار دیگه کوتاه نیام. به خودش گفتم اگه یک مو از سرش کم بشه، چشم‌هام رو هم می‌بندم.

_ باشه. من تا اینجا ممنون دار تم. پسرم خطب کرده. اشتباه کرده چون عاشق دختره بود. دیگه چرا پای پلیس رو وسط کشیدی؟!!

_ به جرم دزدی؟!!

_ چی؟!!

_ بله، پس خبر نداری؟!... شازده ات نصف شب اومده خونه ام مثل دزدها، دخترم رو با دست و پای بسته

دزدیده اش. باور نداری فیلمش هم هست. دروبینا که دروغ نمی‌گن؟!!

پدرم با بهت بهم نگاه کرد که سری رو به نشونه تأیید تکون دادم.

_ دیدی خودشم تأیید کرد. آقا چرا اونجا ایستادی. بیا بهش دستبند بزن.

سربازی که جلوی در بود، جلو اومد. پدرم سد راهش شد:

_ آقا کجا، می بینی که حالش خوب نیست.

از سرم چیزی نمونده بود. خودم از دستم خارج کردم. در حالی که به سختی از روی تخت بلند می شدم، خطاب به سرباز گفتم:

_ من حالم خوبه. بیا وظیفه ات رو انجام بده .

سرباز جلو اومد. دست بند رو به دستم بست. نگاهم رو به بابا که کلافه و نگران نگاهم می کرد، دوختم:

_ نگرانم نباش. هر کاری کردم فقط می خواستم آخرین شانس زندگی ام رو امتحان کنم و به بعدش فکر نکردم. فقط نفس برام مهم بود.

سری تکون دادم و همراه سرباز از اتاق خارج شدم و به کلانتری رفتیم...

* * * * *

نفس

با صدای گریه های آرومی که می شنیدم، پلک زدم. چشم هام رو باز کردم. مامانم بالای سرم ایستاد بود. با دیدن چشم های بازم، هول زده دستم رو گرفت:

_ خداروشکر بههوش اومدی. خوبی عزیزم؟! حالت خوبه؟! جاییت در نمی کنه؟!!

از نگرانی، لبخندی زدم:

_ خوبم. چی شده؟! چرا گریه می کنی؟!!

_ یادت نیست؟!!

یادت نیست؟! یادم اومد. همه اون حافظه با کار یاشار برام زنده شد. با این که علت کارش نمی فهمیدم. اما نمی دونم چرا ازش دلخور نبودم?!...!

دستم رو بالا بردم و با پاک کردن اشکاش، لب زدم:

_ این اشکا رو میریزی لوس می شم، اون وقتی که نیستی دلم برات تنگ می شه.

انگار شک داشت چه شنیده. هر باری که از سفر برمی گشت از دلتنگی گریه می کرد و من همیشه این جمله رو بهش می گفتم. با لکنت گفتم:

_ حافظه... حافظه ات برگشته!؟

سری تکون دادم. این بار اشک شوق ریخت، با آغوش کشیدم. کنار گوشم زمزمه کرد:

_ خداروشکر... خدای ممنونتم... خدا جون ...

اون همون جویری می گفت از ذوقش کنار گوشم حرف می زد که یکدفعه شخصی ازم جداش کرد:

_ زن عمو خفه اش کردی. کمتر بچلونش.

نگاهش رو به صورتم دوخت، ادامه داد:

_ احوال غشی دخمل خودم.

هنوز مثل سابق جذاب بود. همیشه کارش حرص دادنم و صفت های مختلف بهم می چسبند. با سرم بهش اشاره کردم:

_ بیا جلو.

سرش رو جلو آورد که سریع موهایش رو چنگ زدم:

_ پیرمرد چلاق خرفت. حالا من کچلت کردم. اگه این موهایم مصنوعی اند، بذار بکشم تا کنده بشن .

با بهت نگاهش رو به چشم هام دوخت. خشکش زد. از نگاهش خنده ام گرفت:

_ حسام خوبی!؟

همون جور شوک زده لب زد:

_ نفس، باور کنم الان دیگه خودتی!؟

#

_ هنوزم باورم نمی شه حافظه ات برگشته. نمی دونی چقدر دلم برای خودت تنگ شده بود.

چشم غره ای بهش رفتم:

_ خب دیگه، حالا از امروز همه بخوان مثل تو ابراز علاقه کن. باید فرار کنم.

_ کجا!؟ مگه می دارم یک لحظه از کنارم جم بخوری مثل کنه بهت می چسبم.

ابروی بالا انداختم:

_ جون نفس، این قدر دوستم داشتی، نمی‌دونستم؟!_

_ دیگه جون خودت قسم نخور. بعدشم تو به دوست داشتن من شک داری؟!_

_ برو گمشو. تو اصلا مگه می‌دونی دوست داشتن یعنی چی؟!_

دلخور لب زد:

_ تو رو نمی‌دونم اما من تو رو بیشتر از خودم دوست دارم.

نمی‌دونم چرا شنیدن این حرفش، دلم یکجوری شد. برای من همیشه یک پسرعمو بوده و هست. نکنه واقعا بهم حسی داشت. برای این که بحث عوض کنم. خطاب به مامانم گفتم:

_ بابا کو؟!_

_ رفته کلانتری؟!_

_ کلانتری چرا؟!_

انگار از گفتن حرفش تردید داشت:

_ بابات از یاشار شکایت کرده؟!_

_ چی؟! آخه چرا؟!_

_ بخاطر دزدیدنت.

_ مامان زنگ بزنی به بابا.

_ چرا؟!_

_ زنگ بزنی، زود باش.

با در آوردن گوشی شماره بابا رو گرفت. گوشی رو ازش گرفتم که صدایش توی گوشی پیچید:

_ خانوم فعلا تازه رسیدم کلانتری بعدا بهت زنگ می‌زنم

قبل این که قطع کنه، لب زدم:

_ بابا جونم، قربون اون سیبلاهی شعبونیت برم که تاب پیچ پیچش، دلم رو بُرده .

انگار اونم شوکه شده بود با تاخیر صدایش توی گوشی پیچید:

_ جون بابا، عمر بابا. حالت خوبه؟! حافظه ات برگشته؟!

_ آره، فقط اگه بخاطر نفست از یاشار شکایت نکنی، حالم بهترم میشه .

_ آخه دخترم ت...

وسط حرفش پریدم:

_ نمی دونم توی این مدت چه اتفاقی های افتاده. اما اون تصادف یک اتفاق بود، خودم نتونستم ماشین کنترل کنم. یاشار توی تصادف تقصیری نداشت، باباجون .

_ دزدیدنت رو چی میگی؟!

_ اون کارم رو بخاطر من انجام داده. من اگه حافظه ام برگشته فقط بخاطر یاشاره. بابا تورو خدا ازش شکایت نکن.

_ باشه، فقط بخاطر!

با این که طول کشید جوابم رو داد. اما شنیدن حرفش ذوق زده ام کرد. جیغ بلندی کشیدم:

_ بابایی عاشقتم.

خندید:

_ پدر سوخته گوشم کر شد.

خندیدم با خوشحالی تماس رو قطع کردم. خب الان نوبتیم که باشه. نوبت یاشاره، یک حالی ازش بگیرم که حض کنه. ازش از اون روز بهشت زهرا هنوز دلخورم. دلم اون روز بدجوری شکست. باعث شد با اون حال خرابم تصادف کنم. این اتفاق ها بیفته .

توی این مدت الان تازه علت تموم رفتارش و کارش رو می فهمم. مخصوصا نصف شب که دزدیدتم گفت مجبوره و چاره ای نداره. آخه روانی تو که دلت پیش من گیره چرا اینکارا رو می کنی که به غلط کردن بیوفتی؟!...

* * * * *

یاشار

توی راه رو نشسته بودم و منتظر آقا کاوه بودم. با دیدن یک جفت کفش قهوه ای جلوی پام، سرم رو بالا دادم. با دیدن آقا کاوه صاف ایستادم:

_ نفس حالش چطوره؟! بههوش اومده.

_ خیلی دوستش داری؟!

_ دوست داشتنم مرز نداره.

_ اگه دوستش داری دیگه دوروبرش نباش، از گناهت هم بخاطر دخترم گذشتم.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم:

_ اون که امروز میره و نمی‌تونم دیگه ببینمش.

_ دیگه نمیره.

دلَم هری ریخت:

_ اتفاقی براش افتاده؟! توروخدا بگین چی شده؟!

_ حافظه اش برگشته. اما حق نداری بیای طرفش.

جمله اولش چنان خوشحالم کرد که تهدید جمله دومش رو نشنیده حساب کردم. اما تموم خوشحالیم با

شنیدن حرف پدرم پرید و ماتم برد....

#پارت_110

نگاهم رو به طرف بابا دوختم که کنار آرتان، روبروم ایستاده بودند. تا لب باز کردم پشیمون شدم. به اندازه ی

کافی خجالت زده اش کردم. دیگه نمی‌خوام بخاطر من حرمت این دو نفر بیشتر از این شکسته بشه. با

ناراحتی سکوت کردم.

_ رو چه حسابی میگی دیگه پسرت طرف دخترم نمیاد؟!

_ من بهت قول میدم، پسر من این قدر عاقل هست که درک کنه. به خواسته ات احترام بذاره و دور دخترت نیاد.

نفسم بالا نمی‌اومد. قلبم می‌خواست از جا کنده بشه. چطوری می‌تونم نرم نبینمش؟! چطوری بی نفس

طاقت بیارم؟! چطوری زندگی کنم؟! چطوری به دلَم بگم دیگه هواش نزنه به سرت؟! چطوری؟!...

با این که خیلی دردناک بود بخاطر پدرم لب به اعتراض باز نکردم. دیگه نفهمیدم چی گفتن و چطوری از

کلانتری برگشتیم خونه... من تموم مدت ذهنم پی نفس بود که دیگه باید برای همیشه قیدش رو می‌زد. ولی

چطوری؟! با کدوم دل؟! با کدوم قلبم؟!...

* * * * *

نفس

کتاب رو کلافه و عصبی بستم روی تخت پرت کردم. یک هفته از اون شب دزدی و بیهوشیم گذشته اما خبری از یاشار یا از پدر و مادرش نشد. کسی هم درست حسابی حرف نمی‌زنه تا بفهمم چی شده و این مدت چه خبرا بوده؟!

با صدای باز شدن در اتاقم، نگاهم رو به طرفش چرخوندم. نغمه با دیدنم لبخندی زد:

_ تو که باز کز کردی روی تخت؟! بیا پایین مهمان داری .

بی اراده لبخندی روی لبم نشست:

_ یاشاره؟!

تک خنده‌ای کرد:

_ نه دیوونه. آرتان و خواهرشه.

_ تانیا؟!

_ مگه خواهر دیگه ام داره؟! به جای این سوالا پاشو بیا، زشته معطلشون نکن.

بعد رفتن نغمه، سریع تاپ و شلوارکم درآوردم یک شومیز با ساپورت پوشیدم. با مرتب کردن موهام به سالن پذیرایی رفتم.

زودتر از اینا منتظرشون بودم. با دیدن هر دوشون لبخندی زدم:

_ سلام خیلی خوش اومدین.

تانیا با چشم‌های خیس خودش رو توی بغلم انداخت:

_ وای نفس نمی‌دونی چقدر خوشحالم حافظه ات برگشته. خیلی... اصلا نمی‌تونم بگم چقدر خوشحالم. همش فکر می‌کردم فراموشم کردی.

خندیدم که صدای آرتان بلند شد:

_ سلام لیدی، خوشحالم دوباره می‌بینمت.

از تانیا جدا شدم و به آرتان نگاه کردم:

— ممنونم. باور کنید نمی‌دونستم این قدر مهم که این همه خاطرخواه دارم.

بعد حرفم خندیدم. با دست اشاره کردم. کنار تانیا روی مبل دو نفر نشستیم:

— چه خوب کردین اومدین؟!!

— آقا نمی‌خواست بیارتم، این قدر التماسش کردم تا راضی شده آوردم اینجا.

با لحن دلخور تانیا، متعجب نگاهم رو بین آرتان و تانیا دوختم:

— چرا؟!!

— نمی‌خواستیم مزاحم بشیم.

اینبار منم دلخور شدم:

— مزاحم؟! آرتان چیزی شده؟!!

سکوت کرد. یک اتفاقی افتاده که کسی نمی‌خواد من بدونم... باید تانیا رو می‌کشیدیم اتاقم تا بفهمم چه خبر

بوده. قبل این‌که بحث عوض کنم. صدای حسام بلند شد:

— به به آقای دکتر، از این طرفا؟! صفا آوردین!

با آرتان دست داد و کنارش نشست. نگاهش رو به تانیا دوخت ادامه داد:

— تانیا خانوم چطوره؟!!

— خوبم.

نگاهش رو به آرتان دوخت. تک خنده‌ای کرد:

— نمی‌دونم چرا شما رو می‌بینم یاد آمپول می‌فتم.

بعد حرفش دوباره با صدای بلندتری خندید. آرتان لبخند زد:

— والا چی بگم، بیشترا همین رو میگن. اما من در صورت نیاز برای مریض آمپول می‌نویسم.

— آقای دکتر احیانا من آمپول لازم که نیستم؟!!

— اگه مریضتون مسری نباشه، نه.

حسام که طبق اخلاق همیشگی‌اش در حال سر به سر گذاشتن یک نفر بود که الانم اون شخص آرتان بود. از فرصت استفاده کردم به تانیا اشاره کردم بریم اتاق من...

تا داخل اتاق شدیم سریع دستش رو گرفتم و به سمت تخت بردمش. متعجب از کارم گفت:

_ چیزی شده؟!_

_ تانیا هیچ کی نمیگه بعد تصادفم چی شده؟! اون مدتی که توی کما بودم چه خبرا بوده؟ یاشار تا قبل اون شب دزدیدنم میومد دیدنم اما به بعد دیگه نیومده.

_ آها، دلت برای اون به حساب روانیت تنگ شده؟! خب من خودم یک چیزای شنیدم. اونم به بدبختی از زیر زبون آرتان.

_ حالا! چی شنیدی، زود برام بگو!_

تانیا همچی که توی این مدت که نمی‌دونستم رو برام تعریف کرد. اون می‌گفت از عشق یاشار به من، از اتفاق و کارهای که کرده. من بیشتر از قبل دلم برای دیدنش پر می‌کشید. الانم بخاطر قول پدرش پاش رو اینطرفا نذاشته بود.

باورم نمی‌شد تموم این اتفاق‌ها از علاقه اش به من بوده. شنیدن خبر سگته قلبیش، خیلی ناراحتم کرد اما دلم به عشقش محکمتر شد که لب باز کرده و جلوی همه اعتراف کرده بود.

دوست داشتن تنها برای فردی که میگی از ته قلبت دوستش داری کافی نیست. روزی که قصد کردم یاشار رو با گذشته اش روبرو کنم. از خودم گذشتم و می‌دونستم دلم رو می‌شکنه. با این که رفتارش باهام خیلی بد بود و اون تصادف اتفاق افتاد. از بابت اون روز ازش دلخورم، هنوز... اما با شنیدن تموم این اتفاق‌های اخیر، این دل بی‌قرار و بی‌تاب از همیشه شده برای دیدنش...

#پارت_111

بعد رفتن آرتان و تانیا هنوز توی حیاط بودم. دستم توی علف‌ها بی‌هدف تکون می‌دادم. تموم ذهنم پی یاشار بود که چطوری با بهونه ای پیشش برم.

_ راحت باش، تعارف می‌کنی؟!_

با صدای حسام، سرم رو بالا آوردم. تک خنده‌ای کرد، جلو اومد. با ابروهایش اشاره به چمن‌های سبز زیر دستم کرد:

_ نکنه هوس کردی روت نمی شه بخوری، بخور من چشم هام رو می بندم .

نگاهم توی صورتش چرخوندم، هیچی کم نداشت. از نه ظاهری نه از جذابیت... یک مرد ایده آل و خوش تیپ که آروزی هر دختری بود.

نگاهش و تموم رفتاراش توی این مدت بهم اثبات کرده بود که اون برخلاف من نوع نگاهش به من یک چیز دیگه است. دلیلی که هنوز اینجاست برام روشن و واضح بود. با این که خیلی دوستش دارم، نمی خوام دلش رو بشکنم. ولی من خودم دلم گیره شخصی که می دونم بی قرار دیدنم...

_ خوردیم؟! تموم شدم، یکم بذار برای بقیه خوشگلا.

با صداش که موج خنده داشت، به خودم اومدم. امروز باید همچی رو تموم کنم:

_ حسام تا حالا عاشق شدی؟!

پوخی زد زیر خنده، بریده بریده گفت:

_ حالت خوبه؟! باز ضربه زدی به اون مخ قراضت؟!

_ یک امروز می تونی جدی باش؟!

با لحن جدیم، سرفه کرد. کنارم روی چمن گوشه‌ی باغچه نشست:

_ تو بخوای چرا نشه!

_ پس می تونی درکم کنی .

نگاهش رو دقیق توی چشم هام دوخت:

_ پس عاشق شدی؟!

لحنش ناراحت و نگران بود. درست به هدف زد. نگران بودم که چطور بحث رو به یاشار بکشونم. سری تکون دادم. نفسش رو کلافه بیرون فرستاد. ناراحت و غمگین لب زد:

_ حس زده بودم. تموم نگرانی هاش و رفتاراش نشون می داد که روابطتون در حد دوست خانوادگی نیست .

_ متاسفم، من واقعا نمی دونستم ک ...

تک خنده تلخی کرد وسط حرفم پرید:

_ عذرخواهی نکن. دله دیگه! عاشق میشه! منم نفهمیدم کی عاشقت شدم. تا بخودم اومدم دیدم زندگی ام بدون تو برام خیلی سخته شده. اما هیچ وقت لب باز نکردم. همش می ترسیدم از علاقه ام بهت بگم. تو بهم بگی فقط برات یک پسرعمو ام. برای همین به هوای کار رفتم تا فراموشت کنم. فکر می کردم می تونم اما نتونستم. وقتی شنیدم تصادفی کردی با این که به خودم قول داده بودم هیچ وقت برنگردم ایران، دلم طاقت نیاورد، برگشتم.

اشک توی چشم هام هجوم آورد و فرو ریخت:

_ حسام من...

دستش رو جلو آورد* و مانع ادامه حرفم شد. با لحنی که غم وجودش رو بیداد می کرد، لب زد:

_ اگه الان حرفی از علاقه ام زدم چون خیلی سخته توی مونده. چه روزا و شبای با خودم به این روز فکر کردم که از علاقه ام بهت بگم و تو قبولم کنی .

شدت اشکام بیشتر شدند. که ادامه داد:

_ حسام قربون اشکای دخیلم بشم. دخیلم عاشق شده. بزرگ شده. کوفت بشه یاشار، توی گلوت گیره کنه حنذاق بگیری.

از لحن شوخ طبعش تلخ خندیدم، خودم توی آغوش انداختم. با بغض و گریه لب زدم:

_ متاسفم. خیلی متاسفم.

دستش رو نوازش وار روی موهام کشید:

_ باز گفتم، مگه نگفتم نگو.

چونه ام رو گرفت سرم رو بالا داد. دوباره اشکام پاک کرد:

_ الان برای چی گریه می کنی؟! اگه برای منکه، دیوونه ای، گریه کنی. از امروز* هر کی می خواد بیاد چکشم رو بزنه و ببره. بدو حراج بی نظیر! بهترین چکش زنی بیای؟! حسام افروزی ببر. بدو که تموم شد .

مشت کم جونی به قفسه سینه اش زد:

_ دیوونه.

_ دروغ میگم.

خندیدم که لبخندی زد:

_ پاشو بریم تو، بفکر عمو باشیم. که فعلا سفت و سخت جلوی یاشار وایستاده.

با این حرفش صاف نشستیم، نالیدم:

_ حالا چیکار کنم!؟

تک خنده‌ای کرد:

_ چته؟! من موندم یاشار عاشق کجای تو شده.

پشت چشمی نازک کردم:

_ از خدایم باشه. دختر به این خوشگلی و نازی کجا گیر میاره.

_ آره، چشمات که لوچه. تازه تا بدم داره. مغزتم که متلاشی کردی. اوه از جیغاتم که نگم. زیونتتم که از ده متر کمتر نیست.

چشم‌هام هی از حرف هاش هی گردتر میشد:

_ با منی؟!!

_ هنوز مونده. اومم بذار بگم ...

با حرص به سمتش خیز برداشتم که زودتر با خنده بلند شد و فرار کرد. دنبالش دویدم و جیغ می‌کشیدم:

_ حسام جرأت داری وایسا. تا همون یک ذره شوید روی سرت روت لاخ لاخ بکنم.

_ ای خدا ازت گله دارم، میداشتی همونجور گیج ملنگ می‌بود، مظلوم و ساکت، خوشگلتر بود. حالا بخواد شویدهام بچینه اونم لاخ لاخ، کی میاد من کچل رو چکش بزنه. از ترشی لیته و سیر رد می‌کنم که!

بعد جمله آخرش ایستاد به حالت نمایشی دستش رو چشم‌هاش گذاشت و گریه کرد. خندیدم و مشتی به بازوش زدم که با همون حالت گفت:

_ خدات ازت نگذره، کشتیم، کباب شدم، ولم کن.

قهقهه ای زدم، دستش رو از روی صورتش برداشتم که لبخندی به صورتم پاشید. این بشر درست بشو نبود. با این‌که می‌دونم نه شنیدن از کسی که خیلی دوستش داری خیلی سخت دردناکه اما با این وجود خودش رو

نباخت. براش خیلی خوشحالم که این روحیه خوب و محکم رو داره و امیدوارم در آینده ای نه چندان دور کنار یار و همدم زندگی اش ببینمش...

#پارت_112

دستم دوباره برای در زدن بالا بردم اما از خجالت، پشیمون شدم، کنارم افتاد. با این استرس و اضطراب که دارم چطور می‌تونم برم از حال دلم حرفی به زبون بیارم. اونم چطوری؟! خدایا کمک کن تا بتونم حرف دلم رو بزنم. خدایا!...

بگم از دل بی تابم، از قلب بی قرارم، مردی که الان دیوانه وار دوستش دارم. اما بازهم شرم و خجالت امانم نداد. قدمی به عقب برداشتم که مچ دستم اسیر پنجه های مردونه ای شد:

_توی عشق تردید معنایی نداره. عقب بکشی، بینتون فاصله پایدار می‌مونه. تو که نمی‌خواهی فاصله همچی رو کم‌رنگ کنه و ازت ناامید بشه!...

نگاه مضطربم رو به صورتش دوختم. بازهم تحسینش می‌کنم امروز با حرف هاش و امیدی که توی دلم روشن کرد، پام رو تا پشت در اتاق کار پدرم کشید تا حرف بزنم از دلم ...

آروم زمزمه کردم:

_می‌ترسم!

بدون این‌که جوابم رو بده، تقه ای به در زد. با چشم‌های گرد شده، سری به نشونه نه تکون دادم. با اطمینان پلکی روی هم گذاشت. که صدای بیا توی پدرم به گوش هردومون رسید.

خواستم عقب بکشم که نداشت. با باز کردن در، به داخل هدایتم کرد:

_سلام بر عمومی فعال خودم. بیا دو دقیقه بغل ما، ول کن اون کاغذ و قلم رو...

پدرم با صدای حسام با خنده دست از نقشه ای که روی میز کارش بود، کشید. قدمی به سمتون جلو اومد:

_بفرما، حالا چی شده دخترعمو و پسرعمو باهم اومدن؟! کجا رو باز خراب کردین!...

_هنوز می‌خوایم خراب کنیم. عمو نمی‌دونی، نفس می‌خواد طوفان کنه یعنی التماس دعای مخصوص داره .

مخصوص رو چنان کشید که خودشم ریزریز خندید. با پام به ساق پاش آروم کوبیدم، لبش رو به دندان گرفت:

_ اشتباه شد. من التماس دعا دارم. عمو این دخترت رو به یکی بده ببرش قله‌ی قاف، راحتشیم از دستش. بخدا تموم جونم کبوده کرده .

_ حسام؟!

بدون توجه به تشرم، گفت:

_ بخدا اگه من این یاشار رو ببینم، یک فصل کتکش می‌زنم. مخش معیوبه، اصلا مخ نداره این پسره. کی گفته بهش، تلاش کنه حافظه این رو برگردونه. عمو من جای شما بود می‌ذاشتم پشت میله های زندون می‌بود تا بیوسه ...

خدا... وای خدا از زبون این حسام... داشت چی می‌گفت؟! دلم به کی خوش کردم... چشم غره ای بهش رفتم تا خواستم جیغ بکشم، با دستش روی دهنش کوبید:

_ آ بیا خفه شدم. تو هم بنال بریم دیگه .

خدا من از دست این چیکار کنم همچی رو به مسخره می‌گیره .

پدرم نگاه تیزبینانه اش رو بین هردومون چرخوند و منتظر بود حرف بزنیم. با انداختن سرم به پایین، آرام لب زدم:

_ خب راستش نمی‌دونم چطوری بگم من...

همین جای جمله ام که رسیدم بازم خجالتم نداشت حرفم رو ادامه بدم. مکتم که طولانی شد. صدای نگران پدرم بلند شد:

_ نفس بابا، بگو دخترم، چی می‌خواستی بگی؟!

نگاهی زیر چشمی به حسام انداختم که لپمو کشید:

_ ای جان خجالت کشیدی. خب غمت نباشه بقیه اش با من !

دستش رو پس زدم. چشم غره ای بهش رفتم. تک خنده ای کرد:

_ عمو این فعلا رفته تو لاک خجالت. بذارین من بگم. دخلمون عاشق شده. دلش برای یک اخمو، کوفتش بشه و حنذاق بگیره، لرزید.

_ چی میگی؟! حسام درست حرف بزن.

_عاشق شده .

آخ حسام، به جان خودم لاج لاج موهات سرت رو بکنم، کمه... گفتم کمکم کن نه اینکه یکدفعه بگی عاشق شده، اینم این طوری ...

_حسام می شه تنهامون بذاری.

تا اومدم بگم حسام تنهام نذار، سریع از اتاق جیم زد بیرون... صدای قدمهای پدرم که نزدیک می شد استرس و اضطراب بیشتر چنگ میزد وجودم رو...

_به من نگاه کن.

سرم رو بالا آوردم. هیچ اخم یا عصبانیت توی صورتش نبود:

_با تموم اتفاقهای که بینتون افتاده باز می خوایش!؟

سری تکون دادم که ادامه داد:

_مطمئن باشم که فکرات رو کردی، احساساتی تصمیم نگرفتی!؟

بازم سری تکون دادم. نفس عمیقی کشید:

_باشه. حالا که خودت می خوای حرفی ندارم. بگو خودش بیاد .

همین حرفش باعث شد. محکم خودم از گردنش آویزون کنم و صورتش رو بب. و.سم:

_بابایی عاشقتم.

خندید که با دو از اتاق خارج شدم. حسام کمی جلوتر به دیوار اتاقم تکیه داده بود و سوت می زد. جلو رفتم که با دیدن لب به آواز باز کرد:

یه دختر دارم خل و دیوونه

یه یاشاری رو می خواد

مثل خودش خل و دیوونه

به کس کسورش نمیدم

به کسی میدم که ملنگ باشه

آستین تنش قشنگ باشه

وای وای وای وای

یاشار که بدبخت شدی

گریه نکن راه نداری

دو روز دیگه مو نداری

چاره او درمون نداره

وای وای های های

با تاسف برایش سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. تا لحظه ای در اتاقم رو بستم با همون ریتمش شعر رو
برام تکرار می کرد...

#پارت_113

یاشار

تک شاخه گل رز رو روی سنگ قبر گذاشتم. با دیدن نوشته‌ی اسمش، آه عمیقی کشیدم، لب زدم:

_سلام گندم خانوم خودم، یار بی معرفتت رو می بینی، بعد سال ها اینجاست. اگه نفس جرات نمی کرد
نمی آوردم تا اینجا... شاید هنوز خودم شهادت اینجا اومدن نداشتم. امروز خودم خواستم پیام اینجا. با پای
خودم... با دلم اومدم... همون دلی که ناخواسته دلت رو شکست. دیر اومدم اما بالاخره اومدم .

دستم روی اسمش نوشته شده اش حرکت دادم:

_تو نیستی ولی من هنوز هستم و دارم نفس می کشم.

نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم:

_خودت می دونی که چقدر خاطرت رو می خواستم. خیلی... حاضر بودم بمیرم ولی اتفاقی برات نیفته. اما
افتاد. من یک عمر شرمنده شدم. شرمنده ی روح تو... شرمنده روی پدر و مادرت... شرمنده خودم... متاسفم...
متاسفم.

نگاهم از سنگ قبر گرفتم و به دور دست ها دوختم:

_ تو تنها کسی بودی که توی زندگی ام همیشه باهات راحت بودم، حرف دلم رو نگفته خودت می فهمیدی. می خوام امروز باهات حرف بزنم از دلم ولی دلگیر نشو ازم... ببخشم!... دلم خیلی گرفته... بیشتر از همیشه... کم آوردم. این قدر که به سختی دارم روی پاهام راه میرم. نبود نفس داره دیوونه ام می کنه. نمی دونم چرا همچی دست به دست شد این طوری خراب شد. نمی دونم چیکار کنم؟! از یکطرف پدرم از طرف دیگه پدرنفس، این وسط نفسم که نمی تونم حتی برم ببینمش. دارم از دوریش میمیرم، دق می کنم... گندم بیشتر از همیشه درمونده شدم...

دست هام دور زانو هام حلقه کردم سرم روشن گذاشتم. با حس نوازشی دست ظریفی روی موهام سرم رو یکضرب بالا آوردم. ناباورانه خشکم زد. باور نمی شد. انگار توی بیداری داشتم خواب می دیدم ...

با اون لباس سفید بلند و براق، صورتش که هنوز به همون خوشگلی سابق بود، جلوی روم می درخشید. لبخندی به روی بهت زده ام زد. صدای نازش رو بعد حدود هشت سال روح خسته ام رو نوازش کرد:

_ عشق خودش میاد. ما فقط هدف اونیم. بدون این که بخوایم تیرش صاف می خوره وسط قلبمون. قلبمون زخمی می شه. برای درمانش مرحم می خوایم که اون مرحم عشقه. با عشق درمون می شی. به عشق شک نکن؟! دستت رو بذار روی قلبت ببین هنوز می زنه... می زنه بخاطر نفس می زنه...

قطره اشکی بی اختیار از گوشه ی چشم چکید. با تموم توانم لب های لرزونم رو باز کردم:

_ گندم. من متاسفم ...

دستش از روی موهام روی صورتم کشید. وسط حرفم پرید:

_ من بخشیدمت همون شب... اگه نیومدم سراغت چون ازت دلگیر بودم که یکبار نیومدی سر قبرم... خیلی چشم انتظارت بودم اما بالأخره اومدی ...

دستم رو دستش گذاشتم:

_ نتونستم، دیدن تو زیر این خاک، دیوونه کننده بود. طاقتش رو نداشتم ...

لبخندش پررنگ تر شد که ادامه دادم:

_ بمون پیشم گندم خیلی تنهام.

_ تو تنها نیستی. نفس رو داری...

دستش رو سفت تر گرفتم اما انگار داشت بیداریم تبدیل می شد به رویا، قدرت گرفتن دستش رو نداشتم. حتی دیگه حسش نمی کردم. داشت محو می شد. مضطرب صداس زدم که فقط صداس رو شنیدم:

_ پاشو یاشار... برو زندگی کن، نفس منتظر توای...

دیگه ندیدمش. هراسون بلند شدم و نگاهم رو دور تا دور اطراف چرخوندم خبری از گندم نبود... همونجا کنار قبرش آوار شدم:

_ گندم...

سرم روی قبرش گذاشتم بعد سال ها اون بغضی که توی گلوم از نبود گندم کهنه شده بود. سرباز کرد...

#پارت_114

امروز از اون روزایی بود که یک حس خوبی توی وجودم بعد مدت ها غلیان شده بود. حس خوبی که امروز صبح بعد حدود هشت سال، گندم رو توی بیداری دیدم. با همون جمله بخشیدمت، بیشتر آرامش وجودم رو بهم برگردوند. انگار خالی شدم از حس عذاب وجدانی که همیشه بیخ گلوم بود.

وقتی از بهشت زهرا برگشتم. تصمیم گرفتم به زندگی ام برسم، اول رفتم شرکت و بعد رستوران تا کمی وضعیتش رو سر و سامان بدم. بعد اون دنبال راهی باشم تا رضایت آقا کاوه رو یکبار دیگه جلب کنم. دوباره بهم اعتماد کنه...

_ آقای مشیری!

با صدای مضطرب رسول نگاهم رو به صورتش دوختم:

_ چیزی شده؟!

_ خب چطوری بگم؟! فکر نکنید بچه ها کم کاری کردند؟! نه این طور نیست...

دست هاش رو بهم قفل کرد. با قورت دادن آب دهنش ادامه داد:

_ از سر شب یک مشتری خیلی اذیتمون کرده. هر خواسته ای که داشته، براش انجام دادیم. چند باری هم مجبور شدیم میزش رو دوباره بچینیم. دیگه نمی دونم چیکار کنم؟!

_ خب، الان مشکل کجاست؟!

_ گفته می‌خواد شما رو ببینه.

از پشت میز کارم، بلند شدم:

_ بریم ببینم. وای به حالت رسول کم کاری کرده باشی. می‌دونم که همیشه حق با مشتری .

_ نه آقا. بفرمائید .

همراهش وارد سالن رستوران شدم. به خانومی اشاره کرد که یکی از میزهای کنار پنجره نشسته بود. سرش توی گوشیش خم کرده بود. متعجب شدم، چطور با اون عینک دودی بزرگ روی بینی‌اش، صفحه گوشیش رو چک می‌کرد .

جلو رفتم. در یک قدمی اش ایستادم:

_ سلام، مشیری هستم. مسئول رستوران، گویا با بنده امری داشتید. در خدمتونم، مشکلی پیش اومده؟!

منتظر بودم که جوابم رو بده. اما انگار حواسش نبود. سرم رو کمی به طرفش خم کردم:

_ خانوم محترم، با شما هستم؟!

_ مشکلم در اصل، توی بی معرفتی.

با صدای که شنیدم، تپش قلبم روی هزار چرخید. با بالا آوردن سرش، عینکش رو برداشت، دل بی‌قرارم گم شد توی سیاهی چشم‌هاش... قلبم بدجور به تلاطم افتاد. می‌خواستمش به اندازه تموم اون روزهایی که خودم و تقدیر باعث شدند، ازش جدا بشم .

من تشنه و بی‌تاب عطر تنشم... تشنه نوازش موهای مشکلی رنگش... تشنه لمس دست‌های ظریف و از همه بیشتر تشنه اون لبخند روی لباس ...

این جدایی توی مدت بدجور متحیرم کرده بود. حالا می‌فهمم که من بی‌نفس هیچی نیستم... عطشی که به

این دختر دارم برای خودمم دیوونه کننده بود که با هیچی برطرف نمی‌شد بغیر خودش ...

آبروی بالا انداخت و با لب‌های که سعی می‌کرد نخنده، لب زد:

_ الان اومدی مشکلم رو رفع کنی یا میخ بشی، بزمنت به دیوار؟!

این قدر که از دیدنش شوکه شده بودم همونجوری خشکم زده بود. باور نمی‌شد. با تموم بدهای که در حقش کردم، اینجا بود. با پاهای خودش اومده بود. تنها چیزی که قلبم رو بعد مدت‌ها آرام می‌کرد وجودش بود که بالاخره اومد ...

تک خنده‌ای کرد، دلم رو زیررو کرد:

_ هوی روانی خودت رو جمع کن.

همین یک جمله اش باعث شد به خودم بیام. مچ دستش رو گرفتم و با قدم‌های بلند به طرف پله‌ها کشیدمش. اگه یک دقیقه... فقط یک دقیقه دیگه اونجا بودیم، تضمین نمی‌کردم که جلوی همه‌ی اون آدم‌ها اختیارم رو از دست بدم و به آغوشم نکشمش .

تا از پله‌ها بالا رفتیم با عجله در اتاق رو باز کردم. بی تاب و بی‌قرارتر از همیشه کشیدمش توی آغوشم، همونجور هدایتش کردم داخل اتاق با پا در رو بستم... قبل این‌که بخواد حرفی بزنه**

_ نفسم دوست دارم... عاشقتم... جون منی... عمر منی... عشقمی... فدات بشم... قربونت بشم... نفسم... زندگی ام ...

"*نفس با خجالت و خنده نگاهش رو دوخته بود به من... اما من حالیم نبود، توی این مدت به سختی خودم به قفل و زنجیر بسته بودم تا به سرم نزنه، برم دیدنش...

#پارت_115

"*اما جلوی خودم رو به سختی در مقابلش گرفتم. پیشونیم رو پیشونیش چسبوندم و توی چشم‌هاش خیره شدم. در حالی که نفس هام روی پوست صورتش که از خجالت سرخ شده بود، می‌نشست. زمزمه کردم:

_ ممنونم ازت که اومدی. ممنونم که بخشیدیدم... ممنونم ازت بابت همچی...

بعد حرفم محکم به خودم فشردمش که صدای اعتراض بلند شد:

_ خیلی خب، روانی له شدم.

سریع حلقه دستم رو شل کردم:

_ روانی قربونت بشه، ببخشید. ببخشید عزیزم دست خودم نیست، شوکه شدم دیدمت. از خوشحالی نمی‌دونم چیکار کنم .

لبخند ملیحی زد قبل این‌که حرف بزنه**

چشم غره ای بهم رفت:

_ باید ببخشم، دیگه توی این مدت از بس که همه چپ و راست ب.و.سم کردند، کلافه شدم .

اخم مصنوعی کردم:

_ مثلا کیا؟! !

_ خلیا. یکی همین حسام وقتی فهمید که حافظه ام برگشته"*

با شنیدن حرفش گره ابرو هام بیشتر گره خورد. من یک روز خودم گردنش رو می شکنم. اما با شنیدن جمله‌ی بعدیش عصبانیتم فروکش کرد:

_ آه تف مایم کرده بود. حالم ازش بهم خورد به زور از خودم جداش کردم .

_ از منم حالت بهم خورد؟! !

_ اومم... تو که از همه بدتری .

چشم هام گرد شد. من از همه بدترم؟! حق داره، کم اذیتش نکردم. دلش رو شکسته ام. اما با تموم اینا از حرفش دلخور شدم. نگاهم رو موشکافانه به صورت جدیش دوختم تا از نگاهش بخوانم که بلند خندید:

_ خب کم اذیتم نکردی که، هر چی تلافی کنم باز کمه .

بدجنس! دل من همونجور بی تاب هست. بی قرار تر از اینش نکن. نگاهم رو بهش گره زدم. نمی دونم چرا نمی تونم ازش سیر بشم. خب که خندید. یکدفعه جدی شد:

_ من در اصل برای کاری دیگه ای اینجا اومدم .

_ چی عزیزم؟! بگو هر کاری بخوای برات انجام میدم .

_ اومدم پیشنهادم رو پس بگیرم .

_ کدوم پیشنهاد؟! تو که هنوز چیزی نگفتی؟! !

_ خنگ کی بودی؟! !

_ نفس درست حرف بزن، بفهم چی میگی؟! !

با حرص لب زد:

_ شرط باختم، با من دوست میشی؟!!

_ تو جوون بخواه .

از لحن شیطنتم، اخمی کرد:

_ یاشار، دارم جدی حرف می‌زنم. اون موقع بخاطر شرط اومدم سراغت. الانم اومدم پیشنهادم پس بگیرم.

نگران و عصبی در حالی که سعی کردم صدام بالا نره، لب زدم:

_ چی میگی؟! منظور حرفت رو نمی‌فهمم!!

پوفی کرد:

_ ما با نقشه پدرت و آرتان سه ماه کنار هم بودیم. خوب یا بد بالاخره گذشت .

داشت از چی حرف می‌زد؟! پیش کشیدن اون باخت و چطوری اومدنش مهم نبود. مهم اون عشقی بود که بین هردومون شعله ور شده بود. کمی مکث کرد، ادامه داد:

_ اومدم تمومش کنم، متاسفم .

تمومش کنه؟! می‌خواست چی رو تموم کنه؟! می‌خواست همین الان جونم رو بگیره. من همین چند روز ندیدمش دنیام برام جهنم شد. توی آتیشی دست و پا می‌زدم که از خود سوختن هم بدتر بود. بعد اومده تمومش کنه ...

مغزم هنگ بود از فشار عصبی که یکباره به سمتم هجوم آورده بود. بازهم نفهمیدم چه قصدی داره. از پیش کشیدن و تموم کردنش ...

در مقابل صورت متحیر و مات زده‌ام، ازم فاصله گرفت. به سمت در رفت .

قلبم از جا کنده شد. داشت می‌رفت. می‌رفت تا بشکنم. این بار بدتر از همیشه بود. اگه بره یک ثانیه هم طاقت نمی‌ارم و مطمئنم که با رفتنش، میمیرم .

قبل این‌که در باز کنه با یک قدم بلند خودم رو بهش رسوندم. بازوش رو چنگ زدم:

_ به همین راحتی اومدی حرف از رفتن می‌زنی؟! به من فکر کردی؟! می‌دونی تو این مدت چی کشیدم؟! چه حال داشتیم؟! چقدر سخت بود، دلم پیش تو بود اما بخاطر پدرم و پدرت، دست و پام رو بستم که نیام دیدنت. الانم خودت اومدی میگی متاسفی. چرا؟! این قدر برات بی ارزشم یا می‌خوای تلافی کنی؟!!

دستم از روی بازوش سُر دادم و دستش گرفتم. روی قلبم گذاشتم:

_ حس می‌کنی ضربان قلبم رو، بخاطر تو می‌زنه. شک نکن اگه بری می‌ایسته. میمیرم نفس. من بدون تو میمیرم، لعنتی...!

#پارت_116

چشم‌هاش پر از اشک شد. لب هاش رو بهم فشرد. نگاهش رو به دستش که روی قلبم بود، دوخت. دست آزادم رو دور کمرش گذاشتم. در حالی که توی آغوشم می‌کشیدمش، ادامه دادم:

_ من همون شب اول با یک نگاه عاشقت شدم. بعد هفت سال دلم طوری لرزوندی که وحشت کردم. عذاب وجدان مرگ گندم هنوز آزارم می‌داد. می‌خواستم به خودم ثابت کنم که می‌تونم تو رو از زندگی ام حذف کنم. اما نمی‌دونستم خودم حذف می‌شم .

چونه اش گرفتم با بالا آوردن سرش، توی چشم‌هاش نم دارش خیره شدم:

_ می‌دونم اذیت کردم، حرصت دادم فقط برای این‌که از خودم دورت کنم. اما باور کن هر بار از کارم پیشمون می‌شدم. اما برای این‌که نفهمی چه حسی بهت دارم کارت رو تلافی می‌کردم. من دوست دارم. عاشقتم. مطمئن باش از اینجا بری، یک ثانیه دوام نمی‌ارم، نیست و نابود می‌شم .

قلبم وحشیانه می‌زد. تموم وجودم چشم شده بود روی صورتش تا لب باز کرد:

_ اگه می‌خوای باشم، پدرم رو راضی کن.

ازم فاصله گرفت از اتاق خارج شد. چی گفت؟! پدرش رو راضی کنم؟! چرا؟!... با دو دنبالش دویدم، داشت از پله ها پایین می‌رفت:

_ نفس پدرت رو برای چی راضی کنم?!

_ برای بودن با تو .

_ چی؟!!

از دادم روی پله ها برگشت. دست به کمر شد. با حرص از گیج بودنم گفت:

_ می‌خوای من پیام خواستگاریت، بله رو ازت بگیرم؟!!

تازه فهمیدم چی داره میگه. فکر نمی‌کردم بعد فهمیدن اون اتفاق‌ها دلش رو باهام صاف کنه. پس دوستم داشت. محکم کشیدمش توی آغوشم، برام مهم نبود که اون آدم‌های اون پایین ببینمون... از خوشحالی داد زد:

_ عاشقتم نفس. عاشقتم. یک عمر نوکرتم، همه‌ی اون روزا رو برات جبران می‌کنم .

در حالی که صورتش سرخ شده بود و به اون آدم‌ها اشاره می‌کرد:

_ زشته، دارند نگاهمون می‌کنن.

ازش فاصله گرفتم. با گرفتن دستش کشیدمش وسط سالن... با گذاشتن دستم روی کمرش، لبخندی زد.

نگاهم رو بین همه افراد اونجا و پرنسلم که دیگه می‌دونستن بین من و نفس چه خبره، چرخوندم:

_ حالا که فهمیدم بعد تموم اتفاق‌های بدی که در حقش انجام دادم، هنوزم نفسم دوستم داره. می‌خوام جلوی همه تون اول ازش عذرخواهی کنم بابت تموم اون کاری که توی گذشته انجام دادم .

با چشم‌های گرد شده، سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد. قبل این‌که پشیمونم کنه، دو دستش رو گرفتم:

_ من رو ببخش. تحقیرت کردم و غرورت جلوی پرنسلم خورد کردم. اون شب این قدر عصبی بودم که نفهمیدم چی کار می‌کنم. معذرت می‌خوام ب ...

با گفتن اسمم وسط حرفم پرید تا ادامه ندم .

_ جان یاشار. نفس یاشار. می‌بخشیم؟!!

_ روانی من خیلی وقته بخشیدمت .

_ حالا که بخشیدیم، پس باهام ازدواج کن تا آخر عمرم کنارم بمون؟!!

لبخندی زد، با تکون دادن سرش، با خجالت پایین انداختش... می‌مونه! لبخندی به پهنای صورتم زد. یکباره صدای دست و صوت فضای سالن پیچید. سیر تبریک گفتن‌ها به سمتمون هجوم آورد.

آرتان در حالی که می‌خندید و دست می‌زد، جلو اومد:

_ تبریک میگم. تبریک میگم. لیدی از امروز باید بهت بگم زن داداش؟!!

نفس سرش رو بالا آورد. لبخندی زد:

_ ممنون. هر جور راحتی.

_ لیدی زن داداش یا زن داداش لیدی یا لیدی خالی یا زن داداش خالی، کدومش!؟

تک خنده‌ای کردم:

_ تو همه‌اش رو بگو ...

ضربی به شونه ام زد:

_ به جای این‌که بخندی بیا برو زره فولادی بپوش که از هفت خان آقا کاوه باید رد بشی .

_ اونم رد می‌کنم، تو به فکر خودت باش .

_ کجای کاری؟! بله رو بالاخره گرفتم .

چشم‌هام گرد شد که قهقهه ای زد، با شوخی بریده بریده ادامه داد:

_ قول مراسم با تو بود، دیگه؟! !

_ میگیرم برات.

نگاهم به نفس دوختم و ادامه دادم:

_ اول خودمون بعد تو .

آرتان چشم غره ای بهم رفت که سه نفرمون خندیدم ...

* * * * *

نفس

هنوز می‌خندیدم. آرتان با این‌که می‌دونستم شوخی می‌کنه هنوز تلاش می‌کرد که اول اون مراسم بگیره بعد

ما... اما یاشار سر سخنانه سر حرفش بود که ما واجب تریم ...

نگاهم رو با عشق به یاشار دوختم. شنیدن حرف هاش از زبون خودش و عشقی که بینمون بود خیلی شیرین و

لذت بخش بود...

_ نفسم، عزیز جون یاشار، کجایی خانوم؟!!

#پارت_117

به خودم اومدم که دستم رو گرفت و خطاب به آرتان گفت:

_ من دارم میرم. کاری نداری؟!

_ کجا؟!

_ برم هفت خان آقا کاوه رو رد کنم.

_ الان؟!

با لحن متعجبم، سرش رو به طرفم برگردوند:

_ آره عزیزم، تازه دیر هم شده .

هجوم خون توی زیر پوست صورتم حس کردم. سرش رو توی صورتم خم کرد. زیر گوشم زمزمه کرد:

_ برای داشتنت نمی خوام یک ثانیه معطل کنم.

سرم رو از حرفش پایین انداختم. قلبم به جنون افتاد .

_ یاشار چی گفتی لیدمون سرخ شد؟!

_ فضولی موقف جناب، برو پیش لیدی خودت .

تک خنده‌ای کرد:

_ ای به چشم، میرم .

_ نفس جونم؟!

سرم رو بالا آوردم که لبخند خاصی بهم زد:

_ از این لحظه به بعد کنارم باش .

لبخندی زد که ادامه داد:

_ بریم؟!

بریم زیر لب زمزمه کردم. دست در دست هم از رستوران بیرون زدیم که یکدفعه ماشینی چنان جلوی پام ترمز

زد. قبل این که بفهمم یکدفعه با گرفتن بازوم به عقب کشیده شدم. جیخ کشیدم و خودم رو از ترس توی بغل

یاشار چسبوندم .

یاشار نگاهش رو توی صورتم رنگ پریده ام چرخوند:

_ خوبی؟! طوری نشده؟!_

فقط تونستم سرم رو تکون بدم. یاشار دستم ول کرد. عصبی به طرف راننده ماشین رفت که همون لحظه در باز شد. با دیدن کسی که راننده بود. چشمهام گرد شد. این اینجا چیکار می‌کنه؟!_

قبل این‌که یاشار حرفی بزنه، خودش رو بهش رسوند. عصبی غرید:

_ به به دوست خانوادگی می‌بینم که اعتماد به نفست رفته آسمونا!... بالاخره چسبوندی خودت رو به دختر عموی ما؟!_

یاشار یقه پیراهنش رو گرفت:

_ حرف مفت نزن. این چیکار بود کردی؟!_ اگه اتفاقی برای نفس می‌افتاد زنده‌ات نمیداشتم .

حسام هم یقه گرد تی‌شرت تنش رو گرفت و مثل یاشار با غیض گفت:

_ ببین دوست خانوادگی من حواسم هست چیکار می‌کنم! برای من خط و نشون نکش. در ضمن گوش کن ببین چی میگم، بر این‌که برچسب داماد خانواده افروزی بخوره روی پیشونیت، طبق رسم و رسوم باید بیای جلو ...

یقه یاشار رو رها کرد. با پس زدن دستش، به سمتم اومد با گرفتن مچ دستم. خطاب به یاشار ادامه داد:

_ درسته پسرعموشم اما مثل یک برادر بزرگتر پشتش ایستادم. الانم تا بله رو نگرفتی و محرمت نشده حق نداری بیای طرفش... وگرنه با من طرفی، فهمیدی؟!_

تا حالا حسام رو اینجوری عصبی و متعصب ندیده بودم. خودش بهم پیشنهاد داد پیام رستوران با یاشار حرف بزنم، پس الان چش شده بود ...

جلوی دهن بازم بدون این‌که به یاشار اجازه بده، داخل ماشین نشوندم. هنوز در رو نبسته بود که یاشار دستش رو روی در گذاشت و مانعش شد:

_ داری چیکار می‌کنی؟!_ ولش کن .

حسام خشمگین دستش رو پس زد:

_ کاری که زودتر باید انجام می‌دادم. الانم برو کنار وگرنه ...

_ وگرنه چی؟!_

_ وگرنه برات بد تموم میشه. دوست نداری که آقا کاوه بفهمه پرونده درخشانت پررنگتر بشه؟!

انگار همین جمله باعث شد یاشار از گاردش بیرون بیاد. چنگی به موهاش زد. عقب کشید. با بسته شدن در نگاهم رو به یاشار دوختم با نگاهش ازم می‌خواست که نرم .

اما من واقعا نمی‌دونستم چیکار کنم. امروز که قصدم فقط این بود تا از زبون خودش بشنوم که دوستم داره. اما الانم با اومدن حسام فکر می‌کنم باید باهاش برم تا بقیه راه رو خودش تنها طی کنه .

با حرکت ماشین، به خودم اومدم. با صدای قهقهه حسام که توی فضای ماشین پیچید، متعجب نگاهم از یاشار که خیلی ازش دور شده بودیم، گرفتم:

_ دیدی چطوری حالش رو گرفتم!

مشتی به بازوش کوبیدم، با حرص بهش تپیدم:

_ این چی کاری بود کردی؟!

جوابم رو نداد و همچنان می‌خندید. چند مشت دیگه بهش زدم:

_ اصلا کارت درست نبود .

با سرفه ای خنده اش رو خورد. جدی گفت:

_ بخاطر خودت اینکار رو کردم. بذار خودش برای رسیدن تلاش کنه. بعدشم این قدر بی‌غیرت نیستم بذارم به همین راحتی دستت رو بگیره، بیره .

_ آره جون خودت، بگو می‌خوام اذیتون کنم. از کجا دلت می‌سوزه که اینج ...

یکدفعه زد روی ترمز، که به جلو پرت شدم. بقیه حرفم با جیغ خفه شد. با اخم به طرفم برگشت:

_ آنقدر دوست دارم که از خودم گذشتم. حسرت رو می‌کشم اما تهش خوشحالم که تو خوشحالی کنار کسی که دوستش داری. پس بابت کاری که از روی دوست داشتنت، برات انجام دادم، قضاوتم نکن .

با خجالت از حرفم و رفتارم سرم رو پایین انداختم. دیروز بهم اثبات کرد که چه دل بزرگی داره. با صدای بوق بوق ماشینای دیگه، ماشین رو حرکت داد .

با رسیدن جلوی خونه، بدون این‌که نگاهم کنه:

_ برو پایین .

هنوز عصبی بود. با بغض لب زدم:

_حسام من ...

دستی پشت گردنش کشید و کلافه لب زد:

_برو پایین گفتم .

پیاده شدم که ماشین رو با تیکاف از جا کند شد و رفت. معلوم نیست امروز چش شده بود. سردرگم از کارش داخل خونه شدم.

#پارت_118

* * * * *

یاشار

داشتم دیوونه می شدم یک سپنتای دیگه دوباره پاش رو گذاشته بود توی زندگی ام. من نمی تونستم همونجا بایستم و نگاه کنم که دختری که دیوونه وار دوستش دارم دوباره ازم گرفته بشه. سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت پدر نفس روندم.

تا ماشین رو متوقف کردم صدای بوق ماشینی توجه ام رو جلب کرد. تا سرم رو چرخوندم، دست هام رو از خشم مشت کردم .

_بیا سوار شو !

جلو رفتم. در کمال تعجب خبری از نفس نبود:

_رسوندمش خونه.

در رو باز کردم و نشستم. بدون حرف حرکت کرد. به سمت خارج از شهر، بعد مسافتی وسط بیابون نگه داشت. خودش پیاد شد و به کاپوت تکیه داد. پیاده شدم کنارش ایستادم:

_خب می شنوم!

_اگه آوردمت اینجا بخاطر این که می خوام مثل دو تا مرد حرف بزنیم. هر چی شنیدی و شنیدم هم اینجا خاک می کنیم، میریم.

نگاهم رو به نیم رخش دوختم و منتظر شدم حرف بزنه. نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد:

_ آمارت رو دارم. از بچگیت تا الان... این که توی پنج سالگی یکشب توی مهمونی بخاطر این که کسی ماشین اسباب بازی جدیدت رو ازت نگیره یک روز کامل پشت خونه اتون قایم شدی که بقیه فکر می کردند گم شدی. ده سالگیت توی زمین فوتبال زمین خوردی پات شکست. از این که بهترین رفیقت که پسر خاله اتم هست مجبورش کردی رشته علوم تجربی برداره که بعدها کنکور بدین و پزشکی باهم قبول بشین. از آشنایت با گندم توی دانشگاه، سپنتا و مرگش...

ابروی بالا انداختم:

_ خب دیگه چی می دونی؟!!

_ خیلی چیزها که خودتم ازش خبر نداری. از شرط باخت نفس، دزدیدنش، اون صیغه سه ماهه که فقط بخاطر تو بود. اینا مهم نیست. من برای حرف دیگه ای اینجا آوردمت .

نگاهش رو به چشم هام دوخت:

_ خوب من رو ببین. منم عاشق نفسم ولی با این تفاوت که سپنتا نیستم. اون قدر نامرد نیستم که بخاطر عشق به یک دختر همه رو زیر پاهام له کنم حتی خودش رو، اگ ...

نفسم بند اومد. عاشق نفس؟!... نفس من؟!... یکدفعه یقه پیراهنش رو گرفتم، فریاد زد:

_ تو گه خوردی، عاشق نفسی .

پشت بند حرفم محکم سرم رو به سرش کوبیدم. با عقب پرت شدن سرش صدای آخش بلند شد که مشت محکمی به صورتش زد. روی زمین افتاد. به سمتش یورش بردم. یکدفعه از شونه ام گرفت و با لگدی محکمی که به پهلو زد روی زمین پرت کرد. امونم نداد در کسری از ثانیه باهم گلاویز شدیم ...

نفس نفس می زدیم و با خشم به هم چشم دوخته بودیم. بعضی حرکاتش حرفه ای و آموزش دیده بود. حس کردم یکجورایی داره مراعاتم رو می کنه. دستی به فکش کشید:

_ الان هیچ به هیچ برابریم. پس بدون نذاری حرفم رو بزخم باز هم همین آس و کاسه است شایدم این بار مجبور بشم چند فن روت پیاده کنم. پس تحمل کن و سکوت کن .

با این حرفش بهم فهموند که درست حس زدم رزمی کاره و مراعاتم رو کرده. باز هم شنیدن حرفاش برام سخت بود. اگه بازم بگه عاشق نفس می زنمش، بذار بزنه .

_ با چیزای که از گذشته ات ازت فهمیدم. رفتار اون شبت توی تولد دوست شهاب، تصمیم گرفتم از خودم و علاقه ام نسبت به نفس بهت بگم. می‌دونم سخته برات ولی مجبوری. مجبور نباشی، مجبورت می‌کنم. منم مثل تو مردم غیرت دارم پس حالیم میشه که چی میکشی. اگه حرفی زدم بخاطر اینکه فکر نکنی منم سپنتا هستم. من قصد موندن توی ایران رو ندارم. تا حالا هم بخاطر نفس موندم وگرنه من اون ور زندگی دارم. حالا که می‌دونم نفس دلش با توی. باید برم چون اون ور دختری هست که سال‌هاست منتظر یک نگاه منه اما من بخاطر نفس بارها دلش رو شکستم. شاید عاشقش نباشم اما می‌تونم دوستش داشته باشم.

ضربی روی شونه ام زد:

_ غیرت و تعصبات تا یک حدی خوبه اما بیش از حدش بلای جون میشه. نمی‌خوام حالا که من واسطه شدم تا بهم برسین. چند وقت دیگه بخاطر تعصبات غلط و سختگیرانت، بینتون فاصله بیفته. اگه می‌تونی تحمل کنی، بسم الله. و گرنه برو دکتر تا اون مغزت رو شستشو بدن. اگرم بازم نمی‌خواهی خودت رو اصلاح کنی یک خط قرمز بکش روی نفس. مطمئن باش با این اخلاقی که داری نمی‌ذارم از یک فرسخی شم رد بشی.

دستش رو به طرفم گرفت:

_ قبول داری حرف هام رو بزنی قدش. بقیه راه رو برادرانه بهت کمک می‌کنم. اگرم نمی‌تونی از همینجا برو پی کارت برای همیشه ...

من یکبار از یک عاشق ضربه خوردم و زندگی ام رو از دست دادم. هنوز سپنتاهایی هستند که قصد بهم زدن زندگی خیلی ها رو دارند. من چطور میتونم به این مرد که قبل من به نفس علاقه داشته اعتماد کنم...

دستش رو با ضرب پس زدم:

_ تو گفتی منم باور کردم به همین راحتی بی‌خیال نفس شد؟!!

پشتش رو بهش کردم و به راه افتادم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که با حرفی که زد، با خشم ایستادم:

_ پس نمی‌خواهی؟! برم دلش رو با خودم یکی کنم، پس حرفی نداری?!!

به طرفش چرخیدم. فریاد زدم:

_ تو چی میگی این وسط؟!!

_ حرف حساب.

نفسم رو کلافه بیرون دادم که ادامه داد:

_ سخت نیست. بخوای بخاطر نفس، می تونی ذهنت رو پاک کنی...

#پارت_119

* * * * *

نفس

_ کوفتت بشه این همه ناز کردی اخم و تخم، کم محله های خانوم رو تحمل کردیم که چی؟! ای می بینی چکامه به اینم میگن دوست!

خنده تو گلو کردم:

_ خب ببخشید! کلی اتفاق افتاده، سر فرصت همه رو براتون تعریف می کنم که چی شد!

چکامه صورتم رو ب.و.سید:

_ شاید باور نکنی ولی من و آتوسا از این که تو رو این جور می دیدیم خیلی ناراحت بودیم. برای همین این پیشنهاد دادیم. ولی خیلی برات خوشحالم که به اینجا ختم شد .

خوشحالم بعد این همه اتفاق هنوز پای رفقاتم هستند. صورت هر دوشون رو ب.و.سیدم:

_ از این که یاشار رو دارم ممنون هردوتونم و برای هر دوتون آرزوی خوشبختی می کنم.

_ خانوما برای پیشنهاد فوق العاده اتون باید بگم اولین شام عاشقانه اتون در آینده مهمون رستوران من.

با صدای یاشار برگشتم. با اون کت و شلوار طوسی جذب تنش، نفس کش شده بود. لبخندی به صورتش پاشیدم. قدمی جلو اومد و دستش دور شونه ام حلقه کرد:

_ توی زندگی ام این بهترین پیشنهادی بود که شنیدم.

نگاهم با عشق توی چشم های خاکستری رنگش دوختم:

_ توی زندگی ای منم بهترین باختی بود که به تو رسیدم.

_ بیب بیب... ببخشید فاز عاشقانه اتون فعلا پر، کلاغ پر، گنجشک پر، مجرد اینجا ایستا مثبت هیجده پر ...

با این حرف چکامه خنده تو گلو کردم و نگاهم رو به هردوشون دادم.

_ آقا یاشار قبول نیست ما کلی نقشه کشیدیم تا اون شرط رو قبول کرد. اون شام اون شبم کوفتمون شد.

_ خانوما هر فقط مایل بودین تشریف بیارین، من اون شب رو براتون جبران می‌کنم.

با خنده لب زد:

_ قبول نکن یاشار، این خیلی شکموی یک شبه می‌بینی کل غذاهای رستوران رو می‌خوره.

چکامه با دستش به خودش اشاره کرد:

_ شکمو! اونم من! به خدا آقا یاشار دروغ میگن. من فقط یک پرس برنج، جوجه بختیاری، کباب کوبیده، لولت

گوشت، مرغ سرخ شده، قرمه سبزی، قیمه، فسنجون، ماهی... اومم فعلا همینا... ها راستی کرم کارامل و ژله

توت فرنگی کنارش باشه، کافیه.

چکامه این قدر جدی حرف می‌زد که یاشار با بهت به چکامه خیره شده بود. با منفجر شدنمون از خنده...

دستش روی قلبش گذاشت و با لبخند لب زد:

_ به فکر قلبم باشین که با باتری کار می‌کنه.

خنده‌ام محو شد و نگاهم روی دستش که روی قلبش بود خیره شد. اگه اتفاقی اون روز براش می‌افتاد، می‌مردم.

با بی‌فکریم باعث شدم که توی این سن سخته کنه. اشک با سرعت توی چشم‌هام جمع شد و آروم سر

خورند.

یکباره نگاهش روی صورتم دوخته شد که با ببخشید دستم رو گرفت و به سمت یکی از اتاق‌های پایین کشید.

با بستن در اتاق، صورتم رو با دست‌هایش قاب گرفت:

_ نریز قربونت بشم این اشک‌ها رو، می‌خوای دیوونه ام کنی!؟

با بغض لب زد:

_ اگه اون روز اتفاق...*" و حرفم رو قطع کرد:

_ نفسم نگران هیچی نباش، تو کنارم باشی این قلب به عشق تو همچنان می‌زنه.

بعد پایان حرفش فاصله بینمون رو به صفر رسوند. حرف‌هایش چقدر برام شیرین بود!"*

."*وای یاشار می‌خوای آبروم رو ببری؟! "

نگاهش رو با تعجب روی *سُر داد:

_ وای نفس *.. می‌خوای چیکار کنی!؟

با شنیدنش حرفش یکی محکم روی گونه‌ام زدم. از این بدتر نمی‌شد. با نگرانی و استرس لب زدم:

_ دیده میشه؟! حالا من چطوری برم بیرون؟! وای بابام اگه ببینه! وای بابای خودت، آقا ماها...

وسط حرف زدنم قهقهه ای زد که با تعجب حرفم رو قطع کردم. دست‌هایش رو دورم حلقه کرد:

_ قربونت بشم شوخی کردم.

شوخی کردی؟! سر به سر من می‌ذاری؟! الان حالت رو گرفتم، می‌فهمی... دست‌هایش رو پس زدم و بهش تپیدم:

_ الحلق روانی براندازته، آخه روانی الان وقت شوخی این مسخره بازی‌های... می‌دونستم روان پریشی بله رو بهت گفتم، باید برم به بابام بگم نامزدی رو بهم بزنه.

عصبی کنارش زدم که مات و مبهوت بهم خیره شد. بدون توجه به حالش به سمت در رفتم و دستگیره در رو باز کردم. هنوز همون جور وسط اتاق خشکش زده بود. دلم طاقت نیاورد بیشتر از این اذیتش کنم.

_ هوی روانی، عاشقتم...

#پارت_120

با فرستادن ب.و.سی توی در رو باز کردم. قبل این‌که از اتاق خارج بشم با دو خودش رو بهم رسوند و با بستن در، شیطون لب زد:

_ کجا خانوم خانوما؟!!

بدون اینکه برگردم معترض لب زدم:

_ بذار برم، زشته الان می‌فهمن که نیستیم.

_ خوب بفهمن.

چشم‌هام گرد شد و به طرفش چرخیدم:

_ چی میگی؟!!

دست‌هایش دور کمرم حلقه کرد. *، لب زد:

_ دلم آرامشت رو می‌خواد، تا آخر شب نمی‌تونم تحمل ک ...

ای پسری روانی الان توی این موقعیت وقت این کاراست. دستم رو عقب بردم و تقه ای به در زدم. سریع ازم فاصله گرفت و به در چشم دوخت. لبم رو به دندان گرفتم تا صدای خنده‌ام بالا نره. از فرصت پیش اومده سریع در باز کردم و بیرون رفتم. صدای خنده‌ام رو رها کردم .

با قدم‌های بلند خودش رو بهم رسوند:

_باشه نفس خانوم یکی طلبت. الان نمی‌شه ولی وقتی مجلس تموم شد باهات تسویه می‌کنم.

_خواب دیدی خیر باشه، آقا .

_کجای کاری عزیزم، از این به بعد، خوابم توی بغل من می‌بینی .

ریز ریز خندیدیم. بدون توجه بهش به سمت نغمه و مادرم که کنار حنا بودند، رفتم.

* * * * *

یاشار

نگاهم رو با تموم وجودم بهش دوختم. با اون لباس مجلسی شیک شیری رنگی که تنش بود، صورتش با اون آرایش ملیح خوشگل و موهایش که خیلی قشنگ شینیون شده بود. واقعا می‌درخشید .

من هر لحظه بی تاب و بی قرارتر از قبل می‌شدم. فقط دلم می‌خواست توی آغوشم* ". من تا به این شب برسم دیوونه می‌شم .

توی این مدت عذاب زیادی برای داشتنش کشیدم و هر ثانیه اش با درد همراه بود. آقا کاوه سفت و سخت پای حرفش بود که از نفس فاصله بگیرم. هر بار با شنیدن نه به سمت نابودی سوقم می‌داد. اما به عشق نفس و بودنش کنارم کوتاه نیومدم. بعد کلی رفت و آمدم بعد یک هفته بالاخره رضایتش رو به دست آوردم .

اون شب خواستگاری که بله رو ازش شنیدم همه‌ی وجودم، قلبم، دلم آرام گرفت. آرامش گرفتم بعد مدت‌ها، آگه به من بود همون شب خواستگاری دستش رو می‌گرفتم و با خودم می‌بردمش. اما چه کنم باید کمی صبر می‌کردم.

البته خودم دلم می‌خواست بهترین مراسم رو برای نفس بگیرم. از موقع هم بیکار نبودم تموم کارای مجلس عروسی رو انجام دادم و همه چی آماده و مهیاست فقط وسیله‌های خونه مونده که بعد نامزدی به سلیقه نفس تعویض کنم و باهم بچینیم .

_دامادم دامادهای قدیمی، تو الان دامادی؟! !

با صدای آرتان که موج خنده داشت چشم از نفس گرفتم و بهش چشم دوختم.

— چی باز گیر دادی به من؟!

— بفرما تعارف نکن، خوردیش؟! جمع کن چشم‌های هیزت رو.

— دوست دارم زنمه، دلم می‌خواد با چشم‌هام قورتش بدم. حرفیه؟!

— باشه بابا قاطی نکن، اومدم بگم درخواست یک آهنگ باحال بدم با لیدی برین وسط، ماهم بپریم وسط.

با چشم ابرو به مهتاب اشاره کرد. نگاهی به دور اطراف انداختم کسی حواسش به ما نبود. دستم توی هوا به سمت سرش تکون دادم:

— خاک توی سرت بی عرضه ات، از اون موقع منتظر ما بودی. خودت یک کاری می‌کردی .

— نخواستم .

— باشه بابا، برو درخواست بده.

بعد پایان حرفش به سمت دیجی رفت. قبل رفتن جای نفس، گوشیم در آوردم دوباره شمارش رو گرفتم. دوست داشتم هر چه زودتر می‌اومد. این مرد بهم ثابت کرد که میشه دوباره به آدم‌ها اعتماد کنم. مردونه از اون روز همپام بود، باید بگم واسطه گری اون بود که آقا کاوه روم رو برداشت و قبولم کرد .

با دومین بوق صدای شادش توی گوشی پیچید:

— داریم میام نزدیکیم .

— چه عجب! میذاشتی با تولد بچه‌ام یکجا می‌اومدی .

— چشمم روشن تو هنوز چند ساعت بیشتر نیست بهم محرم شدین، چطوری با اون همه آدم کارای خاک بر سری کردین. پسر خیلی فرزوی؟! شاگرد نمی‌خوای؟!

خنده‌ی تو گلو کردم:

— حسام از شوخی گذشته، زود بیا مراسم تموم شد .

— اومدم. اومدم .

با قطع تماس به سمت نفس رفتم. در حال بگو بخند بود. دلم ضعف رفت. و توی دلم قریبون صدقه اش رفتم. دستم رو به طرفش دراز کردم:

_ خانومم افتخار یک رقص دو نفره رو به بنده میده.

تک خنده ای کرد. من بی قرار رو لرزوند. با گذاشتن دستش توی دستم لب زد:

_ با کمال میل.

باهم سمت پیست رفتیم. با پخش شدن آهنگ دستم دور کمرش گذاشتم که دست‌هاش دور گردنم حلقه کرد. *". نگاهم توی چشم‌های مشکی رنگش دوختم. این بهترین لحظه و این دختر همه‌ی زندگی منه..."

#پارت_121

نفس

توی اون فضای نیمه تاریک نگاهم روی آرتان و مهتاب بود که از نگاهشون می‌شه فهمید که چقدر همدیگر دوست دارند و این وسط آرتان با یک نه عقب کشیده بود.

نمی‌دونم چرا؟! اما حس زدنش کاری سختی نبود... ولی برای داشتن کسی که دوستش داری اگه شده باید زره فولادی بپوشی تا بدستش بیاری. اما گاهی بعضی چیزهای دلیل میشن برای فاصله گرفتن. البته حس می‌زنم آرتان بخاطر شرایط روحی یاشار که مثل یک برادر دوستش داره، دیگه از دل خودش حرفی نزده و اقدامی برای به دست آوردن دل مهتاب نمی‌کنه .

اما با اون شروع تلخ که فرقی نمیکنه مقصر کی بود که حالا به این شیرینی ختم شد، مسبب شد نه تنها ما بلکه اونایم کنار هم باشند. الان خیلی خوشحالم که کنار هم می‌بینمشون ...

با نشستن دستی روی پهلوام نگاهم رو گرفتم و توی چشم‌هاش که عشقش موج می‌زد، دوخته شدم. حرکت دستش روی پهلوام بدجوری قلقلکم می‌داد ولی یکجوری تحمل می‌کردم که نفهمه و آتو ندم دستش...

از آخرم نتونستم تحمل کنم بلند خندیدم. از خنده‌ام، ایستاد بدون توجه به بقیه که می‌رقصیدن*"

_ نفسم به چی می‌خنده!؟

_ به تو!

حرکت دستش متوقف شد:

_ چیزی خنده داری توی صورتم می‌بینی!؟

توی دلم لبخندی پیروزی زدم که متوجه نشد:

_ آره، نمی‌خوای اعتراف کنی؟!

_ دوست داری به چی اعتراف کنم؟!

_ به این که از اول چشمت من رو گرفته بود و عاشقم شدی.

_ دیگه چی؟! یادت رفته این تو بودی که اول چشمت من رو گرفته بود بعد بهم پیشنهاد دوستی دادی.

اخمی کردم:

_ پیرو نشو، اون به خاطر باختم بود و مجبور شدم.

_ خب تو از خدا خواسته اومدی سراغ من .

عصبی ضربی به کف سینه‌اش زدم و تقلا کردم از بغلش بیرون... توی اون تاریکی کسی حواسش به ما نبود... یاشار آخ آرومی گفت کمی سرش رو خم کرد و دستش رو قلبش گذاشت.

آخ که یادم نبود ضرب زدم به قلبش... نگران سرم رو جلوی صورتش بردم. با صدای لرزون و مضطرب لب زدم:

_ یاشار خوبی؟! ببخشید حواسم نبود. قلبت درد گرفت؟! چی شد؟! می‌خوای بیا بریم بشینیم؟!!

با صدای خفه ای به زور لب زد:

_ آخ قلبم، نفس اعتراف کن!?

سریع هول زده لب زدم:

_ آره من اول عاشقت...

با لرزش شونه هاش * تا جلوی خنده‌اش رو بگیر. چشم‌هام گرد شد. باز سر به سرم گذاشته. پر حرص غریدم:

_ روانی ترسیدم. دفعه آخرت باشه از این شوخی‌ها می‌کنی!?

با خنده دست‌هاش رو دورم حلقه کرد:

_ این روانی قربونت بشه. می‌خوام اعتراف کنم همون شب توی رستوران عاشقت شدم...

تک خنده‌ای کردم:

_ اعتراف کردی... ها... حق نداری بزنی زیرش!

صداس رو بلندتر کرد:

_ عاشقت شدم، دوست دارم.

روی پنجه پا بلند شدم، با خنده دستم رو روی دهنش گذاشتم:

_ خیلی خب الان میگن اینا به جای رقص دیوونه شدند.

دستم رو برداشت و دوباره فریاد زد:

_ آقاییون، خانوما من اعتراف می‌کنم عاشق نفس شدم.

خندیدم، دوباره دستم رو روی دهنش گذاشتم. اون تقلا می‌کرد که دستم رو برداره که همون لحظه آهنگ قطع شد و فضای سالن روشن شد. نگاه همه روی ما قفل شد. هر دومون یکدفعه بی حرکت موندیم.

_ بزن دست قشنگ رو به خاطر دو زوج عاشق و شیطونمون...

صدای دست و سوت با صدای حسام بالا گرفت. سرم رو به طرفش چرخوندم با دیدن دختر مو بلوند و چشم آبی که ظاهر زیباش همون اول توی چشم بود، خوشحالی امشبم بیشتر از حد شد.

از لحظه ای که گفت امشب سورپرایز برامون داره. فکر نمی‌کردم با دیدن این دختر کنارش این قدر خوشحال بشم. نگاهم رو به چشم‌های یاشار دادم که هر دو باهم زدیم زیر خنده

امشب یک شب فوق‌العاده، بی نظیره و وصف ناپذیره... این بار خودمون تصمیم گرفتیم کنار هم باشیم. بدون کلک و نقشه، فقط بخاطر عشقی که بینمون گره خورده بود.

عشقی که هر دومون رو از گرداب تنهایی و تاریکی نجات داد. عشقی که چنان توی دام انداختمون که الان یک لحظه بدون هم حتی نفس کشیدن هم سخت شده. عشقی که دوباره عاشقش شدن رو بهمون هدیه داد...

الان تک تک لحظه هامون پر شده از مهر و محبت و عشقی که شعله اش برای همیشه روشن و ماندگار شده ...

#پایان